

مثل خدا که مال همه است



حسینقلی مستغان

مثل خدا که مال همه است

چاپ دوم

سی و سه داستان از:

حسینقلی مستغان

چاپ اول این داستان‌ها از سال ۱۳۳۵ تا ۱۳۴۰
در مجله رادیو ایران انجام یافته است



موسسه آثار و اسناد ایران

دی ماه ۱۳۴۹ ، چاپخانه‌ی مازگرافیک - تهران

درودی از نویسنده

به پیشگاه دوستداران زندگی

آنچه زندگی را میسازد و بالا میبرد خود زندگی است .
قدم‌های آینده سیر تکاملی قدمهای گذشته و حال است . مازندگی
را نمیسازیم بلکه بر آن پیرایه می‌بندیم؛ و چه بسا که با این
پیرایه‌ها زشت یا تباهش میگردانیم .

پوچ شمردن زندگی انکار خویشتن است . و جز با خویشتن
شناسی ، قدم در انسانیت نمیتوان گذاشت .

فلسفه در دوران ما بیش از هر عصر دیگر دستخوش
حیرت و سرگشتگی است و بیش از همیشه از ایقان و قاطعیت
دور افتاده است .

نکبت جنگ ، بدست گروهی از جان‌بدربران علیل و
بینوای خود ، اندیشه‌هایی و مکتب‌هایی بر فلسفه و ادب تحمیل
کرد . زندگی شناختگان ، در سراسر جهان آنچه را هم که از
زندگی بدست لرزانان داشتند انداختند و گم کردند .

از آلودگی‌ها و لزجی‌ها و نجاسات فساد ، بدست اینان
تاج‌هایی ناهنجار برای تارک ادب ساخته شد؛ میتوان گفت که
ناپاکانی کوشیدند تا ادب و هنر را مرادف « نفرت »
سازند . خلاقیت ادبی و هنری تا مرحله برهنگی و دریدگی
و دیوانگی و بیحیائی سقوط کرد . افسانه‌های ننگینی بنام
واقعیات زندگی جعل شد ، یکی هر جا که رفت جز کثافت
و زشتی ندید ، و دیگری جز شهوت و پلیدی . و اینها مایه‌ها
و پایه‌های شعر و نثر و موسیقی و تئاتر شدند . و اینها ، دریغا!
نام همایون نوسازی و نوپردازی را ، دزدانه و ناروا ،
برخود نهادند .

اما ، خارج از اینها همه ، و بر فراز اینها همه ، زندگی ،

با شکوه و جلال خود ، با اصالت و قاطعیت خود ، با تابندگی درمان بخش و نیروبخشش پیش میرود ؛ مثل آن راه‌پیمای افسانه‌های کهن است که از يك قدمش خشت زر و از قدم دیگرش خشت سیم برجای میماند. این خشت‌های سیم وزر، این جا مانده‌های گرانبها ، عبرت‌هاست ، نتیجه‌هاست ، حکایات آموزنده است ، نقش‌های دلنشین است ، همان خشت‌های سیم وزر است که همیشه از گذشته فراهم آمده و آینده را ساخته‌اند.

من هم از این یادگارها برای پرداختن این داستان‌ها و آفریدن این کتاب استفاده کرده‌ام.

اینها سرگذشت‌های واقعی زندگی است . از زندگی همه طبقات ، و سودمند برای همه کسی ... یکی از حکایاتش باین نام است:

« مثل خدا که مال همه است »

و این نام را برای همه کتاب برگزیدم ، با این اعتقاد که کتابی است برای همه ، مال همه.

حسینقلی مستعان - اردیبهشت ۱۳۴۷

فهرست داستانها

فهرست

صفحه	عنوان
۱	سپیلدم
۹	چه دیر دیلمت ای عزیز
۱۶	هی‌هی چوپان
۲۵	جراغ ظلمات
۳۵	حساب !
۴۴	پرت‌شدگان
۵۵	رنج پرورده
۶۶	یک حساب دیگر
۷۸	نزدیکترین راه
۸۹	دامن مراد
۹۶	گلی که برشاخ خشک می‌رود
۱۰۵	تبی و شبی
۱۱۲	درد شراب‌های کهن
۱۱۸	سجاق کله مرده

صفحه	عنوان
۱۳۵	مردان فردا
۱۳۱	تاثیر زندگی
۱۳۷	آیات رستگاری
۱۴۲	آینه شمعدان طلا
۱۵۰	انجمن سعادت
۱۵۸	راز عشق و زندگی
۱۶۵	اخذ پیروزی
۱۷۱	زندگی منیژه‌ها
۱۸۰	آن شب و آن شب دیگر
۱۸۸	به پدر و مادرم بگویید ...
۱۹۱	رلی در دست هوس
۲۰۰	کلامی دلنواز تر
۲۱۱	عشق‌ها و هوس‌ها
۲۱۹	پاداش
۲۲۶	سرچشمه‌بی که نمی‌خشکد
۲۳۳	خانه‌بی که روشن شد
۲۴۰	دختر کوچولوی اون آقاهه
۲۴۵	ثروتی به این قیمت
۲۵۵	مثل خدا که مال همه است

بنام خدا

سپیده دم

دو سه هفته پیش از آن روز، در شیراز با او آشنا شده بودم. بعنوان يك مرد شريف و با ذوق بمن معرفيش کرده بودند. پیشانی بلند و نگاه آرام و قیافه راضیش در اولین برخورد مجذوبم کرده بود. چهل ساله مردی بود باموی سیاه و رنگ مات؛ کم و شیرین حرف میزد و لبخندش قطع نمیشد. دو سه ساعت در يك مجلس مهمانی با هم بودیم و طی این مدت چند دفعه، هر دفعه ده دوازده دقیقه فرصت صحبت با او دست داد. همین کافی بود که مفتون او شوم. قرار گذاشتیم که در تهران همدیگر را ببینیم و با هم دوست گردیم.

چند روز پس از بازگشتن بتهران بفکرا و افتادم. تصمیم گرفتم که بروم خانه اش را پیدا کنم و اگر در خانه نبود کارتی بنویسم و خواهش کنم که شب بعد بخانه من بیاید. - هنوز شماره در خانه او را پیدا نکرده بودم که کسی باسم صدايم کرد و سلام گفت. - سرگرداندم، کسی را که سلام گفته بود و سوی من میآمد نشناختم؛ مردی بود که چهره جین خورده، چشمان افسرده و موی سپید داشت. با حیرت سلامی گفتم، دستش را که سوی من دراز شده بود با تردید گرفتم و در ذهن خود ب جستجو پرداختم تا این قیافه را که بسیار کم آشنا بنظرم می رسید بون چهره های کم شده روزگار قدیم پیدا کنم؛ اما او هماندم لبخند زنان گفت:

- بجا نیاوردید؛ حق دارید! بنده مهرام!

بامسرت گفتم؛ به به آقای مهرام. مرا از پیش می شناختید یا از روی نشانی

تشخیص دادید؟

— اختیار دارید، چطور نمیشناختم!

— برادر بزرگ دوست تازه من، آقای حمید مهران؛..

خندید، دستم را که هنوزها نکرده بود فشرد و گفت:

— خود اوقربان، منخلص جدید شما، حمید مهران.

از حیرت یکه خوردم. امکان نداشت! این شخص فقط شباهت کمی به حمید داشت؛ شباهت يك برادر پیر به برادر جوانش گفتم:

— شوخی میفرمایید! راستی؟... شما؟..

همان نگاه بود، اندکی افسرده؛ همان لبخند بود، اندکی حزن آلود.

گفت: بله دوست عزیزم، خود من هستم. شوخی نمیکنم. حق دارید متحیر باشید؛ واقعا عوض شده‌ام... از آن شب شیراز دو هفته هم نمی‌گذرد. اما من بیست سال گذرانده‌ام، شاید هم بیشتر.

خواننده بودم، شنیده بودم، باور کرده بودم اما چندان اعتناء نکرده بودم؛ اکنون بچشم میدیدم، پیری ناگهانی را، مردی را که در يك یا چند شب باندازه ده بیست سال زیسته، چهره‌اش که آنهمه مصفا و روشن بود چین خورده و موهایش که به آن ساهی بود یکسر سفید گشته.

يك حادثه، يك مصیبت، يك رنج شدید که در يك شب تاریک با قوتی طوفانی ریشه عمر را تکان می‌دهد، بامدادان در نخستین اشعه آفتاب دیده میشود که این درخت شاداب پژمرده شده شاخه‌ها خم گشته و برگها فرسوده اند.

متحیر بودم که چه گویم؛ از واقعه خبر نداشتم؛ نمیدانستم که با و تسلیمت باید گفت یا تحسینش باید کرد؛ تأسف اظهار باید داشت یا مسرت!

با لحنی عاری از اطمینان گفتم:

— عجیب است! امیدوارم که هر چه بوده بخیر گذشته باشد.

صمیمانه گفت: اگر مایل باشید حاضرم علت این تغییر ناگهانی را بر عرض کنم. راستی بمنزل من تشریف می‌آوردید؟

— آری، می‌آمدم تا خانه‌تان را از روی آدرسی که داده بودید پیدا کنم.

— همین است، در چند قدمی، همان در قهوه‌یی! بفرمایید در خدمتتان باشم؛ البته باید عرض کنم که هیچکس در خانه نیست. زندگانیم بهم ریخته است. با اینهمه مانعی ندارد. میتوانیم بنشینیم صحبت کنیم.

کنجکاو و ادارم کرد که دعوتش را بپذیرم. خانه با صفائی داشت؛ از حسن سلیقه صاحبانش حکایت میکرد اما بهم ریخته بود؛ غیبت طولانی صاحبش را نشان میداد. غبار از این غیبت استفاده کرده و همه جانشسته بود. هیچ چیز بجای خودش نبود. باد شدید چند شب پیش پنجره‌یی را گشوده، چند شیشه را شکسته و يك

تابلورا برگردانده بود..

مهرام با دستمالش يك صندلی را تکاند و بمن تعارف کرد و خود بر يك صندلی دیگری آنکه خاکش را بتکاند نشست. تعارف زود به پایان رسید زیرا که من، بیخبر از حادثه‌یی که این خانه پا کوزه و مرتب را باین صورت در آورده بود، نمیدانستم چه بگویم یا اگر چیزی شنیدم چه جواب گویم.

مهرام گفت، معذرت می‌خواهم که هیچگونه وسیله پذیرایی در خانه پیدا نمیشود. ده شبانه روز است که هیچکس یا باین خانه نگذاشته است حالا من آمده‌ام تا خانه را مرتب کنم، مهیا کنم، برای برگشتن اهل خانه ...
— از سفر بر میگرددند، با آنکه ..

«... نه. حالا همه چیز را عرض میکنم، بدحکایتی نهست، بکار شما می‌آید؛ گوشه‌یی از زندگانی است، زندگانی خودمانی، با گرفتاری‌ها ورنج‌ها و هیجاناتی که دارد. تازه باهم آشنا شده‌ایم و بی شك اطلاع از زندگی گذشته من ندارید. من دوازده سال پیش زن گرفتم، با دقت و احتیاط فراوان؛ زن گرفتن برای من موضوع بینهایت مشکلی بود؛ نزدیک بده سال بود که در این موضوع فکر میکردم؛ از هیجده سالگی، از وقتی که اولین دفعه گمان بردم که عاشق شده‌ام... پدرم فهمید. او هرگز چشم از روی من برنمیداشت. نگاهش در باطنم نیز نفوذ میکرد. تقریباً همان وقت که دل من احساس کرد که چیزش میشود او از دلم خبر یافت. گفت، پسر بیا پیش من بنشین، با تو حرف دارم... از بچگی باندرزهای پدرم عادت کرده بودم؛ اندرز گفتنش مثل صحبت عادی بود. کم میگفت و شیرین، يك حکایت، يك مثل، يك نمونه دیده شده از زندگی، و اندرزش رامیان اینها می‌کنجانبید. اما این دفعه مستقیم و صریح حرف زد. بمحضر، آنکه نشست و من هم نشستم گفت: «حس میکنم عاشق شده‌یی. از خود دفاع مکن؛ میدانی که دروغ همیشه خود را نشان میدهد. حرف زن تا درد شواری نیفتی. گوش کن؛ درباره عشق تو پر حرفی نمیکنم. خدا کند که همانطور که حدس می‌زنم مراحل نخستینش باشد، هنوز چشم واقع بینت نابینا و عقل حقیقت شناس ذلیل نشده باشد. بتو بشارت میدهم که عشق سعادتی است بشرط آنکه با عقل و وجدان سازگار باشد. چه خوشبخت است کسی که این هر سه را در وجود خود داشته باشد، همراه و همراز و هم آهنگ. باعتقاد من اگر سعادتی در زندگی دنیوی باشد همین است. عشقمان گرممان کند، عقلمان از تجاوز و انحراف بازمان دارد و وجدانمان لطف و صفایی به اعمالمان بخشد. دیگر حرفی با تو ندارم. احتیاط کن؛ خوب مجهز شو تا در نبرد عشق مغلوب نشوی؛ عقلت را چون کلاه خودی بر سر گذار و وجدانت را چون زرهی بدل بند. آنوقت عشقت اگر یاری مقاومت نیاورد لگد بر سرش زن و نابودش کن و اگر از در صلح

درآمد در آغوشش گیر و بگذار در وجودت با عقل و وجدانت برادر وار زندگی کند. عشق در این نبرد هرگز غالب نخواهد شد. عقل روشن و وجدان بیدار هرگز منلوب عشق نمیشوند. همین، خیال میکنم تکلیف خود را بدانی.»

«حرف پدرم پایان یافت. مرخصم کرد. سرخ شده و عرق کرده از شرم، رفتم تا عشقم را با اندرز او جمع و جور کنم. دل به پند پدر دادن برای من يك عادت، يك طبيعت ثانوی بود. بعد از آن چندبار دیگر با او در این باره صحبت رفت. شبهه‌هایی داشتم که از اشعار شاعران و ترانه‌های بیدلان و صحنه پردازیهای داستان سرایان در من بوجود آمده بود، چه روشن بین و بصیر بود این مرد که در روح من حساب عقل و واقعیات زندگی را با حساب تخیل و رؤیا جدا کرد؛ بمن فهماند که شعر هم مثل نغمه موسیقی فقط بکار آن می‌آید که دماغ را تلطیف و گوشه‌ها و لبه‌های تیز و ناهموار افکار و عواطف را صاف و نرم سازد، و گرنه هرگز نمیتواند راهنمای خوبی باشد، جز در مورد اشعار حکیمان و عارفان که حقایق روح و فضائل انسانیت را سروده‌اند.

«اولین عشقم را با همه فائزانی که در این مرحله نخست در قبال شورش‌های درونی داشتم فرسنگها دور از عقل و وجدان یافتم؛ سراسر ناهنجاری و ناهماهنگی بود. با حسرت چشم از آن پوشیدم و از آن پس با چشم بصیرت در جستجوی عشق برآمدم، و اندیشه آنرا با اندیشه مزاجت توأم ساختم. — سالها گذشت، تجربه‌ها شد، محنتها دیدم، تلخی‌ها چشیدم و توفیق بدست نیامد. رفته رفته مأیوس شدم، میخواستم تصمیم بگیرم که از عشق و از زناشویی چشم‌پوشم و عمرم را در تنهایی بسر برم. پدرم دیگر زنده نبود که در این مرحله راهنمایم باشد، چند سال بود که از این راهنمای خردمند محروم شده بودم.

«يك روز، مزاجت با دختری را بمن پیشنهاد کردند. میشناختمش. از اقوام من بود. دختری ساده و زیبا بود اما هرگز نتوانسته بود چشم دلم را سوی خود کشاند. تصور نمی‌کردم که او با آن همه سردی و با آن همه متانت روزی «مسر من شود، اما شد. همین بود که به «قسمت» و به «سرنوشت» معتقدم ساخت. پیش از عقد و عروسی و در اثناء این تشریفات و تا چندی پس از آن نیز بارها بدقت در چهره‌اش، در چشمانش و میتوانم بگویم در روحش نگریدم. چیزی نیافتم که جذبم کند، گرم کند و نوید سعادت دهد. او نیز توقعی از من نداشت، شوهر کردن را مثل یکی از کارهای عادی زندگی پذیرفته بود. زندگی سرد و آرامی داشتیم. خانه‌مان جای امن و آرامش بود، اما کانون انس و محبت نبود. فراموش کردم که عشقی هم در دنیا وجود دارد و رفتار خود را در زندگانی بر پایه‌های عقل و وجدان استوار کردم. نسبت بزخم بامروت و مدارا رفتار میکردم، به او

شخصیت و احترام می بخشیدم، تحقیرش نمی کردم، آزارش نمی رساندم، از هیچ رو محتاجش نمی گذاشتم، مایه یی برای غم خوردن و حسرت بردن برای او بوجود نمی آوردم؛ راضی و قانع بود، ساکت نیز بود. بقریبیت یگانه فرزندان، پسر، سید، همت می گذاشت و خوب میدیدم که عاشقانه دوستش میدارد.

«فکر کرده بودم که زنم تا اینجا بهره یی که درخوراست بدست آورده است، و میکوشیدم تا بی بهره گی تصویری خودم را در خارج خانه جبران کنم. رفت و آمدی با دوستان داشتم. هر وقت که دلم میخواست به سفر میرفتم. ساعتها از وقت روز و شب را صرف جستجوها، مطالعات و تفریحات هنری میکردم. البته از آلودگی هایی که گناه شمرده میشوند جداً برحذر بودم اما هزار آلودگی مباح برای خود فراهم آورده بودم، گاه هفته ها و ماه ها دور از زن و فرزندم در دیگر شهرها و یاد در کشورهای بیگانه می گشتم. مواقعی که در تهران بودم شب ها غالباً وقتی بخانه میرفتم که پسرم خفته بود و زنم بر بالین او چرت میزد؛ صحبت مان از حدود عادی ترین مطالب زندگی تجاوز نمی کرد. کمتر اتفاق می افتاد که پنج دقیقه باهم بصحبت نشینیم. البته نه از من خوشنوی میدید نه من از او قهر و کدورتی. گاه در سایه پیرامون چشمانش غبار حزنی میدیدم اما اعتنائی بآن نمی کردم. پسرم یازده ساله شد، چه نازنین پسری. بمراتب بهتر از آنکه بتصور گنجید. امسال که امتحانات ششم ابتدایی را گذراند، معدل نمراتش عجیب بود. فقط چند صدم از بیست کم داشت. وقتی که کارنامه اش را دیدم و در چشمانش نگریدم برق بزرگی و سعادت را آشکارا مشاهده کردم و موجی از شوق قلبم را سرشار کرد، فهمیدم که بی اندازه دوستش میدارم و پیش از آن متوجه نبوده ام. میان زانوان خود گرفته امش و هماندم دیدم که زنم نیز پهلوی پهلوی کنارم نشسته است، این در زندگی ما بسیار کم اتفاق افتاده بود. این دفعه مثل این بود که او بخود حق میدهد، و چون نگاهش کردم در چشمانش خواندم که میگوید، این عشقی است که ما هر دو در آن، سهیم هستیم.

«چند روزی گذشت. من به شیراز رفتم. همین سفر که خدمتتان رسیدم. دو روز پس از آشنا شدن با شما بتهران باز گشتم. نزدیک خانه بفکرم رسید که چون در بزنم پسرم در را خواهد گشود و برق محبت و هوش و بزرگی را که آفریز آنقدر در دلم اثر بخشیده بود در چشمانش باز خواهم دید. اما بجای او خدمتکار خانه در را باز کرد و من مشوش و ناراحتش دیدم. پرسیدم، کسی در خانه نیست؟ با دست اناق را نشان داد و گفت: «چرا، آنجا هستند. سید آقا مریض است!» شتابان باطاق رفتم. زنم بر بالین پسرم نشسته بود. او پریده رنگ بود و پسرم چهره یی سرخی آتش داشت. پیش رفتم و هنوز جواب سلام زنم بر سر زبانم بود که گفتم، «چه

شده است؛» نگاهی ملامت آمیز، آلوده به اشك بمن کرد و گفت: تو چكارداری كه چه شده! فكر كردش و تفریح خودت باش! مریض شده، از پریروز عصر بیهوش و گوش افتاده است؛ همینطور كه می بینی. تا حالا بر بالهنش نشسته ام. چشم بهم نزده ام.

«چشمانش برای بیرون ریختن دو قطره اشك بهم خورد...»

«كنار سمید نشستم، دستش را گرفتم، نبی عجیب داشت... تحقیقاتی كردم. دكتر آمده و دستورهایی داده و رفته بود. برخاستم و دویدم. تا شب چند پزشك بر بالهن بچه آوردم. حالش دمام بدتر میشد. مدهوش بود، میسوخت، دستها، پاها و نقاط مختلف بدنش میجستند. پزشكان نفهمیدند بوماریش چیست. میگفتند از جهاتی به وبا و از جهاتی به طاعون شباهت دارد اما هیچك از آنها نیست. داروها آمپولها و معالجات و تدابیر مختلف مؤثر نمیافتاد. ساعات شب یکی پس از دیگری میگذشتند. نیمه شب بود كه آخرین پزشك كه ساعتی بر بالین كودك مانده بود، سر پایین انداخت و رفت... بر چهره ناراضی و مأیوس او پیشكویی مرگ بچه ام را را خواندم. پزشكان گفته بودند كه اتاق بومارشلوغ نباشد. همه رفته بودند. جزمین وزم هیچكس آنجا نبود. بر طرفین بستر بیمار نشسته بودیم؛ چه نشستن! آمیخته با جنبش و تقلا و تزلزل؛ توأم با كمال بیچارگی! مثل این بود كه انتظاری جز مردن بچه مان نداشتیم. دیگر درمان بجایی نمیرسید. بهترین اطباء آمده و رفته بودند. آثار زنده ماندن از چهره سمید محو شده بود. زم پیش چشم آشكارا آب میشد. دیگر از پا افتاده بود. ناله نمیکرد اما اشك امانش نمیداد. خویشتن داری هم کرد اما میلرزید. گاه با صدای گرفته در گلو می گفت: «آخر فكري كن!» اما چه فكر میتوانستیم بكنم؟ دستورهای پزشكان را بكار می بستم و احساس می كردم كه نیرویم تمام میشود. چند حمله شدید كه سمید را فرا گرفت زم را بی طاقت كرد. دیگر متوجه نبودم كه او چه میکند؛ بنظرم میرسید كه من هم مثل پسر میمیرم. نازه تازه در مییافتم كه همه هستیم چقدر به هستی این بچه بسته است. در خلال این جان دادن تدریجی، زم را میدیدم كه مرده بی بیش نیست، مرده بی كه همه طوفانهای مهیب زندگی میلرزاندش و همه فضای جهان برای او مالا مال از شكنتجه و مرگ است. نمی دانستم كه پیرامونم چه میگذشت. چه شده بود كه ده ها تن در خانه جمع شده بودند؛ همه و رفت و آمدی بود. اینجا و آنجا صدای گریه بلند میشد. افرادی میآمدند و روی بیمار خم میشدند و نمی فهمیدم چه میکنند. پزشكانی بودند كه اقوامان میآوردند. از من دیگر جز لرزیدن و ذوب شدن بر بالین فرزندم كاری نمیآمد. افرادی كه دیگر نمیشناختمشان میخواستند من و زم را از بالهن بیمار دور كنند، اما موفق نمیشدند. ناله های جلوگیری شده نفس

زنم را بند آورده بود. وحشت از دست دادن سعید استخوانهای مرا آب میکرد. میدیدم که او از دست میرود، و میدیدم که زنم با او شاید زودتر از او خواهد مرد، و خود من اگر زنده بمانم دیگر بی سعید روی سعادت نخواهم دید، خنده بلبانم نخواهد آمد، دیگر آفتاب برای من روشنایی و نسیم خنکی و گل طراوت و زندگی آرامش نخواهد داشت. زنم چند دفعه مدهوش شد. تشنج سعید قطع نمیشد. دیگر نمیکذاشتند صورتش را ببینم. يك دكتر جای مرا بر بالین او گرفته بود و از حرکاتش بنظم میرسید که عزرائیل است که جان فرزندم را میستاند. ناگهان دكتر قدراست ایستاد و با صدایی آمرانه گفت، «این باید فوراً به بیمارستان منتقل منتقل شود، این يك بیماری ناگهانی دماغی است؛ يك عمل فوری در مغز و مرکز اعصاب لازم دارد و گرنه خواهد مرد»

«مریض را به بیمارستان بردند، تازه صبح شده بود. من و زنم هم نمیتوانستیم پهای خود برویم. با آمبولانس به بیمارستان منتقل شدیم... از من امضایی خواستند، بی اراده امضاء کردم؛ با عمل جراحی در مغز پسر من که فقط پنج در صد امید نجات داشت موافقت کرده بودم. مدت پنج شش ساعت در يك اتاق دیگر من دچار تب و تاب موحشی بودم و زنم ناله میکرد، بیتابی میکرد، گونه های خود را میخراشاند، موازشش میکند، مدهوش میشد، بهوش میآوردند و باز از سر می گرفت.

«چند تن دوان دوان آمدند و مژده دادند که عمل تمام شد. جراح که با کمال توانایی عمل را انجام داده بود لبخند زنان سوی من آمد، دست بر شانه ام نهاد و گفت، «خدا را شکر کنید، حالا دیگر هفتاد درصد امید نجات دارد»، آنگاه نگاه خیره ای بمن کرد، بازویم را گرفت. بی اراده با او رفتم. يك اطاق دیگر برد و لبخند زنان آینه ای بدستم داد؛ با حیرت دیدم همه موهای سرم سفید شده و در يك شب بقدر بیست سال چین بر چهره ام افتاده است.

آنروز و آنشب را بین بیم و امید بسر بردیم. نیمه شب سعید هوش را باز گرفت. تب داشت اما نه چندان. صبح جراح مژده داد که دیگر احتمال خطر وجود ندارد. زنم که بیمار و بستری شده بود خود را از تخت خواب بزییر انداخت و سجده شکر بجای آورد. پزشکان سفارش کردند که اکنون که از طرف فرزندم اطمینان حاصل شده است بیشتر متوجه زنم باشم. بر بالینش نشستم و دستش را در دست گرفتم. حرارت تبش در دلم دوید؛ به سوزندگی حرارت عشق بود و چشمان تب آلودش جاذبه ای حزن انگیز داشت. دستم را روی قلبش گذاشتم. مثل این بود که این آرامشی به او می بخشید. آهسته گفت، «هیچ نمانده بود که بمیرم»، گفتم، «هیچ نمیدانستم که پسرمان را اینقدر دوست میداریم»، چشمانش پر از اشک شد و گفت، «نومیدانستی، اما من خوب میدانستم»؛ و پس از قدری سکوت

گفت: «میدانی چرا؟» گفتم: «نه؟» مژگان بر سرچشم کشید و گفت:
 — بدلیل اینکه من همیشه ترا دوست میداشته‌ام و تو هیچوقت مرا...
 کلامش را ناتمام گذاشت.. اما من همه را شنیدم. دلم تکان خورد؛ وجدانم
 زبان گشود؛ شنیدم که میگوید: «اینست عشقی که میخواستی؛ در کنارش داشتی و
 از آن غافل بودی!...»
 مرتعی و داغ از حرارتی وصف ناپذیر خم شدم، دهان تب دار زخم را با
 شوق بی‌پایان بوسیدم... این نخستین بوسه عشق من بود. «
 ساکت ماند و پس از یکدقیقه سر برداشت و گفت:
 — امروز به خانه بر میگردند؛ بعد از این خانه‌ام کانون انس و محبت خواهد بود.
 عشق و سعادت را در یک شب و باین قیمت بدست آورده‌ام.
 و اشاره به موی سپید خود کرد.

شهریور ۱۳۳۵

چه دیر دیدمت ای عزیز

«از روزی که مادرم مرد، در این دنیا هیچ چیز دیگر نماند که گاهگاهی دلم را بایک مسرت آنی کوچک یا بایک امیدواهی دوردست خوش کند. بامردن مادرم از آن اندک نور و حرارت هم که درزندگی داشتم محروم شدم، نور محبتی که در چشمان بی فروغش میدرخشید، حرارت سینه تب دارش که گاه تکیه گاه سرم میشد. چه حیف که همینها را قدر نمیدانستم؛ قدر نعمت پس از زوالش آشکار میشود و در آنهمه محنت، این برای من نعمتی بود. فراموش نمیکنم که چگونه گاه گاه این روشنایی بیدوام و این گرمای اضطراب آور یک لحظه تاریکی هولناک و مردی رعشه آور قلبم را زائل میکرد. امروز دیگر آن لحظات کوتاه را نیز در نمیابم و می بینم که آنچه در آغاز کودکی مایه عذاب بود امروز هزاران دفعه بیشتر عذابم میدهد. این موجود بیدادگر، این مرد بی مروت، پدرم، همچنان هست، سرزنده و بانشاط، دائم در جنبش و کوشش، غوطه ور در خود آرای و هوسرانی، بیخبر از خانه تاریکی که در آن، پس از جوانی مرگ شدن زنش دو کودک افسرده و بدبخت با پیرزن خدمتکاری بدبخت تر از خود زندگی میکنند. خانه عشرتش عمارت روشن و پر جنبه همان عفریته هرجایی است. این زن، این آفت سعادت ها و عصمت ها، روزی که پدرم را بدام انداخت بقدر تفاوت سن يك مادر و دختر از مادرم بزرگتر بود. اما افسونش در پدرم کارگر افتاد. چه زورمند است پنجه هوس پدرم رفت، در آغوش این مار افسونگر لطف و صفای زندگی آرام و پاکیزه اش را از یاد برد. آنجا عیش بود، مستی بود، زنان زیبا بودند در آغوش هر کس که میخواست، آنجا خورد و نوش بود، عربده بود، هیاهو بود، موزیک بود، رقص بود، قمار بود، شب زنده داری بود و پدرم، گیج و مسحور این عوالم خانمان سوز، از یاد برد که در کنج خانه اش زن محروم و دردمندی

هست که ریزش اشک در خواب بر چشمانش بسته است، و دو کودک چشم در راه آنجا هستند که از بی پدری می لرزند.

«پدرم متمول است، درآمد فراوان دارد اما از مکنت و درآمد او چیزی به ما نرسید. امروز هم نمی رسد. چه خوب شد که مادر بتوانیم مردا وای از آن اندازه بدبختی که از مرگ عزیزمان شادی کنیم! اگر نمرده بود چندی پس از آن، شاید سه چهار روز بعد عذابی به مراتب سخت تر از عذاب جان دادن بر او وارد می آمد. آن زن شیطان صفت از پدرم قول گرفته بود که زنش را طلاق گوید. نمیدانم چقدر خوشحال شد وقتی که پدرم، لابد با چهره خندان و روح فارغ، مرگ مادرم را باو خبر داد!

«اما من و برادرم هرگز در حساب این زن وارد نبودیم. گویا پدرم اصلاً فراموش کرده است که بهن املاک پهناورش دودکان خرابه نیز دارد، همین دودکان که کرایه شان را برای مخارج زندگی ما به مادرم واگذار کرده بود، و حالا این کرایه را کلفت پیرمان میگیرد و خرج ما میکند، ماهی شصت تومان برای سه نفر!.. چند روز پیش به برادرم گفتم، «حاضر شرط ببندم که اگر آن زن طرار بفهمد که این دو دکان هم مال پدرم است دیگر این پول هم بما نخواهد رسید.» شانه بالا انداخت و گفت شرط بستن لازم نیست، بی شک همینطور است.

«چهار سال است که دیگر مادر نداریم. در این مدت پدرمان را یکدفعه هم ندیده ام. همان ساعت که مادرم جان داد این مرد خوش هیکل و خوش لباس پا بر آستانه در اتاق مانهاد، نگاهی کرد و ابرو درهم کشید، اندک پولی داد و رفت. من ناله کنان و افتان و خیزان دنبالش دویدم. وقتی بدر کوچه رسیدم که در اتومبیلش بود و اتومبیل بحرکت درآمده بود و دیدم که با روی خوش و خندان با شوفرش حرف میزند.

چه گذشته است بمن در این مدت از حمت، بیخوابی، رنجوری، پرستاری برادرم که بیمار و عصبانی است و درس هم میخواند و باید من بدرس هایش هم کمک کنم، در همان حال، درس خواندن خودم با برنامه سنگین دبیرستان و نداشتن وسائل تحصیل! ماهی شصت تومان برای همه مخارج زندگی سه نفر! چکنم اگر شبها تا صبح برای این و آن خیاطی نکنم یا برای جوراب باف محل پنجه جوراب ندوزم، و صبحها پیش از رفتن بدبیرستان برای همسایگان رختشویی و اتو کشی نکنم؛ هیچده سال دارم. امسال به کلاس ششم رفتم. برای خریدن کتابهای جدید پول نداشتم. ناخوشی برادرم نگذاشته بود چیزی پس انداز کنم. بعلاوه در ماههای آخر سال درس حاضر کردن همه وقت مرا گرفته و نگذاشته بود که درآمد همیشگی را از خیاطی و رختشویی بدست آورم. کلفت پیرمان و سوسه ام کرد که کاغذی برای پدرم بنویسم. گفت،

«حالا دیگر بچه نیستی که پدرت اعتنایت نکند يك دختر بزرگ هستی . هزار ماشاءالله باین خوشگلی. همین موهای چین درچینت و همین يك جفت چشم فشنگت به يك عالم خوشگلی مهارزد، بملاوه کیست که دختری چنین با وقار و باشعور را دوست ندارد. پدرت اگر بداند که تو باین خوبی شده یی و چشم همه جوانها بدنبالت است دست از این بیفکری برمیدارد ، سراغت میآید . از بدبختی نجاتتان میدهد، یا اقلا پول براتان میفرستد تا اینقدر محتاج و ناراحت نباشید.» با هزار زحمت بخود تحمیل کردم که روبه پدرم آورم . مستأصل بودم . هیچ راه و هیچ وسیله برای تهیه پول نداشتم. بیش از صد تومان برای کتابهای خودم و لوازم تحصیل برادرم که بکلاس روم دبیرستان رفته بود لازم بود. تا نصف شب فکر کردم . وقتی که برادرم سرفه اش آرام شد و بخواب رفت به نامه نوشتن برای پدرم پرداختم . گمان میکنم که تقریباً این چیزها را نوشتم :

« پدر . خیال نمیکنم فراموش کرده باشی که دختری و پسریداری. خیال نمیکنم که گاهی این دو موجود را که از خون تو بوجود آمده اند بیاد نیاوری و لکه ابر کدورتی يك لحظه از آسمان روشن قلبت نگذرد. من دخترت هستم . هجده سال دارم . پسر هم زنده است . آری، هنوز زنده است، نب دارد و سرفه میکند. پولمان به آنجا نمیرسد که برایش دواهای گران قیمت بخریم. من خودم برای او جوشانده درست میکنم . مرحمتی شما به بچه ها تا ماهی شصت تومان بیشتر نمیشود. من هم کار میکنم. تقریباً شبانه روزی ده دوازده ساعت، کارهای مختلف ، خیاطی، گلدوزی، جوراب دوزی، وصله پینه ، رخت شویی و اتو کشی ، و از این کارها بتفاوت ماهی سی تومان تا شصت تومان بدست میآورم . سه چهار سال است که دخترتان ، دختر تازه سالتان اینطور کارگری میکند و اجرت میگیرد . شما هیچوقت از اینطرف نیامده اید که بچه ها تا رابینید. این پیر زن بیچاره که برای ما مانده است بمن میگفت که خوشگل شده ام ! خیال میکرد که شما اگر بدانید که همچو دختری دارید در حق ما بیشتر التفات پیدا میکنید. بملاوه خوب نیست که دختری که بقولننه، روی خوب و چشمان جذاب و اندام زیبا دارد اینطور مثل مردم آواره و در بدر زندگی کند . اینها را این پیره زن بیچاره میگوید .

«راستی پدر، نمیدانید نگاه های مردم و حرفهاشان چقدر اذیتهم میکنند. میگویند این پدر و مادر ندارد. یا میگویند پدر و مادرش کرده و دفته. معنی این حرفها را میفهمم، میخواهند بگویند که چنین دختری را خیلی زود میشود بدست آورد . اوه پدر ناراحت میشوم از شنیدن این حرفها، از بیاد آورد نشان، از تکرار کردنشان. راستی هیچ دلتان نميخواهد که اقلا یکدفعه مرا و برادرم را ببینید ! پسران کم کم مرد شده است . اگر مریض نمیبود میدیدید که چه جوانی بود ! برای شما که آسان است

پدر، افلا اسباب معالجهٔ پسران را در يك بیمارستان، فراهم کنید! خیال نمیکنم آن خانم که ما را محروم از پدر و از مادر کرد اینقدر بیرحم باشد که شما را از اندك توجه به پسران منع کند! دیگر چه بنویسم! بعد از دق کردن مادر بدبختمان روز بروز بدبخت تر شدیم! دیگر برای من چه میماند و چطور میتوانم زننده بمانم اگر امسال نتوانم درس بخوانم؟ شما هر شب هزارها تومان خرج دل خودتان و هوس خودتان میکنید. آیا هیچوقت پولی به گدایی میدهید؟ آیا هرگز کاری میکنید نه اسم احسان روی آن بتوان گذاشت؟ آیا در خلال همه آن خوشیها و مستیها و کامرانیها و بیخبریها گاه و بیگاه در کسالت هوشیاریتان، در بحبوحهٔ نشاط مستی‌تان یا در رؤیاهای شراب‌آلودتان لحظه‌یی میرسید که فکر کنید که خدایی هم هست؟ آیا نمی‌شود که بخاطر خدا احسانی هم در حق بچه‌ها‌تان کنید؟ پس آیا عقیده دارید که خدا نیست؟ او! افلا این یکی را منکر نشوید، از آن روز بترسید که خدا پیش چشمتان آید و بگوید اشتباه کرده بودی، من هستم! بهر حال امروز هر چه فرض میکنید بکنید، دخترتان پس از چند سال رو بشما آورده است، دو‌یست تومان میخواهد، يك هزارم پولی که در يك ماه خرج هوستان میکنید. این پول را برای آن میخواهد که خودش، دختر شما، از مدرسه رفتن باز نماند و برادرش، پسر شما، از بیماری نمیرد..»

اشك ریزان این نامه را بستم و در پاکت گذاشتم و صبح از خانه بیرون رفتم تا وسیله‌یی برای فرستادن آن نزد پدرم پیدا کنم. اتفاقاً شوفرش را دیدم. پشت رل اتوموبیل هوش ربایی نشسته بود. با چشمان دریده‌اش مرا میخورد. با اینهمه پیش رفتم، بایك پرسش از او که حاج و واج و بیقرار و راندازم میکرد دانستم که هنوز رانندهٔ پدرم است. پاکت را باو دادم و گفتم، اینرا بایشان بدهید و بگویید که از طرف دخترشان است. آنگاه نشانی خانه‌مان را باو دادم. فکری کرد و بیاد آورد که باینجا آمده است.

دو روز بعد همان ماشین مجلل جلو درخانهٔ ما ایستاد. مردم جمع شدند که ببینند چه خبر است. شوفر مرا بیرون طلبید، اصرار کرد که در اتوموبیل بنشینم تا مرا نزد پدرم ببرد. از نگاه حریصش و از دهان گرسنه‌اش که خیال میکردی میخواهد مرا ببلعد ترسیدم. خود را اندکی هم از اتوموبیل عقب کشیدم. جواب نامه‌ام را خواستم، پافشاری کردم، درستی هم کردم. پدرم جواب ننوشته بود. نامه‌را خوانده و خندیده بود، بعد خانم کاغذ را گرفته بود. اینها را شوفر میگفت. بعد بمن پیشنهاد میکرد که با او بروم، با اتوموبیل پدرم، بهترین لباسی را که دارم بپوشم و در آن اتوموبیل بنشینم، ماشین گشتی در خیابانها خواهدزد، بعد پدرم را سوار خواهدکرد. اولابد مرا که اینقدر عوض شده‌ام نخواهد شناخت، من باید خود را

معرفی نکنم ، پدرم تصور خواهد کرد که یکی از دختران دلخواه اویم ، روش من ، عشوه گری من ، باید با و این نکته را اثبات کند ، و او چون در مقابل زنان و دختران اختیاری از خود ندارد شیفته من خواهد شد . چه اشکال دارد اگر مرا ببوسد . پدرم است آنوقت بی مضایقه بمن پول و جواهر خواهد بخشید و من باید با نهایت مهارت ببازش گیرم ! آنوقت در بهترین موقع با و بگویم که دخترش هستم ؛ چه عبرت بزرگ : چه درس مؤثر . این پیشنهاد شنیع را با وحشت و نفرت رد کردم . شاید دمی بود که راننده عیار بنفع خود در راه من میگسترد ، بهر صورت زشت بود ، زشت . حالا از آن روز چند هفته گذشته است . راننده پدرم دنبال میکند . مستأصل شده ام ، مردم هنگام عبورم در خیابان چیزهایی میگویند ، عده‌یی از ولگردان بگمان آنکه بین من و راننده سروسری هست غالباً دنبال می‌آیند . حرفهای عجیب و هیجان انگیزی بگوשמ میرسد . نامه‌ها و یادداشت‌هایی جلو پایم می‌افتد یا در جیب رو پوش مدرسه‌ام گذاشته میشود . بدبیرستان میروم . دیگر نمیتوانم خیاطی و رخت‌شویی کنم هنوز نتوانسته‌ام لوازم تحصیل خودم و برادرم را فراهم آورم . طفلك برادرم باز هم ناخوش تر و عصبانی‌تر شده است . اوه راستی مستأصل شده‌ام...

« دنبال این حکایت را من باید بنویسم . دفتر یادبودهای خواهرم را امشب در جعبه کوچکنی که مدتی است در گوشه اتاقش متروک افتاده است پیدا کردم . امروز خانه را جمع می‌کردم . دیگر برای چه خوب بود ؛ يك ماه پیش بر جسد پیر - زن بیچاره‌یی که خدمتکار من و یگانه مونس من بود اشك ریختم ، حالا دیگر باید بروم . فردا خواهم رفت ، شاید رفتن همیشگی ، مدیر دبیرستان از وضع من بخاطر هم‌درسیهای نگران شده بود ، خودم میدانستم ، اما برویم نمی‌آوردند . سرانجام امروز حقیقت را گفتند : مسلولم ! چه خوب ! شاید از این راه بتوانم راحت شوم ! » به سفارش مدیر دبیرستان فردا صبح به آسایشگاه خواهم رفت . بدستور این مرد چند روز پیش نامه مفصلی برای پدرم نوشتم . مدیر هم چند سطر بر آن افزود . اما جوابی نرسید . فردا میروم به آسایشگاه . خیال میکنم که دیگر از آنجا برنخواهم گشت . مثل اینکه قدری مضطربم . نیمه شب نزدیک است اما خوابم نمی‌آید . دنبال حکایت خواهرم را مینویسم ، چه غبار گرفته است این دفتر یادبودش ؛ خیلی وقت است که دستش به آن نرسیده است ، این دست کوتاه شده از دنیا هنوز نمیدانم که حقیقت آن حادثه چه بود . یکروز عصر از خانه بیرون رفتم و شب باز نگشتم ، همان شب احساس شامت کردم ، صبح تا ظهر خسته و نفس زنان باین در و آن در زدم ، نزدیک ظهر جسدی پاره پاره بمن نشان دادند ؛ جسد خواهرم بود ، غروب روز پیش از زیر يك اتومبیل جمش کرده بودند ، راننده اشك میریخت و قسم یاد می‌کرد که تقصیر ندارد . میگفت که آن خانم خودش را ازدوسه قدمی جلو

چرخهای اتومبیل انداخت. اوه خیال میکنم دیگر اشکی درچشمم نمانده است تا بیاد آن واقعه بکریم. بهلاوه طولی نخواهد کشید، خوشوقتم که فردا این خانه مشئوم را ترك ميكويم و شاید چند روز دیگر این خانه بزرگتر و مشئوم تر...»

«این حکایت را من باید تمام کنم. این دفتر را با چند کتاب و مقداری خرد وریز، آنجا در آسایشگاه بمن دادند؛ نشانی پسر من را از مدیر دبیرستان گرفته بودم. او با تأثر و تحقیر به آسایشگاه روانه ام کرده بود؛ شماره اتاق و شماره تخت را نیز بمن داده بود. روی آن تخت يك جوان دیگر خفته بود؛ پسر من نبود، پرسیدم. به اتاق دفتر هدایتهم کردند. آنجا این چیزها را بمن دادند؛ از پسر من همین‌ها مانده بود؛ وقتی که شناخته شدم و اینها را بمن دادند نگاهشان مثل يك پشت گردنی محکم برای بیرون کردنم بود. سرافکنده از آسایشگاه خارج شدم. اکنون آخرین یادگار دختر و پسر من را پیش چشم دارم؛ این قصه ناتمام را، آری، من باید دنباله‌اش را بنویسم، من باید تمامش کنم، من که خود موجد این سر نوشت شوم بوده‌ام! مثل يك خواب طولانی بود زندگی من؛ يك خواب طلایی، زندگی در شمع‌های برقیهای موهوم، جولان در عرصه تصویری سعادت با مرا کبی از حبابهای درخشان؛ خاموشی و سقوط ناگهانی... روزی در بحبوحه مستی‌ها و بیخبری‌ها يك اخطار قانونی اعلام داشت که دیگر مکنتم ندارم و مبلغ گزافی مقروضم. بزودی آن ازدها که پهای خود در کاشی رفته بودم، آن زن هر جایی که افسونم کرده بود دیگری را جانشین من ساخت؛ شاید پیش‌بینی کرده بود؛ چه فراوانند هوسرانان سیاهدلی چون من، گوش‌بزنك در اتاق انتظار شهوت و عشرت، آماده برای فریب خوردن!.. اعتراض کردم، برخاش دیدم، تندید کردم دشنام شنیدم، اصرار ورزیدم کارم برسوایی کشید ا تهیدست، فقط با يك کیف دستی کهنه رانده شدم. صدای قهقهه تمسخر خدمتکاران را از پشت سر شنیدم، زننده تراز همه خنده شو فرم بود که آنهمه اسباب عیش برای من فراهم آورده و آنهمه از قبل از من استفاده کرده بود. سرگردان در کوچه و خیابان گشتم، بی آنکه توجه داشته باشم بدر خانه قدیم رسیدم، خانه زنم، خانه فرزندانم. آه! چه میشد اگر در این ساعت فروماندگی و ذلت این خانه پناهام میداد! دریغ! آنچه را که فراموش کرده بودم اندك اندك بیاد آوردم. در كنج يك قهوه‌خانه کیف دستم را گشودم؛ زن دیو صفت اشیاء فرسوده یا مبتدلی را که از من در خانه‌اش مانده بود در کیف گذاشته بود؛ کاغذ دختر من هم بود، کاغذ پسر من هم بود. اینها را هنگام دریافت کردن آنها درست فخوانده بودم، فقط يك نگاه سریع از روی آنها گذرانده بودم. گشودم این کاغذها را، بادیستی که می‌لرزید، خواندم هر دورا با چشمی که اشك میریخت و با قلبی که می‌سوخت! و ه! این قلب سیاه

حالا دیگر میسوزد! حالا دیگر رحمت و عطوفت پیدا کرده است! حالا دیگر خونا به به چشم میفرستد! حالا... حالا که من دیگر هیچ ندارم، حالا که روسیاه و ذلیل و مغلوب بازگشته‌ام! اه! چه بازگشت منحوس! خدایا، چرا این فرشته دوزخ زودتر بازم نگرداند؟! ... وه! عجیب است! حالا دیگر خدا را میخوانم... کجا بود این خدا که حالا پیدا شد! ... چه کور بودم که تا کنون نمیدیدمش!.. ببینم... چه نوشته است دخترم؟! ... از آن روز بترسید که خدا پیش چشمتان، آید و بگوید من هستم!.. آری هست، می بینم که هست. این نوشته نشانش میدهد، همه این کلمات او را نشان میدهند، و من وقتی می بینمش که دیگر هیچ ندارم و دستم در این غرقاب موخس که برای خودم فراهم آورده‌ام بهیچ دستاویز نمی رسد! وه! چه دیر ترا دیدم ای خدا، چه دیر شناختمت ای عزیز!.. چه دیر بازگشتم! ای کاش که قدری زودتر می آمدم و لا اقل میتوانستم از دهان سیل دمانی که بدست طوفان شهوت و غفلتم بجان عزیزانم انداخته بودم یکی را بگیرم، یکی را برای خود نگاهدارم!..

• نه! دیگر میسر نیست! دیر بازگشته‌ام، بسی دیر، چنان دیر که دیگر چیزی جز منگاک پیش پایم نمی بینم و پناهگاهی جز در گور نمی یابم... اما هنوز هستند کسانی که مثل من خانه را، زن و فرزندان را گذاشته و رفته اند: در عرش نگاههای غفلت آور، در فراموشخانه های هوس، در آغوش زنان سیاهکار، در میکده ها، در قمارخانه ها، در راه و نیمه راه شهوت پرستی، در اوج عیش و شادکامی، مشرف بر سراشیب سقوط. بروید، عجله کنید. تا وقت نگذشته است از قول من، از قول این کامروای دیروز و دیوانه ذلیل امروز، به آنها بگوئید که برگردند، زودتر برگردند، شاید هنوز زنشان از غصه نمرده و بچه هاشان از فلاکت نابود نشده باشند.

هی هی چوپان

در زمستان سال پیش، هر شب که برای بازگشتن به خانه ام از خیابان پهلوی عبور میکردم سر یکی از کوچه ها ، آن جوان را میدیدم. بعضی افراد هستند که از دیدنشان ناراحت میشویم ، نفرت احساس میکنیم ، دردلمان دشنامی به آنان میگوییم و میگذریم. این جوان از آن گونه بود. زشت نبود اما زننده بود، خوشگل بود، اما دیدارش گران میآمد. مثل دختر زیبا و خود آراستہ یی بنظر میرسید که پس از سالها خود فروشی يك جفت سبیل باریك پشت لبان سرخ جگریش کشیده باشد و ادعای مردی کند.. همین دعوی ناهنجار مردی بود که هر کس این جوان را میدید از گشاد گذاشتن پاهایش، از دست های به پهلوزده اش، از شکم عقب کشیده و سینه پیش داده اش، از کراوات دویست تومانیش، از یقه آهاریش، از گردن راست گرفته اش، از سیگار بلند و باریك کنج لیش، از چشمان پشت نازك کرده اش، از کرنل پله دار بالای پیشانیست استنباط میکرد و حرصش میگرفت ؛ آنان که جوانتر و ظاهربین تر بودند چون او را میدیدند زیر لب میگفتند: «زیکولو» و آنانکه پیرتر و یا باتجربه تر بودند میگفتند : «منخنث»

تقریباً هر شب از سر آن کوچه میگذشتم. و مسلماً هر شب که از آنجا میگذشتم این آقارا همانجا و بهمان وضع میدیدم .

بعید بنظرم میرسید که از ساکنان همان کوچه باشد، بدلیل آنکه تازه آنجا پیدا شده بود ، و بچه های آن کوچه بانگاهی از حیرت و خشم و راندازش میکردند، و گاه می شنیدم که یکی از آنان میگفت : « این دیگه کیه »

از خود میپرسیدم ، اگر اهل این کوچه است کارش اینجا چیست؟ نخستین جواب که برای این پرسش بدهم میرسید این بود که در یکی از خانه های همان

کوچه زنی یادختری را سراغ کرده و دامی در راهش گسترده است .
 پس از چند هفته، حقیقت امر آشکار شد . مصادف با موقع عبور من از سر
 کوچه ، يك زن سی و چند ساله ، زیبا ولی افسرده از کوچه بیرون آمد ، با يك
 پسر بچه سیزده چهارده ساله ، خوش قیافه اما پریده رنگ و يك دختر هفده
 هیجده ساله ، در اوج زیبایی و نشاط ، از حیث لباس شیک و برازنده اش نامتناسب
 با آن زن و آن پسر بچه که خیال میکردی کلفت و کلفت زاده اش هستند و از لحاظ
 حالت اندوهی که در چشمانش داشت هم رنگ آندو... از جلو آن جوان گذشتند و جهتی را
 که من میپیمودم پیش گرفتند. فقط یکی دو قدم از من جلو بودند . می‌شنیدم که چه
 می‌گفتند : زن با صدای حزن آلودش که خشم آلود هم بود میگفت :

— باز این پسر مزلف اینجاست ! بالاخره مجبورم خواهد کرد که به
 کلانتری بروم و پاسبان بیاورم .

پسر بچه سریع‌بگرداند و پس از دیدن جوان رو بزن کرد و گفت ،
 — راه افتاد مامان . باز دارم دنبالمون می‌آد ، چه قدر دلم می‌خواست
 که زورم میرسید و يك بکس به چونه اش می‌زدم !
 دختر با حرکتی دلفریب قدم برمیداشت ، سر راست گرفته بود ، رو برویش را
 مینگریست و هیچ نمی‌گفت . مثل این بود که اصلاً گوش باین حرفها ندارد و
 چیزی نمیشنود .

زن پس از چند قدم بازوی او را گرفت و گفت ،
 — مهربان، راستش را بگو، تا کنون این پسر به تو چیزی نگفته؟
 دختر بایک شانه بالا انداختن بازویش را از دست او بیرون کشید و گفت:
 — ول کن مامان ، حوصله داری ! بامن چکار داره ؟
 پسر بچه که طرف دیگر مادرش میرفت سر و شانه اش را به پهلوی او مالید
 و گفت :

— دروغ می‌گه مامان . دیروز عصر که از مدرسه می‌آمدم دیدم این بوزینه
 با خواهر جان می‌آد، تند تند ، بهمون تنیدی که خواهر جان راه میره ! .. باید اینم
 بگم مامان ، حرف هم می‌زد پسر ...

دختر مغرور نیم نگاه تند و تحقیر آمیزی به برادرش کرد و پرخاش
 کنان گفت ،

— کم شو! مگه ندیدی که من اعتناء نمی‌کردم ؟
 زن بالحنی محبت آمیز گفت :

— آخه دخترم ، چند وقت که بگذره آدم خواه و ناخواه اعتناء میکنه ،
اگه تو دختر عاقلی باشی ایندفعه که دنبالته و چیزهایی بهت بگه جلو
يك پاسبان میایستی و خواهش میکنی که شرشو از سرت دفع کنه .
پس بچه دنبال تلام مادرش را گرفت و بالحنی مسرت آمیز گفت ،
— او وقت میبرش کر نلشو قیچی میکنن و میارنش سر کوچه خودمون شلاقش
میزنن ! چه خوب !

هماندم از سر يك خیابان فرعی گذشتند و من بعلت عبور يك اتوموبیل
عقب افتادم . جوان برك کرده که بفاصله چند قدم پشت سر من میآمد آنجا بمن
رسید و پس از گذشتن اتوموبیل از من جلو افتاد .
تاموقی که راهمان یکی بود دنبال آنان میدیدمش و از سماجت و وقاحتش
خشمگین میشدم ، قدم تند میکرد ، یکی دو قدم پیش میافتاد ، سر میکرد اند و
دختر زیبارا با بیحیائی بسیار نگاه میکرد ، سپس قدم کند میکرد و عقب
میافتاد ، یکی دو دفعه آنان وارد مفازیهی شدند او جلو ویتترین ایستاد ، یا
آنان جلو ویتترین ایستادند و او دو قدم بالاتر توقف کرد تا آنان راه افتادند
و گذشتند .

هنگامی که راهمان جدا میشد اتفاقاً مادر و بچهها جلوساط يك دستفروش
ایستاده بودند و جوان قدری دورتر توقف کرده بود و من با يك نظر توانستم
در يك نگاه تند و گریزان که دختر زیبا سوی جوان انداخت برق شوقی
مشاهده کنم .

باز چند هفته گذشت . جوان سمج غلفت نمیورزید ، هر شب با همان وضع
همانجا ایستاده بود . يك شب تصمیم گرفتم که قدری در آن حدود بمانم و ببینم
که این آقا از توقف در آن نقطه چه نتیجه میبرد .

گوشه تاریکی را پشت چند درخت قطور برگزیدم و ایستادم .
پنج شش دقیقه بعد صدای باز شدن يك در کوچه توجهم را جلب کرد .
جوان سرعت جایش را عوض کرد و کنار دیوار رفت . همان وقت دختر زیبا ، چادر
بسر ، با سرعت پیش آمد ، به جوان رسید ، مثل این بود که چیزی داد و چیزی گرفت
و تند بازگشت . جوان راه افتاد و چون به قسمت روشن خیابان رسید قدم کند
کرد ، کاغذی را که بدست داشت گشود و ، بی اعتناء با اطراف ، گرم خواندن آن شد .
دردل گفتم ، معلوم میشود که دخترك پا در دام گذاشته است . طولی نخواهد

کشید که شکار خواهد شد .

مناظرشدم اما حق دخالت بخودنمیدادم . گاه که هنگام عبور از سرکوچه نگاهم با نگاه جوان مصادف میشد ، آثارماجراجویی و وقاحتش را درچشمانش میخواندم . یقین داشتم که اگر کسی باو اعتراض کند که آنجا چه می‌خواهد با پرویی و وقاحت اعتراض کننده را از کرده پشیمان خواهد کرد .

يك شب موقعی به آنجا رسیدم که عده‌یی از راه‌گذران و اهل محل سرکوچه جمع شده بودند و صدای فریادزنی بگوش می‌رسید . پیش رفته و جوان و قیح را دیدم که طرف خطاب زنی است که فریادمیزند . زن دشنام گویان تهدیدش میکرد که بدست پاسبانش خواهد داد و آبرویش را خواهد ریخت ، و جوان محکم و بی‌تزلزل ایستاده بود و در خلال فریادها و دشنام‌های او این عبارات را می‌گفت ،

«- بکسی مربوط نیست که من اینجا و ایستادم . خاطرت جمع باشه کسی بانو با این ریختن کارنداره ! آره ! از حرف‌ها ت پیداس که خیلی نجیبی ! هروقت که تونستی مجمو بگیري بدست پاسبانم بده ! - من بودی نیستم که از این باده‌ها بلرزم ! »

مردم با اصرار و التماس زن را بخانه‌اش فرستادند و جوان را واداشتند که از آنجا دورشود . اما شب بعد ، او باز همانجا ایستاده بود .

عصریکی از روزهای بهار امسال دیدمش که باهمان دختر در همان خیابان رویاپین می‌آیند و لبخند زنان گرم صحبتند . - دو هفته بعد ، هنگام عصر وقتی که از خانه ام در یکی از خیابان‌های خلوت مجاور خیابان پهلوی ، بیرون می‌آمدم آن جوان را باهمان دختر دیدم که بازو در بازوی هم انداخته اند و کلمات عاشقانه را با نگاه ازدهان هم می‌قافند . و باز هر شب که از سرکوچه منزل دختر می‌گذشتم جوان را در کمینگاه همیشگیش میدیدم . چون تابستان در رسید يك شب در اواخر خیابان جعفرآباد شمیران ، دختر و پسر را دیدم که در تاریکی ، تکیه کرده بپازوی یکدیگر ، قدم می‌زنند و صحبتشان ظاهراً بجا‌های شیرین رسیده است .

دو سه هفته پس از آن شب ، قدری دیرتر از معمول از خیابان پهلوی می‌گذشتم . جوان را دیدم که سرکوچه قدم می‌زند . هماندم مردی که به سرعت می‌آمد از خیابان سوی کوچه پیچید و هنگامی که می‌خواست وارد کوچه شود نگاهی خیره و حیرت‌آلود مثل موجی آتشین از خشم و نفرت بر سراپای جوان افشاند . البته این نگاه در نظر من بسیار عادی بود ، بارها دیده بودم که ساکنان کوچه

نگاه نفرت یا خشم باین جوان خیره سرمیکردند و او بی اعتناء میماند . اما ایندفعه جوان بمحض آنکه متوجه نگاه مرد شد حالتش چنان تغییر کرد که من متعجب شدم و قدم کند کردم تا بدانم موضوع چیست . باورکردنی نبود . این موجود که بنظر من قهرمان وقاحت و بیباکی بود با کمال عجله و با رفتاری نامرتب از سر کوچه دور شد . رویش را در روشنایی چراغ میدیدم . رنگش پریده بود . چشمانش از حیرت و ترس بادریدگی و آشفتهکی عجیبی بیک نقطه مجهول خیره شده بودند . مثل این بود که فکر می کرد چیزی از خود میپرسید ؛ چند لحظه بهمین حال متردد و متحیر ماند ، آنگاه باشتاب راه افتاد و چنانکه گفتم دنبالش کرده اند همچنانکه میرفت بیک تا کسی اشاره کرد . و هنوز تا کسی کاملاً توقف نکرده در آن نشست و تا کسی بسرعت دور شد .

من حیرت زده برجای مانده بودم . مردی را که جوان بی آبرو از دیدنش رم کرده بود میشناختم . آن مرد او اواخر سال گذشته در همان خیابان در نزدیکی منزل من بیک دکان خرازی داشت . چند دفعه بدکانش رفته و چیزهایی از او خریده بودم . مرد خوشرو و آرام و مؤدبی بود ؛ گردن کلفت و قوی هم نبود . بعکس بسیار لاغر بود و ضعیف هم بنظر می رسید . یادم آمد که از مدتی پیش ، شاید از یکسال ، یکسال و نیم باین طرف ، دکانش بسته بود ؛ بیک دفعه شنیده بودم که بمسافرت رفته ، دفعه دیگر بگوشتم خورده بود که جای دیگر دکان گرفته است . بهر صورت این برای من موضوع مهمی نبود که دنبالش را گرفته و یا بیادش نگاه داشته باشم . فکر میکردم که ممکن نیست جوانی چنین بی پروا و بی چشم و رو از چنین مردی ترسیده باشد .

اتفاقاً دوازده روز بعد متوجه شدم که آن دکان بسته ، باز است . پیش رفتم ، همان مرد را دیدم که در دکان است و با فعالیت و حرارت قفسه ها را مرتب میکند . بیک سربچه هم زیر دستش کار میکرد . در نظر اول شناختمش ، برادر همان دختر بود .

مشکلی که دوشب پیش در حلتش و امانده بوده بودم تا حدی آسان شد ؛ صاحب دکان پدر آن دختر است . اما مگر آن جوان نمیدانست که آن دختر پدری دارد و همان شب دانسته بود ؛ یا تا آن شب از پدر او نمیترسید و آن شب وضعی پیش آمده بود که بترس دچار شده بود ؟

تصمیم گرفتم که در اولین فرصت در این خصوص تحقیقی کنم . چند روز بعد ، صبح بیک روز جمعه پسرک را در آن دکان تنها دیدم . وارد شدم . سلام گفت . بجه خون گرمی بود . بیک شیشه مرکب و بیک دستمال از

او خریدم ضمناً سر صحبت را با او باز کردم. به پرسش‌هایم بسادگی و با خوشرویی جواب میگفت. دانستم که پدرش بدلیل قاچاق اسلحه و بهض شرارت‌های دیگر چهارده یا نوزده ماه در زندان بوده است. پس بچه حکایت کرد که در آن مدت خود و مادر و خواهرش چقدر بدگذرانده اند، پول نداشته اند؛ يك دینار درآمد نداشته اند، و مادرش با فروختن ائانه و با قرض گرفتن از این و آن توانسته است مدت يك سال و چند ماه اجاره بهای خانه و دکان را بپردازد و برای روزی يك وعده غذا نان و پنیری تهیه کند. چنان بوریایا همه چیز را میگفت که خیال میکردی مرا از اقوام نزدیک خود و يك محرم صمیمی اسرار خانواده اش می شمارد. گفت:

— يك هفته پیش پدرم آزاد شد. چقدر خوشحال شدیم. مثل این بود که عمر تازه بهمه مون داده اند. مادرم از بس ذوق کرد غش کرد.

پرسیدم: خواهرت چطور؟ او هم ذوق کرد؟
پسرك اندکی پشت گوشش را خاراند، بعد با تردید گفت:
— خوب بله. البته اونم ذوق کرد.

لحنم را عوض کردم و گفتم: راستی يك شب، چند وقت پیش از سر کوچه منزلتان عبور میکردم، دیدم تو با مادرت و خوهرات از کوچه بیرون آمدید و راجع بيك جوان که دنبالان می آمد حرف میزدید؛ يك شب دیگر مادرت را دیدم که با همان جوان دعوا میکند.

پسرك يك لحظه ساکت ماند و در چشمان من نگرینست. بعد با شرمندگی گفت:

— بله آقا. حالا دیگر از شر اون زیگولور راحت شده ایم. نمی دونین چه بررو بود. خود من صد دفعه فحشش دادم. با وجود این هر شب میا و من سر کوچه ما. اما از وقتی که پدرم آزاد شده ديگه نمی آد.

گفتم: لابد از پدرت میترسه، مثل گرگی که از چوپان بترسه!

گفت: نمیدونم، لابد؛ بهر صورت ديگه نمی آد.

پرسیدم: تو میدانستی که آن پسر زیگولوباً خواهرات ارتباطی دارد؟

— بله. مادرم هم فهمیده بود و چند دفعه هم خواهرمو دعوا کرد اما بخرجش نرفت. شما از کجا میدونین آقا؟

— من همسایه شما هستم. دیده بودمشان.

— بله آقا، خیلی‌ها دیده بودن و بمادرم گفته بودن؛ اما مادرم از عهده برنمیومد. چه بده که آدم پدر نداشته باشه؛ یکی از عیب هاش همینه.

— حالا الحمد لله پدرتون آزاد شده ؛ لابد میتونه جلو خواهرتوبگیره.

پسرك سرراست گرفت وبالحنى مغرورانه گفت ؛

— البته كه ميتونه. بقول ماما نم خدا ساپه شو از. رمون كم نكنه . خواهرم ، هم دوستش داره وهم ازش حساب ميبره . دوهفته پيش يه روز عصر من ملتفت شدم كه خواهرم داره كاغذ مينويسه ؛ همونروز بود كه خبر رسيده بود كه پدرم از زندان آزاد ميشه. خواهرم كاغذشو تندتند نوشت ولاى يك، كتاب قايم كرد . تا از اتاق بيرون رفت من رفتم كاغذو برداشتم خوندم ؛ براى همون زيگولو نوشته بود؛ خبر داده بود كه پدرم عفوشده وآزاد خواهد شد. اونوقت يك عالم چيز نوشته و ترسونده بودش .

— هيچ چيزش يادت نهست ؟

— چرا آقا ، خيلى چيزاش يادمه. بهش نوشته بود؛ «با آزاد شدن بابام كارا خيلى سخت ميشه. ديگه نخواهيم توانست همدىگه روبينيم» نوشته بود؛ «مواظب باش از روزيكه بابام آزاد شد يكدقيقه هم سر كوچه ما و انستا، خطر داره؛ همونطور كه واست تعريف كردم بابام خيلى غيرتبه. اولاكه من ازش ميترسم، از اوناس كه اگه غيظش بگيره ممكنه سر آدمو دم باغچه ببره؛ ثانياً در باره زن و دخترش اخلاقى داره كه اگه حكم اعدام شو بدستش بدن اونقدر ناراحت نميشه كه بهش بكن دخترش يازنش يه خورده نامرتب شدن. بعلاوه خيلى تيزهوش و دقيقه، كافيه كه يكدفعه نرو سر كوچه بينه و يكي از اهل محل هم چشمكى بهش بزنه و اشاره يى بكنه. اونوقت هيچ بعيد نيست كه بيا دتوى خونه و با يك كارد برگرده بيفته به جونت ا»

پسرك پس از نقل اين كلمات در حاليكه از ذوق و غرور دل دل ميزد خنديد

و گفت :

— راستى راستى هم ممكن بود بابام همچى كارى بكنه. اما زيگولو هه در رفت

و ديگه نيو مد .

گفتم ؛ پس اون كاغذو ديده بود ؟

— بله آقا، خواهرم همون شب كاغذو مثل برق و باد بهش رسونده بود .

منم يواشكى خبر شو بماما نم دادم. يك عالم غيظ كرد بيچاره ماما نم. اما گفت ؛ عيب نداره ، بگذار بابا ت بيا د هم نتايج بي فكريشو بينه و هم خودش جلو اين چيزهارو بگيره .

پرسيدم ؛ مگر پدرت بي فكري ميكرد ؟

چشمش بدر دكان دوخته شد و گفت ؛

— نمیدونم آقا ، دیگه حرف نزنیم ، بابام اومد .

پدرش وارد دکان شد . سلام و علیک و احوالپرسی کردیم ، از آزادیش اظهار مسرت کردم . قدری از ایام زندان و از وضع خانواده‌اش در آن مدت حکایت کرد . آنگاه گفت ،

— حالا بسرکارم برگشته‌ام ، دکان را با کمک چند تن ازدوستان بازاریم مرتب کرده‌ام . تصمیم گرفته‌ام که بانهایت جدیت بکسب و کارم بچشم . اهل محل وعده داده‌اند که هر کالای خرازی را که لازم دارند از من بخرند تا بتوانم قد راست کنم .

گفتم ، من نیز همین کار را خواهم کرد .

بزودی پس از چند دفعه رفتن بدکانش باهم انس گرفتیم . غالباً با من درد دل میکرد . یکروز گفت ،

— اصلاً فکرم عوض شده : مثل اینکه که خواب بوده‌ام و بیدار شده‌ام . انصافاً

آدم مزخرف و غافلی بودم ، نمیفهمیدم چه میکنم ، عقلم نمیرسید که مردی که زن و بچه دارد تکلیفش غیر از تکلیف آدمای یالقوزه . کارهای نامناسب میکردم ، دست بکارها و معاملاتی میزد که قانوناً جرم بودند ، نصیحت کسی روهم نمیپذیرفتم ، درآمد این قبیل کارها زیاد بود ، پول زیاد درمیآوردم و همه رو صرف شرارت و بیماری میکردم . بالاخره پام توتله افتاد ، گرفتار شدم ، بیشتر سرمایه موخرج و کهل و محاکمه کردم ، خدا رحم کرد ! از چند جهة با اونکه واقماً مجرم بودم تبرئه شدم و فقط سه سال زندان برام نوشتند . زندگانیم ازهم پاشید . یکسال و چند ماه زن و بچه‌هام زجر کشیدند و آرسنگی خوردند و خیلی چیزهای دیگه که گفتنی نیست تا آنکه مشمول عفو شدم . وقتی که از زندان بیرون آمدم و آنچه رو که بر سر خانواده‌ام اومده بود فهمیدم موبرتم راست ایستاد ، حقیقه خدا رحم کرد . شاید اگه یکی دو ماه دیگرم توزندون میموندم کار بجایی میرسید که پس از آزاد شدن چاره‌یی نمیداشتم جز آنکه یکی دو تا خون بکنم و خودمم بکشم . وای بروزگار خونواده‌یی که بی سرپرست باشه . اینو حالا میفهمم .

... يك هفته قبل در جشن عقد كنان دختر اين مرد با يك بازرگان

آبرومند شركت داشتيم .

وامشب هنگاميكه بطرف خانه می‌آمدم جوان وقیح را دیدم که بفاصله

چند قدم دنبال يك دختر ديگر كه همراه مادرش است ميرود .
 آيا پدر اين دختر هم در غفلت خود غوطه وراست ؟ آيا آن سعادت را
 خواهد داشت كه پيش از آنكه براهش ر بوده شود وظيفه چوپانيش را بيداد آورد و
 با هي هي خود گرگ بي پروا را براند ؟

آبان ۱۳۳۵

چراغ ظلمات

عاقبت تصمیم به خودکشی گرفتم، تصمیم قاطع ؛ این دیگر يك تصمیم عاقلانه بود ... نقشه‌ی هم برای آن کشیده بودم که مثل دفعهٔ گذشته بی‌نتیجه نماند . دفعهٔ گذشته شش هفت ماه پیش بود؛ زهری خوردم که پیش از آن هر کسی خورده بود مرده بود؛ مراهم تقریباً در حال احتضار به بیمارستان بردند، اما باز هم پول معجزش را آشکار کرد ، اتومبیل‌ها راه افتادند ، دکترهای درجهٔ اول، گرانترین داروها و آمپول‌ها ، آخرین تدابیر علمی و طبیی ، و من پس از چند روز بیخبری و چندین روز کسالت دیدم که نتیجه نگرفته‌ام ، نجات یافته‌ام و هنوز زنده‌ام .

اما فکر خودکشی از سرم بیرون نمی‌رفت زیرا که بنظر خودم مشکل زندگیم حل شدنی نبود؛ حصارى که پیرامون وجود من کشیده شده بود کوچکترین روزنه برای ورود يك شمع ناچیز از نور امدهم نداشت . فکر کردم که این دفعه نقشهٔ صحیحی برای خودکشی بکشم . توانسته بودم از همان زهر قتل مقداری برای روز مبادا ذخیره کنم ؛ اما خوردنش چه فائده داشت ؟ با مراقبتی که در خانه از من بعمل می‌آمد بزودی دانسته میشد که حال خوب نیست و باز صحنهٔ بیمارستان تجدید میشد. پس باید دور از دسترس مراقبت‌ها باشم. باید مایهٔ نجاتم را از یأس و بدبختی در نقطه‌ی بی‌نوش جان کنم که آسان پیدا نشود و جدم را ، فاسد شده و از هم گسیخته ، چند روز پس از مرگم بدست آورند . مدتی فکر کردم نا پیش آمدن يك مهمانی بزرگ در منزلمان راه چاره‌ی پیش پایم گذاشت .

تابستان امسال بود . اقوام و دوستان پدرم بمناسبت انتصاب اوبيك مقام

عالی که پیروزی درخشان اودریک مبارزه طولانی و بزرگ نیز بشمار میرفت یک مهمانی مفصل درباغ عمارت شهریمان برگردنش گذاشتند .

میدانید که باغ ماچه از حیث وسعت و چه از لحاظ زیبایی و صفادر تهران اگر بیمانند نباشد کم نظیر است. آنشب شاید هزار مهمان داشتیم؛ از جوانان هفده هیجده ساله تا پیران هفتاد هشتاد ساله ؛ پیدا است که چه غوغا بود! مهمانان دسته دسته در همه نقاط باغ پراکنده بودند؛ هر گوشه بساطی پهن بود ؛ هر کس بدلتخواه تفریح میکرد ؛ چه بسا افراد که اینجا و آنجا گم شده بودند و چه بسا کسانی که گم شده شان را آنجا یافته بودند؛ هیچکس از دیگران خبر نداشت، یافتن کسی که احیاناً دنبالش میگشتند به اشکال صورت میگردید. پیش بینی میکردم که چنین خواهد بود. این شب و این غوغای طرب انگیز را برای اجرای اجراء نقشه ام برگزیده بودم. نزدیک نیمه شب بهن همه مهمانان یک نفر هم نبود که عقلتش بجا باشد . همه بند از سر هوس هاشان برگرفته بودند . همه متوجه چیزی جز تفریح نبودند. یک خواننده در وسیعترین محوطه گلکاری باغ که مرکز اصلی ضیافت بود میخواند و با صدای شور انگیز و حرکات دلفریبش مهمانان را دور خود جمع میکرد . موقع رسیده بود. هیچکس نبود که سرگرم نباشد و هر چیز دیگر جز تماشا و تفریح و خنده را از یاد نبرده باشد . در چند خیابان مجاور در بزرگ باغ اتوموبیلها توقف کرده بودند. از آنجا که ایستاده بودم راندگان را میدیدم که شاد و خندان و شتابان شام میخوردند تا نزدیک آیند و خواننده را که صدایش تا یک فرسخی باغ هم میرفت تماشا کنند . همینطور پیش بینی کرده بودم. نزدیک اتوموبیلها هیچکس نبود. نگاهی به لباسم کردم ، چندان عیب نداشت. چون از میزبانان بودم لباس ساده پوشیده بودم . . دودختر بامن بودند، صحبت می کردیم، اما حواسشان پیش خواننده بود. گفتم بروید نزدیک سن جاپیدا کنید من هم الان میآیم. از خدا خواستند و دوان دوان رفتند. من نگاهی به اطراف کردم . هیچکس بمن توجه نداشت. قدم زنان پشت درخت هارفتم ، از یک خیابان باریک خلوت بی آنکه بایک نفر هم مصادف شوم سوی در باغ دویدم. هیچکس آنجا نبود. از پاسپانهای جلودر، فقط یکی مانده بود. او هم ازدور گوش به آواز خواننده داشت و چنان مجذوب و غوطه ور در خیال بود که گمان میکردی خوابیده است . اتوموبیل خود مان در خیابان سمت راست در باغ، در همان نزدیکی بود. مقدمات را از پیش فراهم آورده بودم. اول شب با اتوموبیل برای خریدن چند دست ورق به اسلامبول رفته بودم. برادر کوچکترم را هم برده بودم . پدرم از اینکه من هم خود را مفید نشان داده و با ملاحظه گرفتاری همه نوکرها و کارکنان جشن داوطلب خریدن ورق شده بودم خوشحال شده بود.

سویج ماشین را بمن داده و سفارش کرده بود که تندنروم و مواظب باشم. پس از مراجعت ماشین را نزدیک درباغ طوری پارک کرده بودم که اتوموبیل دیگری جلوش توقف نکند. سویج پیش خودم بود. کاربم را تب آسانتر از آنکه پیش بینی کرده بودم انجام یافت. وقتی که ماشین روشن شد پاسبان فقط حرکتی کرد بی شک ندیده بود که چه کسی پشت رل نشسته است. از در خارج شدم، سراولین پیچ پیچیدم. از خلوت ترین راه سوی شهر ری رفتم. به آخر شهر رسیدم، شارب نازکم را بسم پیچیدم. نصف شب بود. همه جا خلوت بود. از طرف حضرت عبدالعظیم تك و نوك گاری ها و کامیون های حامل میوه و سبزی به شهر می آمدند. به اول جاده قم رسیدم و پیچیدم؛ طبق نقشه ام عمل می کردم؛ این راه را ترجیح داده بودم. آخرین دفعه که برای شرکت در مراسم جلّه مرگ عموجانم با پدر و مادرم به قم رفته بودم نزدیک حسن آباد نقطه ای را در نظر گرفته بودم. جای مناسبی بود. در میان يك تکه سربالایی بود. آن طرف يك پرتگاه بود. قدری دور تر دره ماهور هایی بود که برای نقشه من بسیار مناسب بود. فکر کرده بودم که ماشین را از آن براه سربالایی بالا برم، چون پایان سربالایی رسیدم خودم پیاده شوم، اتوموبیل را راه بیندازم که پیش برود، در پرتگاهی افتد و ناپدید شود چنانکه دیدنش از جاده امکان نداشته باشد. آنوقت خودم میان یکی از گودال های دور بروم، زهر را بخورم و بنخوابم، و این هر دو کار بسیار آسان میبود؛ زهر را که در يك کپسول بود میخوردم و تأثیر سریع زهر بی آنکه دردی بوجود آورد یا ناراحتی کند بفاصله یکی دو دقیقه به خوابی سنگینم فرو می برد، خوابی که بیداری نداشت.

دوسه کیلومتر که در جاده پیش رفتم اطمینان یافتم که کارها موافق نقشه پیشرفت میکنند. دیگر تشویشی نداشتیم. عجله هم نداشتیم، راه خوب نبود. ممکن بود با آنك بی احتیاطی ماشین برگردد و مجروح شوم و از اجراء نقشه ام بازمانم. با احتیاط میرفتم و فکر می کردم. يك لحظه بنظرم رسید که بجای زهر خوردن خود را با اتوموبیل از سر گردنه حسن آباد پایین اندازم. اما تصور این که هماندم نمیرم، مدتها گرفتار درد و عذاب باشم، بعد هم معالجه شوم این خیال را از سرم بیرون کرد. تصمیم خودم بهتر از همه بود.

چند دقیقه بعد از خود پرسیدم، آیا واقعاً تصمیم جدی است؟ بی شبهه. تصمیم جدی تر از این امکان ندارد. يك ساعت دیگر زهر را خورده و بنخواب رفته ام. شاید تا ساعت چهار صبح در منزل مان کسی ملتفت غیبت من نشود، و دست کم شش هفت ساعت طول خواهد کشید تا ردم را پیدا کنند؛ آنوقت من مرده ام و

اگر پول همه بانکهای دنیا را هم خرج کنند زنده نخواهم شد .
چون از این خیال با رضای خاطر فارغ شدم بفکر افتادم که پس از مردن چه خبر است. شنیده بودم که آدمیزاد در قهر هم یکتووع زندگی خاص دارد که تا روز قیامت طول میکشد. خواستم در ذهنم مجسم کنم که آن زندگی عجیب چه جور چیزی است . از این خیال لرزیدم و خود را بزحمت از آن منصرف کردم . بعد دلم خواست که يك بار دیگر چیز هایی را که مصمم به خود کشیم کرده بودند در نظر آورم .

خیال میکنم سهنما را افرادی که ساعاتی از عمرشان را چون این ساعت من گذرانده اند اختراع کرده اند . در اینگونه ساعات مثل اینست که انسان هر چه را بخواهد ببیند آشکارا می بیند. صحنه های زندگی، زنده و متحرک، پیش چشم نمایان شدند:

«... دختری بودم بظاهر خوشبخت، فرزند پدر و مادری ثروتمند، دارای يك خواهر بزرگتر که شوهر کرده بود و يك برادر کوچکتر که درس میخواند ، بهره مند از همه نعمت های مادی بعد کمال، درس خوانده، آشنا با همه هنر هایی که بکار زندگی مدرن می آیند، چه برای زنان چه برای مردان، سرشار از همه چیز هایی که بنظر کسانی که از دور نگاه میکنند موجب خوشبختی و لازمه خوشبختی است. با اینهمه خوشبخت نبودم، راضی نبودم. در بحبوحه اینهمه روشنایی که از ثروت و نعمت، پیراهونم را گرفته بود در تاریکی میزیستم. همه این چیز ها بقدر عروسمی که بدست کودکی دهند شادی بمن نمی بخشید. پدر و مادرم پیوسته با مهر بانی میکوشیدند تا به راهم آورند. هر دو واقعا مهربان بودند. در عین تمول و تجدد تا حدی میانه رو بودند. تمدن مدرن را پذیرفته بودند اما نه با همه شئونش، نه با همه خواصش، نه با همه افراط ها و بی پردگی ها و پرده دریهایش. - هنوز کلمات «آبرو» و «تقوی» که بدست اجدادمان بر سر لوحه زندگی خانوادگیمان نوشته شده بودند با وجود دستمالی شدن بسیار، با وجود غبار گرفتن بسیار چنان محفوظ شده بودند که قابل خواندن نباشند، و پدرم هنوز کمابیش خود را پای بند آنها نشان می داد. از اینجا برای من محدودیتی پیش می آمد . فکر میکردم که اگر این پای بندی از میان برخیزد و در زندگی آزاد گذارده شوم از بیزاری و ملالی که روحم را پر کرده است نجات خواهم یافت. اما پدرم با همه علاقه یی که بمن داشت زیر این بار نمی رفت. خواهرم را نشانم می داد و می گفت،

«- ببین چه خوشبخت است! »

اما من نمی‌توانستم از همان راه که خواهرم رفته بود بروم. او را پدرم به برادرزاده‌اش داده بود؛ مرا هم از کودکی برای برادر او، پسر عموی کوچکم، نامزد کرده بودند و دو سال پیش نمیدانم چطور دورم را گرفتند و علقم را دزدیدند که بعقد او در آمدم. اما از همان لحظه روحم به طغیان آمد زیرا که دلم جای دیگر بود، يك جوان دانش‌آموز را دوست می‌داشتم، فرزند يك همسایه ناچیز را که از همه اعیان زادگان شيك‌تر و خوش لباس‌تر و بنظر من از همه دنیا خوشگل‌تر و بهتر بود؛ اولین دفعه که شکوفه عشق در روحم شکفت او را دیده و دل به او باخته بودم. اولین کلمات عاشقانه را از او شنیده بودم، اولین نامه‌های عشق را او برایم نوشته بود. از همدیگر اعتراف عشق گرفته بودیم. او برای من سوگند یاد کرده بود. من با او وعده داده بودم که زنتی نخواهم شد. پدر و مادرم چون خبر یافتند خشمگین شدند و چون اصرارم را دانستند موافقتشان را موکول به تحقیق درباره آن جوان کردند. نتیجه خوب نبود؛ هزار عیب از خود و خانواده‌اش کشف شد؛ من خود همه را میدانستم و با وجود این دوستی می‌داشتم. مسحور شده بودم؛ منتر شده بودم؛ هر چه بود حاضر بودم که پدر و مادر و همه چیز دیگر را بخاطر او از دست بدهم. پدرم اخطار کرد که اگر از او چشم‌پوشم ترکم خواهد گفت. مادرم قسم یاد کرد که خود را خواهد کشت، خواهرم دامن دامن پیش من اشک ریخت زیرا که شوهرش گفته بود که اگر با این جوان مزاجت کنم خواهرم را طلاق خواهد گفت. برادرم با همه بچگی تهدید می‌کرد که آن پسرک را خواهد کشت و پسر عمویم که مرا نامزد خود می‌شمرد از فرط خشم و اندوه بیمار شده و در بستر افتاده بود. از اطراف احاطه‌ام کردند، همه راه‌های فرار را برویم بستند، نمیدانم چه افسون بکارم بردند که گیج شدم. چون بنحود آمدم دریافتم که بعقد پسر عمویم درآمده‌ام. از روز بعد از عقد، اعتراض آغاز کردم همه فهمیدند که شوهرم را نمی‌خواهم و حاضر نیستم با او عروسی کنم. محبوبم از هر فرصت برای تحريك من استفاده میکرد؛ روز بروز شیفته‌تر میشدم و زندگی را بر خود سخت‌تر میدیدم؛ در بن بست عجیبی افتاده بودم. رفته رفته پسر عمویم رنجیده خاطر شد، اعلام داشت که اگر ریز ریزش کنند طلاقم نخواهد داد؛ پدر و مادرم با او موافق بودند. چنین بود وضع من. هیچ راه نجات برای خود نمی‌یافتم. تصمیم گرفتم خودکشی کنم. دفعه اول موفق نشدم...

همه این وقایع، همه این صحنه‌ها از پیش نظر گذشتند. هنوز همان وضع شدت باقی‌است؛ آزادی محدودتر شده است، تقریباً هیچ نمیتوانم دلدارم را ببینم، گاه پیامهای محنت‌آلود و ناراحت‌کننده‌یی از او بمن میرسد، مکرر پیام داده

است که او نیز چاره‌یی جز مردن برای خود نمی‌یابد . . . پس دیگر چه فایده دارد زنده ماندنم، با اینهمه رنج، با این نومی‌دی تاریک. با این حصار تنگ که بنام زندگی احاطه‌ام کرده‌است. با این نفرت مرگبار از همه چیزهایی که دیگران زیبایی و تجمل و تنعم و سعادت زندگانش می‌پندارند؟

نمیدانم چه مدت سرگرم این تخیلات بودم. جاده خلوت و خاموش بود. شبی بی‌اندازه تاریک و د. بلندی‌های زمین مثل دیوهای درشت پیکر از میان پرتوهای نور افکن اتومبیل میگریختند. بنظرم رسید که بمحل مطلوب نزدیک شده‌ام. از پنجره بغل دستم بصرای تاریک نگریستم. در یک گوشه سوسوی چراغی بچشم خورد و نا پدید شد. تصور آنکه در آن حدود کسی باشد یا کسانی دنبال من آمده و به آنجا رسیده باشند ناراحت‌م کرد. پاروی گاز گذاشتم روی آنکه توجهی به جلورویم داشته باشم؛ ماشین سرعت گرفت، چرخ سمت راست جلوییک برجستگی زمین گرفت؛ ماشین بسختی تکان خورد؛ بلند شد و برگشت. خیال کردم که از آسمان بزمیرم افتم؛ ماشین جست و خیزی کرد و بپهلوا افتاد. صدایی مهیب کرد که با فریاد من در آمیخت. گنج شده بودم، اما احساس می‌کردم که زنده‌ام. می‌خواستم بیرون آیم؛ هر چه کوشیدم نتوانستم. سرم سنگینی می‌کرد. بنظرم می‌رسید که از هوش خواهم رفت و همچنان خواهم ماند، تا وقتی که ماشین دیگری برسد و باز محکوم بزننده ماندن شوم...

نزدیک بود که کاملاً هوش از دست دهم؛ در آخرین لحظات صدایی بگوشم رسید؛ همین. چون چشم گشودم. خود را در جای غریبی افتاده دیدم؛ دو موجود بشری پیرامونم بودند. صدایی گفت؛

— الحمدلله، خدا روشکر، بهوش اومدین خانم؛ با کتان نیست؛

این، پیرزنی ضعیف و لرزان بود، یک مشت استخوان زیر پوستی سوخته و چون خورده، اما خوش آمدنی و دوست‌داشتنی بدلیل موی بسیار سفیدی که وسط پیشانی‌اش دوشقه شده و صورتش را مثل هاله‌یی فرا گرفته بود. پیش از جواب گفتن باو محل را بادقت نگریستم. یک اتاقک کوچک گلی بود. یک طاقچه مثل یک حفره بریکی از دیوارهایش بود که یک چراغ نفتی کهنه بالای‌اش شکسته در آن جای گرفته بود. یک درگاه باریک و کوتاه با یک درجوبی سیاه شده بر یک دیوار دیگر روبه‌ظلمت باز بود. پیرزن سمت راستم نشسته بود، سمت چپم یک موجود دیگر بود. نگاهش کردم: دختری بود لاغر، باریک پیراهن چیت‌گلداز و دو گیس بلند که تکه‌یی از همان چیت بهر یک از آن دو بسته شده بود. شاید شانزده هفده سال داشت، خوش‌شکل بود، مضطرب بود، اما بروی من لبخند می‌زد. لبخندی مصومانه و محبت‌آمیز.

تکافی بحود دادم و نشستم. کاملاً سالم بودم، جاییم درد نمی‌کرد. زیر پایم يك تشك هزار وصله روی يك زیلوی فرونشسته درخاک افتاده بود. پیرزن با لحنی مادرانه پرسید:

— جاییتون عیب نکرده؟ صدمه نخوردین؟

گفتم، شما کیستید؟ اینجا کجاست؟

پیرزن گفت، اینجا صحراست، خارستونه، ما خار کنیم، این دخترمه، «مرال». اینجا منزل داریم. روزها خار می‌کنیم و کنار جاده دسته می‌کنیم، دوسه روزیه دوه مال دارم یاد همه روم بخره و می‌بره. شما چرا خانم بی احتیاطی کردین؟ اینوقت شب! تنها ازین کوره راه خراب احتمالاً اشتباه کردین که توی این راه افتادین! آره، جاده از اونطرفه.

پرسیدم: که مرا آورد اینجا؟

پیرزن گفت: خودمون خانم. من و مرال. دیدیم که ماشین از اینجا می‌آد. فکر کردیم که اشتباه کرده. اونوقت صدا شنیدیم. صدای خیلی وحشت‌آور، خیلی وحشت‌آور! یه چیزی افتاد و کسی فریاد زد؛ ما دویدیم. اتومبیلو دیدیم. شما توی اون بیهوش بودین. دو نفری بیرون کشیدیم. نفس دخترم بند اومد، طفلك به خورده حال نداره. هنوز رنگش جانیومده؛ هم از ترس، هم از خستگی.

دخترك را نگریدم، همچنان لب‌خند می‌زد. نگاهش و خنده‌اش آنقدر لطف داشت که مجذوبم کرد. از پیرزن پرسیدم:

— ماشین خراب شده بود؟

— نمیدونم خانم! ما که این چیزها رو نمی‌فهمیم.

باز باطراف نگریدم، وضع محل همه چیز را از یادم برد. وسط صحرا،

يك پیرزن و يك دختری در این کلبه وحشت انگیز!

حیرتم هزار سؤال بر زبانم آورد. گاه مادر و گاه دختر پرسشهایم جواب

می‌گفتند و منظم بزمحت می‌توانست آنچه را که می‌شنیدم هضم کند.

« پدر مرال پنج سال پیش مرده بود. پیش از آن با زن و فرزندش در

همین کلبه می‌زیست. اینرا بدست خود ساخته بود تا راهش به محل کارش نزدیک

باشد. خارستان را بقول پیرزن از خدا اجاره کرده بودند، در عوض چیزی از

درآمدشان را بیک خانواده فقیر در حسن آباد میدادند. از حسن آباد از راه میان

برچندان دور نبودند. یکروز در میان، کلبه را بخدا می‌سپردند و برای تهیه آب

ونان دوروزه‌شان به‌ده می‌رفتند. این منزل تا بیستایشان بود. وقتی که برف می‌افتاد

صحرا را ترك می گفتند، پهلوی همان خانواده فقیر يك اتاق داشتند کمی کوچکتر از این کلبه، اما بدنبود، خوب گرم میشد. پشم ریسی میکردند، جوراب و دستکش میبافتند. زندگی راحتی داشتند؛ - پیرزن اینطور می گفت؛ - دائم خدا را شکر می کردند. خدا سلامت بهشان داده بود. قوت کار کردن بهشان داده بود ... و گر نه پس از آنکه مردشان مرد خودشان هم از گرسنگی میمردند ... « - چه نعمت و سعادت! بالاتر از آنکه انسان تندرست باشد و بتواند کار کند! دختر بزرگ شده بود؛ کم کم زندگی شان بهتر میشد؛ «چرا نباید بشود؟ خدا بزرگ است»

اینهمه رضا! اینهمه دلخوشی! اینهمه امید! در اینهمه فقر و تیره روزی! گفته های پیرزن و دخترش در سرم دور میزدند، سنگینی میکردند؛ بزرگتر از گنجایش مغزم بودند؛ عجیب تر از آن بودند که برای دماغ من قابل جذب و ادراك باشند. با حیرت از پیرزن پرسیدم،

- چطور زندگی تان بهتر میشود؟ با بزرگ شدن دخترت؟
خنده یی مسرت آمیز کرد. همه قلب روشن و امیدوارش در این خنده مجسم بود. گفت:

- آره خانم جان. حالا که مرال بزرگ شده به زندگی دیگه واسه ما شروع میشه. آدمیزاد مثل همین بته های خار رشد میکنه، از بفلش به مشت دیگه خار بیرون میآد و برای خودش ریشه میگیره. انشاء الله این زمستون که بیاد و بگذره، شاید در گردش عید عروسی بچهام خواهد بود.
دخترك سرخ شده و چشم پایین انداخته بود. گفتم،
- خوب، مبارك باشه؟ نامزد داره؟

- مثلاً... مشهدی ما شاء الله گفت که میخواد دختر مو واسه پسرش احمد بگیره. من احمد و ندیده بودم. گفت که تو کارخونه کار میکنی، روزی شش تومن میگیره. حالا تو خدمت وظیفه است. دوسه ماه دیگه خدمتش تموم میشه. بعد از عید انشاء الله عروسی میکنن.

- پس همدیگر را قبلاندریده اند؟ همدیگر را دوست نمیداشتند؟

پیرزن ابرو درهم کشید و گفت:

- استغفر الله خانم اما اینطور دختر تربیت نمیکنیم. دوست داشتن درست و حسابی وقتی پیدا میشه که دختر و پسر یا زن و مرد با هم خدا و با آییه های قرآن برای هم عقد بشن، البته با داشتن ایمان و اعتقاد. - محبت همونوقت میآد. بعد که با هم زندگی می کنن روز بروز محبتشون بهم بیشتر میشه.

— از کجا اینطور اطمینان داری؟

— از اینجا که از اول عمرم، همیشه شکر خدا رو کرده‌ام، همیشه نون کارمو خورده‌ام، آزارم بکسی نرسیده، خدا رو هر گز از یاد نبرده‌ام، پدر دخترم هم خدا بیامرزه‌میشطور بود؛ از اینجا اطمینان دارم که هیچوقت بد برای ما پیش نخواهد اومد. پسر مشدی ماشاءالله رو هم چند وقت پیش دیدم، زنده باشه پسر سربراهیه . یه‌ماه پیش اومد به ده . این پسر هنوز واسه دخترم از شهر آورده بود.

يك نگاه ديگر به كلمه غم انگيز كردم و گفتم:

— پس حالا خودتان را خوشبخت میدانید ؟

پیرزن گفت، چرا حالا؟ همیشه بلطف پروردگار خوشبخت بودیم؛ بدبختی مون فقط این بود که بابای مرال مرد. اما اونم خواست خدا بود، آدم باید راضی باشه. باید همیشه با امید خدا بفردای خودش امیدوار باشه .

بی اختیار گفتم: حسنش آنست که مرال یکنفر دیگر را دوست نمیدارد و گر نه چقدر خودش را بدبخت می‌دید از این که مجبور شود با کس دیگری جز او عروسی کند، با کس دیگری جز او زندگی کند.

پیرزن نگاه غریبی بمن کرد. مثل این بود که از این پرسش من پی‌بدردم برده است. گفت:

— از این بابم باید خدا رو شکر کنیم؛ اول اونکه دخترای ما چشمشون این طرف و اون طرف نیست. وانگهی بر فرض هم اینطور باشه اهمیت نداره. خدا به آدم عقل داده . خود من وقتی که دختر بودم يك خواهون داشتم. اینطور که نبودم، خوشگل بودم؛ امروز دخترمو ببین و اون روز منو. خیال میکردم که اون آدمو دوست دارم. اما پدرم گفت، زن پسر عمو ت بشو... یکی دوشب گریه کردم. اما چند هفته بعد، از همون یکی دو شب گریه کردن هم پشیمون شدم و خدا رو شکر گفتم. نمیدونین اون آدم چقدر بد از آب در اومد و شوهر من، پسر عموم چه خوب بود! اینجا جونم کار خدا س که نمیخواه بد پیش آدم بیاد. اما خود آدمم بایس یه خورده اهل باشه، سربراه باشه، خدا رو از یاد نبره!

از صحبت پیرزن دل نمیکندم. شیرین حرف میزد، با حالت حرف میزد و مخصوصاً محکم و با ایمان کامل. نزدیک بی‌کساعت با او صحبت کردم. عجیب بود! این بینوای بی بهره از همه نعمتهای زندگی مظهر امید بود. از کلمه محقر و تاریکشی خدا را چه بزرگ، دنیا را چه وسیع، و آینده را چه روشن می‌دید! و دخترش، شاید زیباتر از من و بی‌شبهه بمراتب دلپاکتر از من، چه آرام بود!

چه مطمئن بود ! چنان نشسته بود و نگاه می کرد، و هر وقت که از شوهر کردنش سخن می گفتم چنان شیرین لبخند میزد و سرخ میشد که خیال میکردی همه سعادت دنیا را زیر زانو دارد.

منقلب شده بودم . مثل این بود که دید چشمانم و ساختمان مغزم عوض شده بود . مثل کسی که کار لازم فراموش شده یی را ناگهان بیاد آورد از جا برخاستم . بفاصله نیم ساعت بوسیله جك و بك مك پیرزن و دخترش که با همه لافری مثل مردان قوی بودند ماشین را بلند کردم . پیرزن مرا بوسید ، من دخترش را بوسیدم . نمی دانستم به آنها چه بگویم همه اش صحبت از خدا بود و از امیدها و آرزوهای خوش برای یکدیگر.

سوار شدم، تندراندم . وقتی که وارد باغ پدرم شدم هنوز صدای موزيك رقص به گوش می رسید . سه ساعت از نیمه شب گذشته بود . اما اتومبیل ها خیلی کمتر شده بودند. اتوموبیل را به خیابان تاریکی بردم . پیاده شدم . آهسته آهسته سوی صحنه رقص رفتم . کسی اظهار تعجب نکرد ، هیچکس ملتفت غیبت نشده بود . پدرم با چندتن از هم سنهایش گرم صحبت بود ، مادرم با خواهرم و چند تن دیگر دم در نشسته بودند و می گفتند و می خندیدند. کنار درختی ایستادم، حیرت زده، غوطه ور در تفکر.

مردی از نزدیکی من گذشت . بنظرم رسید که نگاهم کرد ، قدم سست کرد، اما تند سرگرداند و رفت . بیشتر توجه کردم، این پسر عمویم بود، شوهرم! از ته گلویم که چیزی مثل يك عقده سنگین فشارش می داد این کلام بیرون جست، — ناصر، ناصر!

پسر عمویم لرزید و ایستاد . با حیرتی وصف ناپذیر نگاهم کرد ! باور نکرد که من صدایش کرده ام . با سر اشاره کردم که پیش آید. آمد . رنگش قرمز شده بود. در نگاه استفهامش انتظار دشنام شنیدن خوانده می شد. گفتم، — رقصیده یی ناصر؟

احساس کردم که مرتعش شد. با صدای لرزان زیر لب گفت، نه!

گفتم، پس مثل جوانهای بسیار با ادب بها از من خواهش رقص کن!

آذر ۱۳۳۵

حساب !

در سال هزار و سیصد و هفده، «صفر» هر شب مرتباً سر ساعت دو از شب گذشته، در یکی از کوچه‌های پشت چهار سوچوبی با سر خم کردن و یابین رفتن از چند پلهٔ باریک مرطوب نیم شکسته وارد حیاط کوچکی میشد و چند دفعه یا الله میگفت تا پشت در يك اتاق میرسید و پس از چند سرفه بلند بدرون میرفت. آنجا خانه‌اش بود، و در آن خانه که هر اتاقش مسکن يك خانواده بود همان يك اتاق را داشت؛ بایک زن و دو بچه در آن اتاق زندگی میکرد. زنش بیست و سه چهار سال داشت و خوشگل بود؛ بچه‌هایش به زنش رفته بودند، سفید و کوچک اندام و بانمک بودند با چشمان خیلی درشت و دهان خیلی کوچک و موهای مجعد؛ مثل دو دختر بودند، تقریباً شبیه بهم؛ اما آنکه کوچکتر بود پسر بود؛ خواهرش چهار سال بیش نداشت. صفر هر گاه که چشم دقت باین سه موجود ناتوان میدوخت در دل میگفت، «سی سال از عمر مان گذشت و این شد حاصل زندگیمان!» علاقه‌ی باین زن و باین دو کودک ظریف نداشت؛ وقتی که رفقا و آشنایانش از محبت به زنشان و عشق به فرزندان‌شان صحبت میداشتند نمیفهمید که چه میگویند؛ از چنین محبت و عشق در دل خود نشانی نمیافت. اما در زن داری و بچه داری بسیار مرتب بود؛ برای مخارج خانه، هر ماه مبلغ معینی به زنش میداد، و اگر يك ماه در آمدش به آن پایه نمیرسید قرض میکرد و ماه بعد با فعالیت بیشتری بر در آمدش میافزود و قرضش را میپرداخت.

اصولاً «صفر» اهل حساب بود؛ برای کوچکترین اعمال زندگیش نیز حسابی داشت؛ و رد زبانش و تکیه کلامش همیشه و در همه کار این بود، «حسابش را

کرده ام!

يك روز به رفیق دیرینش «علی» که از چند سال باینطرف همکار و شریکش نیز بود گفت:

— علی جان! حالا دیگر بمن ثابت شده است که من و تو در این شرکت که با هم داریم آلمان بیک جوی نمیرود. من آدمی هستم اهل حساب و تو مردی هستی بی حساب! من در کارهایم حساب همه چیز را میکنم و تو بی فکر و بی حساب در هر راه که پیش آید قدم میگذاری. میترسم این اختلاف واقعی که از این حیث بین ما وجود دارد دوستی دیرینمان را که هر دو به آن علاقه مندیم نابود کند. حسابش را کرده ام، با هم دوست باشیم خیلی بهتر است تا شریک باشیم. من در این خصوص فکری کرده ام. از امروز شرکتان را فسخ میکنیم... چیزهایی را که داریم نصف میکنیم و از لحاظ کار و کسب از هم جدا میشویم اما دوستی مان را نگاه میداریم، باین ترتیب که کار میکنیم، زحمت میکشیم، هر کار که دلمان بخواهد میکنیم، باین شرط که پس از چند سال هر يك از ما که ترقی کرد و بجایی رسید دیگری را فراموش نکند و ببازیش گیرد. من شخصاً حاضرم که اگر تو ثروتمند شدی بیایم پیشکارت شوم، نوکرت شوم، زیر دستت کار کنم...

علی که اصولاً دل خوشی از همکاری و شرکت با صفر نداشت اما پیاس دوستی دم نمیزد از پیشنهاد صفر قلباً شاد شد و در جواب او گفت:

— من نیز همین کار را خواهم کرد. قبول دارم.

عهد بستند، قول دادند، قسم یاد کردند، دست یکدیگر را فشردند، موجودی شرکت را همان روز با کمال درستی تقسیم کردند. بهر يك، بر روی هم، نقد و جنس، سیصد و هفتاد و نه تومان رسید.

دکان کوچکی در بازار عباس آباد داشتند که در آن لوله لیمپا و استکان نعلبکی و بند تنبان و شب کلاه و کفش چوبی و چیزهایی از این قبیل میفروختند. علی در همان دکان ماند و صفر بساط خود را در گوشه یی از خیابان ناصریه پهن کرد. افرادی که این دو دوست دیرین را میشناختند پس از جدا شدنشان از یکدیگر گفتند:

— علی پیشرفت خواهد کرد، کار و بارش خوب خواهد شد، برای آنکه آدم صاف صادقی است و «الله توکلی» کار میکند اما صفر به گدایی خواهد افتاد برای آنکه در کارهایش کله شق است و همیشه چون خیال میکند که «حساب همه کار را کرده است» کلاهش پس مهر که میماند.

اما صفر بمحض آنکه از علی جدا شد با خود گفت: باید حسابش را بکنم و ببینم که چه باید کرد.

روی همین حساب به خیابان ناصریه رفت و روی همین حساب به فعالیت پرداخت. دیگر بهیچ چیز جز به «حساب» مقید و پای بند نبود و غالباً از حساب‌های خود سودهای قابل ملاحظه بدست می‌آورد بطوریکه بفاصله یکی دو سال در همان خیابان صاحب منازعه‌یی شد که چندین هزار تومان کالاهای مختلف در آن وجود داشت. علی پیشرفتهای او را با حیرت مینگریست؛ گاه از لحاظ اصول ایرادهایی باو میکرد، مثلاً میگفت:

- این کار درست نیست، - این معامله صحیحی نیست، خیرش را نخواهی دید. صفر بالحنی سرشار از اطمینان میگفت: خاطرت آسوده آسوده باشد؛ حسابش را کرده‌ام.

همین حساب دانی و حساب هر چیز و هر کار را در دست داشتن، رفته رفته بر همه جریانات محرمانه بازار، و وضع کالاهای تجارتنی و افسش ساخت بطوریکه چون در همان اوقات نخستین توپ جنگ جهانی دوم بمدا در آمد صفر شاید بهتر از همه بازاریان میدانست که چه بخرد و چه چیز را احتکار کند، و در کدام بند و بست‌ها شرکت جوید، و هنوز سه سال از جنگ نگذشته بود که مکنش سربه میلیاردر زد و چون جنگ پایان یافت در باغ ده هزار متریش در تهران هزاروپانصد متر زیر ساختمان داشت، در گاراژش چند اتوموبیل رنگارنگ داشت که مرتباً عوضشان میکرد، چند پارک و ویلای کم نظیر در شمیران و ده‌ها ملک وسیع و آباد در اطراف تهران و چندین ساختمان بسامنازه‌های بزرگ در بازار و خیابان داشت و دوست دیرینش علی از پیشکارهایش بود که ریاست املاکش را عهده‌دار بود. بیچاره علی چون در کسب و کارش هیچ پیشرفت نکرده، و پیش آمدن جنگ وضعش را بدتر کرده که بهتر نکرده بود، سر تسلیم در مقابل او فرود آورده، قیود و ملاحظات قدیم را کنار گذاشته و در سایه ثروت بیکران این دوست قدیم به نعمت و راحت نائل شده بود.

دو سال پس از پایان یافتن جنگ، صفر که دیگر کسی باین اسمش نمیشناخت بلکه برای جلوبودن از همه «چی» های بزرگ، خود را «لندن چی» نامیده بود سفری به اروپا و امریکا کرد تا در پایتختهای بزرگ شعبه‌هایی از تجارتخانه‌اش دائر کند و نمایندگهای بزرگی بدست آورد.

بیست و هفت ماه بعد که به تهران بازگشت ضمن همه چیزهای نفیسی که به

ارمنان آورده بود يك نژاد دختر آلمانی بود که محرمانه وارد تهرانش کرد. هنگامی که در فرودگاه از هواپیما پیاده میشد از صدها تن که باستقبالش رفته بودند يك نفر هم حدس نزد که دختری اندازه زیبایی که يك دقیقه پیش از او پیاده شد و چشم همه را خیره کرد همراه او باشد. صفر حسابش را کرده بود که این دختر را چگونه وارد کند که کسی نفهمد با او است، اما علی یکی دو روز بعد این مطلب را دانست زیرا که از طرف لندن چی مأمور شد که مادموازل را در یکی از ویلاهای شمیرانش منزل دهد.

علی که پیش از پیش دوست و محرم او بود و از همه کارهای خوب و بدش خبر داشت باین عملش اعتراض کرد و گفت،

— بدکاری کردی؛ مردی مثل تو نباید دنبال این هوسها برود. آخر تو که زن و بچه داری، بعلاوه این قبیل کارها اصولاً اسباب رسوایی میشود.

لندن چی گفت، خاطرت آسوده باشد، حسابش را کرده‌ام، بچه‌ها که کم کم بزرگ شده‌اند، پسر را میفرستم لندن بعنوان تحصیل، مادرش را هم که مدتی است مریض است با او میفرستم، بعنوان معالجه؛ معالجه شدنی که نیست، همانجا خواهد مرد؛ اگر هم نمیرد من دیگر آدمی نیستم که با او زندگی کنم؛ هم هامي و امل است و بدرد زندگی امروز من نمیخورد؛ هم با حساب زندگی من جور نمی‌آید؛ برای دختره هم فکری میکنم. بالاخره برای من با این همه کارهای مهم که در پیش دارم يك همچو چیزی مثل مادموازل لازم است؛ حسابش را کرده‌ام، اولاً چون هیچکس نمیتواند بیش از من پول باو بدهد تحت اختیار من خواهد ماند، ثانیاً درم واردی که فقط پول نتواند بکار آید از او هزار جور استفاده خواهم کرد که بعقل تو نمیرسد. خاطرت آسوده باشد. از همه حیث حسابش را کرده‌ام!

— بسیار خوب، اگر حسابش را کرده‌ی حق باتست. حسابهای تو همیشه درست

است اگر چه من هرگز از این حسابها سر در نمی‌آورم.

— پس ساکت شو و خوش باش! ...

اطاعت کرد، ساکت ماند و در سایه ثروت این دوست میلیاردر حساب‌دان خوش بود. دو سال بعد هوس کرد که به مکه مشرف شود. صفر موافقت کرد و بوی مأموریت داد که پس از اجراء وظیفه حج برای سرکشی به کارهای او، مسافرتی به اروپا و آمریکا کند.

این سفر سه چهار سال طول کشید و علی از بیشتر فعالیتهای خاص و اعمال محرمانه دوستش در ایران بی‌خبر ماند. روزی که بتهران باز می‌گشت لندن چی که با عده

بیشماری از کارمندان مؤسساتش باستقبال رفته بود همینکه در آغوشش گرفت و بوسه بر گونه‌هایش داد گفت:

— چه خوب روزی وارد شدی علی! امشب جشن مفصلی در خانه داریم .
علی بجای آنکه از شنیدن این خبر شادمان شود ، بایک‌نوع نگرانی و حیرت گفت:

— من خبرهای بد شنیده بودم، تا آنجا که میتوانم بگویم بدلیل همین خبرها با عجله دست و پایم را جمع کردم و آمدم و گرنه باین زودی نمی‌آمدم؛ هنوز يك قسمت از کارهایم تمام نشده بود.

صفر خنده کنان گفت: حتماً خبر ورشکست شدن مرا شنیده بودی؟ مهم نیست، بعد برایت تعریف می‌کنم

چون به شهر رسیدند از ار خدا حافظی کرد و گفت:

— برای جشن امشب کارهایی دارم که باید زود بروم . تو سرشب بیا ، بشینیم قدری صحبت کنیم .

علی اول شب به عمارت باشکوه لندن چی رفت و بمحض ورود دریافت که وسائل پذیرایی چند صد نفر در سالن‌های وسیع عمارت فراهم شده است . همه چیز آماده بود؛ لندن چی آخرین دستورها را به میزبانان و خدمتکاران میداد . بمحض ورود علی دست او را گرفت، باهم بگوشه‌یی رفتند و نشستند و لندن چی گفت:

— تازه ساعت هفت است، مهمانها از ساعت هشت ونیم به بعد خواهند آمد . می‌توانیم ساعتی دو بدو صحبت کنیم.

علی گفت: پیش از هر چیز دیگر بگو ببینم ورشکست شدنت چه بود؟

صفر گفت: چیز مهمی نبود، موضوع حل شده است.

— حسابش را کرده‌یی!

— آری، کاملاً از اول هم حسابش را کرده بودم. اصلاً از تو چه پنهان، همین ورشکست شدن هم روی حساب بود ، یکی دو سال بود که کارها از لحاظ مالی پیش نمیرفت، خیلی‌ها از همین راه که من آمده بودم پیش‌آمدند و دست زیاد شدو میزان منافع پایین‌آمد، پارسال آخر سال وقتیکه به ترازنامه واقعی تجارتخانه رسیدگی کردم دیدم فقط دویست و هفتاد میلیون تومان استفاده خالص داشته‌ایم، در صورتیکه سود ویژه سال قبل چهارصد و پنجاه میلیون و نسیری بود! همانوقت حسابش را کردم و دستور دادم که ترازنامه ظاهری ساختگی را که در سال ۳۲ دویست

و بیست هزار تومان سود ویژه نشان میداد برای سال سی و سه یعنی پارسال با یک میلیون و کسری تومان زیان تنظیم کنند! امسال هم از اول سال معلوم بود که زمینه خوب نیست. پس خودمان زمزمه ورشکستگی را درگوشها انداختیم.

— عجب! این که کار درستی نیست! آبروی آدم میرود. به علاوه چطور ممکن است چنین کاری استفاده داشته باشد؟

— حسابش را کرده بودم. حسابم خیلی درست بود؛ این حقه بازها طلبکارهای ما میلیون ها تومان از قبل ما استفاده کرده اند، بگذار ما هم مقداری از پول هاشان را بالا بکشیم. حسابش را کردم دیدم باین ترتیب در حدود یک میلیارد تومان استفاده میکنیم.

— مگر صاحبان این پولها مرده بودند که صدایشان در نیامد!

— نه جانم، آنها زنده بودند، اما من حسابش را کرده بودم که چطور جلوسرو صدایشان را بگیرم! با آنها کمیسیونها و انجمنها کردیم و صحبت هایی شد؛ البته خودم خیلی فعالیت کردم اما الحق و الانصاف مادموازل هم در این مورد همه انتظاراتی را که از او داشتم برآورد و در جلب موافقت طلبکارها رل بزرگی بازی کرد!

— صحیح. مادموازل هنوز هست؟ بالاخره تصمیم گرفتی که عقدش کنی؟

— نه بابا! حالا مدتهاست که برای من چیز قابل ملاحظه یی ندارد! اما آتشپاره یی شده است که نکو، و خوب میتواند کار از پیش برد!

— راستی خانمت و پسرش هنوز در لندن هستند؟

— پسرش هنوز هست و میخواهد دکتر بشود، پرفسور بشود. چند سال دیگر هم خواهد بود. اما خانم را با تشریفات مفصلی به تهران آوردیم تا به خاک و وطنش تحویل بدهیم!

— آه! چطور؟

— عمرش را بشمار داد. خیالمان راحت شد. همانطور شد که حساب کرده بودم؛ پسرش هنوز عقیده دارد که من باعث مرگ او شده ام. تاحدی هم حق دارد. اما بالاخره آدم مردنی باید بمیرد؛ خیلی اسباب زحمت بود. اولاً آنجا مخارج بیمارستانش کمر شکن بود. ثانیاً من نمیتوانستم با داشتن اوزن بگیرم. یک دفعه روی یک حساب صحیح کاغذی بعنوان پسرش نوشتم و وانمود کردم آنرا اشتهاً در پاکت خانم گذاشته ام. در آن کاغذ برای پسرش با قید آنکه به مادرش نکوید نوشته بودم که چون مسلم میدانم که مادرش خوب نخواهد شد و خود از تنهایی خیلی ناراحتم و مجبورم زن بگیرم با دختر مستند الملك مز اوچت کرده ام.

— اوه! دختره سند الملك؟... راستی؟

— گوش کن، در آن موقع این حرف دروغ بود، اما اثری را که قبلاً حساب کرده بودم بخشید. خانم همینکه کاغذ را خواند حالش بهم خورد و دو هفته بعد خبرش رسید.

— خیال میکنی کار صحیحی کرده‌یی؟

— البته! همه اینها روی حساب درست است. بعد بفکر زن گرفتن افتادم. حالا دیگر کار تمام است. مجلس امشب را نیز بهمین مناسبت ترتیب داده‌ام. دختره يك نامزد داشت و خیلی هم باو علاقه‌مند بود در صورتیکه پدرش که میدانی چه جور آدمی است چندان موافق نبود. پسره خیلی کمالات داشت، خوشگل هم بود اما از مال دنیا چیزی نداشت. از دختره دست برنمیداشت، دختره هم زیر بار دیگری نمیرفت. حسابش را کردم دیدم باید فکری برای پسره کرد. خواستم با پول گزاف به چشم پوشیدن از دختر و ادارش کنم حاضر قشده، این بود که بایک تدبیر عالی که واقعاً از شاهکارهای من است يك پا پوش برایش دوختم؛ از يك طرف ماد موازل را بجانش انداختم و با آنکه بیچاره هیچ اعتناء به ماد موازل نکرده بود در چشم نامزدش جلوه دادم که باوی سروکار دارد و دختره قهر کرد و حاضر نشد دیگر رویش را ببیند، از طرف دیگر گرفتاریهایی برایش درست کردم که نتوانست سر بلند کند و موضوعش منتفی شد. برای جلب دختره کارهای عجیبی کردم. البته کلی خرج روی دستم گذاشت، يك نمونه‌اش را برایت بگویم، دفعه دومی که برای خواستگاری میرفتم يك جعبه جواهر بعنوان تعارف برایش بردم که چهار صد هزار تومان ارزش داشت!

— اوه! چه پولها!

— آخر تو نمیتوانی بفهمی که گذشته از خوشگلی و با کمالی این دختر، مزاجت با او برای پیشرفت کارهای من چقدر مؤثر و چقدر لازم است. حالا تقریباً راضی شده است و امشب قرار است يك عده از خانمها و آقایان به جانش بیفتند و در این مجلس ازش قول بگیرند و چند روز دیگر رسماً نامزد شویم؛ بعد هم عقد و عروسی...

— دخترت باین حرفها چه میگوید؟ بالاخره کارش با نامزدش سر گرفت؟

— موضوع نامزدش را تو از کجا میدانی؟

— همین دوسه ماه پیش یکی از رفقا برای من نوشته بود.

— بله، اینهم برای من یک گرفتاری شده بود اما کارها را روبراه کردم.

— عجب! باز هم حسابش را کردی؟

لندن چی قهتهه یی زد و گفت ،

— بله جانم، حسابش را کردم دیدم اینطور نمیشود. درست است که یار و نسبتی با خودمان دارد اما يك محملات است، پدرش هم اسم و رسمی ندارد و اصولاً اسباب سرشکستگی من است! دختره احمق پاك خر شده بود! نمیدانی چه علاقه یی بهم داشتند. چندماه تمام روز و شب بگوش دختره خواندم؛ مگر زیر بار میرفت! چند کاغذ قلابی درست کردم و مخفیانه برای دختره فرستادم که پسره را از چشمش بیندازم. فایده نبخشید؛ حسابش را کردم، دیدم بهتر آنست پسره را بفرستم فرنگه. احمق از خدا خواست، مادموازل را همسفرش کردم، طفلك جوان با حرارت عزب، در دیار غربت، با این مادموزال ارقه، معلوم است که چه پیش می آید! مادموازل هم بدش نیامده بود! ... بتهران که بازگشت همه را با آب و تاب برای دخترم تعریف کرد. طفلك داشت دیوانه میشد؛ برداشت کاغذی سراپا فحش برای پسره نوشت و او از خجالتش جواب نداد. دوسه ماه دختره گریه زاری میکرد و اعصابش ناراحت شده بود اما رفته رفته خوب شد و حالا با هزار دوز و كلك حاضرش کرده ام که زن «پیچك چی» بشود.

- او! پیچك چی؟ اصغر؟

— بله جانم. حسابش را کردم دیدم باید اینطور بشود. اصغر پیچك چی طلبکار عمده ما است؛ حاضر شده است که سروته معامله را با همین عروسی هم بیاورد. این هم یکی از حسابهای صحیح من بود! با این تدبیر تقریباً همه طلبکارها ساکت شدند؛ بالاخره همانطور شد که حسابش را کرده بودم. از بدهکاریهایم فقط ده درصد را نقد دادم و باقیش را بالا کشیدم.

— آخر تو چطور میتوانستی ادعا کنی که هیچ نداری. با اینهمه ملك و املاك، با اینهمه حسابهای بانكهای خارجی؟

— حساب اینها را هم کرده بودم. تو بمیری حسابهایم جز بجزء بسیار صحیح و بسیار دقیق بود. قبلاراه هر ایراد را بسته و طریقه دفاع در مقابل هر حمله را پیش بینی کرده بودم؛ بعضی دهانهای یساره گو را با پول بستم، بعضی گرده ها و زانوهای فعال را بوسیله مادموازل از کار انداختم؛ عده یی هم بودند که پیش من اسراری داشتند، اسناد و مدارکی داشتند که اگر فاش میشد کارشان زار بود؛ آنها را هم با تهدید ساکت کردم؛ حالا بجان خودت همه کارهایم رو برآه است، حساب همه چیز را کرده ام، نقشه برای همه چیزم از امروز تا سی سال دیگر هم کشیده ام و حسابهایم آنقدر درست است که همانطور که تا کنون موفق شده ام یقین دارم بعد هم موبمو و جزء بجزء همانطور خواهد شد که حساب کرده ام...

ورود چند مهمان این صحبت را پایان داد. طولی نکشید که جشن رونق گرفت و دما دم زیبا ترونشاط انگیز تر شد. ورود آقای مسند الملک با خانمش و دخترش که از زیبایی در همه شهر انگشت نما بود شور و نشاط جشن را به اوج رساند. لندن چی از شوق سر از پانمی شناخت. پس از آنکه عده بی زن و مرد، همه گیلاسهای ویسکی بدست دور دختر مسند الملک را گرفتند و وادارش کردند دست لندن چی را بعنوان موافقت با مزاجت با او بگیرد لندن چی در گوش علی گفت:

— می بینی علی؛ همانطور شد که حسابش را کرده بودم!..

دست زن آینده اش را گرفت. هماندم موزیک جنبجالی بپا کرد و رقصی شور انگیز آغاز شد. نیم ساعت بعد لندن چی بازو در بازوی نامزدش نفس زنان و عرق ریزان از پیست رقص پای میز بار رفت و خواهش کرد که نامزدش بدست خود برایش ویسکی بریزد. گلاس را گرفت و لاجرم سر کشید و روی میز گذاشت. خواست دست نامزدش را ببوسد اما ناگهان تکانی خورد، بی اختیار دست روی قلبش گذاشت و گفت:

— آخ!

خیال میکردی این دو حرف که با صدای آهسته گفته شد صدای غرش رعد داشت، هماندم ولوله یی عجیب و وحشت انگیز در محفل افتاد؛ همه مهمان ها سوی بار هجوم آوردند.

لندن چی فحست روی شانه نامزدش افتاده و پس از آنکه دختر زیبا فریادی از وحشت بر آورده و گریخته بود بر زمین سرنگون شده بود. سکنه کرده بود، جان داده بود.

... بدبخت؛ این یکی را حساب نکرده بودی!

پرت شدگان

اشتباه میکنید، همه چیز و همه جا بد نیست. تصدیق کنید که من، با وضعی که دارم، با زندگی پر آشوب و محنت انگیزی که گذرانده‌ام حق دارم بدبین باشم، با اینهمه بدبین نیستم؛ در روزگار جوانی و در دوران کودکی هم بدبین نبودم. پدرم به‌ما، به‌من و خواهرم، یاد داده بود که هیچ چیز را با چشم بد نگاه نکنیم. این مرد عامی اما پخته و جهان دیده، با زنت، مادر علیل و دردمند ما، دو نمونه کامل خوش بینی و امید بودند؛ امیدشان را به‌من و به خواهرم دوخته بودند. هر جان که میکنند به‌خاطر ما بود، هر ذلت و محرومیت که می‌دیدند برای آن بود که ما «آدم» بشویم. «آدم شدن» در نظر پدرم معنی خاصی داشت. این مرد درس نخوانده که از نعمت‌های زندگی نصیبی جز يك لقمه نان خالی و يك سقف کوتاه دو سه متری نیمه شکسته نداشت. مردم در محیط را خوب میشناخت. چون غالباً در خانه‌های مردم کار میکرد با اوضاع و احوال اجتماع آشنا شده بود. در حالیکه در خانه‌یی باغچه‌یی را بیل میزد یا حوضی را خالی میکرد یا برفی را میریخت یا فرشی را میتکاند اهل خانه را نیز زیر نظر داشت، میدید که چگونه زندگی میکنند و از همین مشاهدات و مطالعات عامیانه و دقیقش فکر و فلسفه‌یی برای خود ترتیب میداد؛ میگفت: «آدم حسابی قحط نیست؛ خیلی‌ها هستند که من حسرت زندگیشان را می‌خورم، نه برای خودم، از خودم گذشته است، برای شما.» فلسفه‌اش، یا چیزی که میتوان گفت فلسفه او بود در يك کلام خلاصه میشد؛ میگفت: «از این پایین، از اینجا که ما هستیم و جایگاه ذلت و محرومیت است رو به بالا که

برویم يك خط هست که خط میانه است؛ حد وسط است؛ آنجا پایان بیچارگی‌ها و شکنجه‌هایی است که از این پایین، از محیط ما بیچارگان شروع میشود. آنجا مردم بقدر همتشان و قدر نشان کار میکنند، بقدر کارشان نان دارند، نانسان را با خرسندی می‌خورند زیرا که آنرا با شرافت بدست می‌آورند، از کسی ملول نیستند زیرا که موجب ملال کسی نمیشوند، از تاریکی رنج نمی‌برند زیرا که بنور دانش و معرفت روشنند؛ زندگیشان از همه جهت تابع وجدان است. این حد وسط، جایگاه مردمی است که در سایه زحمت و کسب دانش و هنر و پیروی از وجدان و شرف يك زندگی خوب نائل شده‌اند؛ بین این جماعت از همه نوع مردم وجود دارند: کارگری که خوب کار میکند و از کارش بهره میبرد، هنرمندی که در سایه هنرش زندگی میکند و وظیفه اجتماعیش را نیز می‌شناسد، کاسب و تاجری که نان از کسب حلال می‌خورد، طبیبی که منصف است، کارمندی که فنانع است، و کیلی که پا از حدود وظیفه‌اش بیرون نمی‌نهد، وزیری که خود را وقف سعادت مردم میکند، افسری که نگهبان واقعی ناموس مردم و استقلال میهن است، روحانی روشن روانی که بی‌ریا به دایت مردم می‌پردازد؛ همه کسانی که وظیفه خود و حق خود و دیگران را می‌شناسند و از آن تجاوز نمی‌کنند روی این خط زندگی میکنند... آنگاه نمونه‌هایی از آنان را نشان میداد؛ سپس میگفت: «افراد و جماعات بیشماری که زیرا این خط با نکبت و محنت و فلاکت درهم می‌لولند هدفی جز آن ندارند که باین مرحله، باین خط برسند؛ همه طبعاً و بی‌آنکه فکر و حساب کنند میدانند که سعادت آنجاست، رستگاری آنجاست، و من بشما می‌گویم که «دین» هم آنجاست. در دین ما که مسلمانیم برای زندگی سعادت آمیز، برای زندگی شرافت آمیز حدی بالاتر از آن وجود ندارد. مسلمان واقعی از هیچ لحاظ نمیتواند از آن حد تجاوز کند و تجاوز نمیکند؛ آنجا خط کمال مطلوب است. همه باید به آنجا برسند و آنگونه زندگی کنند. اگر ما و امثال ما، اینجاروی خاک و بلکه در طبقه زیر خاک بجای زندگی کردن جان میکنیم و غالباً نمیتوانیم با همه تلاش و کوششی که میکنیم به آنجا برسیم دلیلش آنست که پس از آن خط، بالاتر از آن خط نیز گروهی هستند که از آن حد یعنی از مرز شرف، از انسانیت تجاوز کرده‌اند. ساکنان آن خط آفتی برای شرفشان و سعادتشان بالاتر از آن متجاوزان ندارند و بدبختی‌ها و محرومیت‌های ما را محکومیت‌مان را به غوطه خوردن ابدی در این همه ذلت، دلیل و علتی جز وجود همان تجاوزکاران نیست. آنان شکارچیان راحت و آبرو و شرف دیگرانند. پیوسته در راه ساکنان «خط وسط» دام میکشند و دانه‌های فریبنده میافشانند، آنان را دسته دسته و گروه گروه در دامان خود میکشاند، اگر دریافته‌اند که ممکن

است باروش متجاوزان خوگیرند و اهل شوند و هر ننگه آنان گردند نگاهشان میدارند و در شادکامی خونین خود سهمشان میکنند و گرنه از آن بالا بیزیشان میاندازند و در اسفل السافلین ما ساقطشان میکنند. « و هنگامی که من و خواهرم بمدرسه میرفتیم و ذهنمان روشن شده بود پس از بیان شرح عبرت انگیزی از اینگونه میگفت: «آرزو دارم که شما پیشرفت کنید، بالا بروید، در سایه هوشیاری و فعالیتتان از این محنت سرای ظلمانی که مسکن ماست رخت زندگی به آن «خط وسط» بکشانید، و آنجا با خیر و خوشی زندگی کنید. اما از سیادانی که از آن خط تجاوز کرده اند پرهیزید، دامها و دانه ها، برق ها و تابندگی ها، عربده های عشرت و مستی، کبکبه های حشمت و جلال، جلوه نوشخوارها، افسون زیبایی ها، جاذبه شهوتها گولتان نزنند و پا از خط بیرون نگذارید؛ تجاوز از خط جز با پانهادن بر سر شرف و جز با پایمال کردن تقوی و انسانیت و جز با بریدن زبان و جلدان امکان ندارد! بروید فرزندان من، پیشرفت کنید. به خط میانه برسید؛ چون رسیدید قدر آن را بدانید؛ چشم از تماشای زندگی هوس آلود کسانی که تجاوز کرده اند بپوشید، مغرور نشوید، فریفته نشوید، خیره نشوید و قدم نهادن بر آن سوی خط را ترقی و تمالی شمارید. البته آن سوی خط نیز مردمی از هر قبیل هستند؛ آنجا نیز کارگر هست اما کارگری که جز زیانکاری نمیکند، آنجا نیز هنرمند هست اما هنرمندی که هنرش در خدمت فسق و فجور است؛ آنجا نیز گوینده و نویسنده هست اما گوینده یی که جز گزاف نمیکوید و نویسنده یی که جز هوس ها و دنا ئتها و عصیانها و عداوتها را وصف نمیکند و جز سرمشق های مخرب و فساد انگیز نمیدهد؛ آنجا هم کاسب و تاجر و ملاک هست اما از آن جمله که سود خود را بی توجه به زیان دیگران میجویند و برای رسیدن به مکت و جلال، رحم و مروت را زیر پا می گذارند؛ آنجا هم افراد برجسته و ممتاز هستند اما از آن گونه که جز خود را نمیخواهند و جز به عشرت و شادکامی خود نظر ندارند؛ آنجا نیز زیبایی هست اما آلوده به شهوت، آنجا نیز دیانت هست اما آلوده به ریا و تزویر؛ ازینهار گول نخورید و پا از خط بیرون نگذارید...»

ما را برای رسیدن به «خط وسط» یعنی بقول خودش باوچ سادات و تجاوز نکردن از آن پرورش میداد. مادرم نیز تابع نظر او بود و با همه بیسوادی و ساده لوحی میفهمید که او چه میگوید. این هردو، روز و شب، واقعا جان میکنند، تا می توانند گذشته از سیر کردن شکم ما و پوشاندن تن ما اسباب تحصیلمان را نیز فراهم آورند. هردو به مدرسه میرفتیم. دبستان را در کوی خودمان تمام کردیم. برای تحصیلات متوسطه مان پدرمان با تحقیق کامل بهترین دبیرستان ها را برگزید. خرج تحصیلمان

در آن دبیرستان‌ها بیشتر میشد اما پدرمان اهمیت نمیداد، قدری بیشتر کار میکرد تا بتواند از عهده برآید. هردو در يك کلاس بودیم... دبیرستان را باهم بپایان رساندیم. در آن موقع خواهرم همجده سال داشت. دختری زیبا بود، در عین سادگی و با لباس فقیرانه‌اش جلوه و جذابیتی داشت که در کوچه و خیابان موجب نگرانی من میشد. نگاه‌های مردان و یاوه‌گویی‌های جوانان به او آزار میداد. چند دفعه اختیار ازدست دادم و با سیلی یا مشت‌های دهان این یاوه‌گویان را بستم و پای دنبال‌کنندگان خواهرم را کوتاه کردم. با اینهمه تنی‌چند توانستند راه خانه‌مان را بیابند، پای خواستگار به کلبه فقیرانه ما، به آن يك اتاق محقر که در کنج یکی از زاغه‌های جنوب شهر داشتیم باز شد.

پدرم در آن روزها بسیار ناراحت بود. تصدیق میکرد که خواهرم به سن شوهر کردن رسیده است و شایسته نیست که بیش از در خانه بماند، خواستگاران نیز آسوده‌اش نمی‌گذاشتند، دام‌گستران نیز اینجای و آنجا در کمین بودند و روز بروز بر عده‌شان افزوده میشد. اما پدرم میخواست دخترش را بمردی بدهد که از هر جهت نجیب و قابل اعتماد باشد. زیبایی خیره‌کننده خواهرم و نجابت و درس‌خواندگی او از زشتی فقرمان در انظار میکاست، و خواستگاران خواهرم غالباً فلاکت مارا بنیابایی او می‌بخشیدند و در طلب و تمنا پافشاری میکردند. پدرم در باره چند خواستگار که از همه سمج‌تر بودند خصوصاً در باره یکی از آنان که کمابیش طرف توجه و موافقت خواهرم قرار گرفته بود به تحقیق پرداخت. مادرم را نیز مأمور این کار کرد. از من و از چندتن از اهل محل و نیز از چندتن از کسانی که در خانه‌شان کار میکرد کمک خواست. این خواستگار، جوانی تقریباً سی‌ساله بود که يك بنگاه معاملات ملکی داشت و توانسته بود خود را در انظار آبرومند و درست جلوه دهد. نتیجه تحقیقات چندان بد نبود. موافقت خواهرم و سکوت من و اندرزهای آشنایان، پدرم را واداشت که با وجود تردیدی که داشت روی موافقت نشان دهد. خواهرم به خانه شوهر رفت و من وارد دانشگاه شدم. در خانه خودمان ماندیم. خواهرم را کم میدیدیم؛ هرگز به خانه‌اش نمی‌رفتیم؛ پدرم اینطور عقیده داشت؛ میگفت فقرمان را بر زندگی آسوده او تحمیل نکنیم؛ خواهرم ماهی دوسه دفعه گاه با شوهرش و غالباً تنها به خانه ما می‌آمد. با وجود امتناع شدید پدرم گاه کم‌هایی بما میکرد و گاه چیزهایی برای ما می‌فرستاد. وضع زندگی‌مان اندکی بهتر شده بود. هزینه تحصیل مراهم تقریباً خواهرم می‌پرداخت. باصرار او یکسال پس از شوهر کردنش خانه قدیم را ترك گفتیم، قدری بالاتر آمدیم؛ در یکی از خیابانهای

جنوبی يك آيارتمان كوچك دواتاقی در طبقه دوم يك عمارت گرفتیم . پس از چندی به عمارت يك دبستان منتقل شدیم . پدر و مادرم كه بتدریج درسشان داده بودم و سواد خواندن و نوشتن پیدا کرده بودند در نتیجه اقدام دامادمان به خدمتگزاری و سرایداری يك دبستان دخترانه منصوب شده بودند . من با جدیت درس میخواندم و به پدر و مادرم نوید میدادم كه بزودی پس از پایان یافتن تحصیلاتم شغل آبرومندی بدست خواهم آورد و آنانرا از زحمتی كه دیگر باسنان مناسب نیست خواهم رهانم .

از يكسال بعد خواهرم اصرار میورزید و پیوسته بر اصرارش میافزود كه برویم در خانه او سكونت كنیم . شوهرش نیز با او همزبان و هم رأی بود . كار دامادمان طور عجیبی رونق گرفته بود . خانه اجاره ییش را ترك گفته ، عمارت بزرگ و مجللی در خیابان تخت جمشید ساخته ، اثاثه یی فاخر و اشرافی برای آن فراهم آورده ، اتومبیل نیز خریده بود ، خواهرم نیز پشت رل می نشست .

پدرم در جواب اصرار خواهر و شوهر خواهرم ساكت میماند ، لبخند میزد . بنظرم میرسید كه متفكر و اندوهگین است . پس از مدتی يك دفعه بقول خودش اختیار دهنش از دستش بدر رفت و بمادرم گفت :

— از وضع دخترمان نگرانم !

— مادرم كه همیشه با اعتقاد مطلق گوش به گفته های پدرم میداد با حیرت گفت :

— چطور؟ از چه حیت؟

پدرم نمیخواست توضیح دهد ، اما اصرار من و مادرم وادارش كرد . گفت : — او دیگر آن زن ساده سابق نیست . وقتیكه می بینمش خجالت میکشم كه پیش خودم هم بگویم كه دختر من است ! آن لباس پوشیدنش ، آن آرایشش ، آن حرکات و اطوارش ، آن حرف زدنش ، آن عشو هایش ، آن تعریف هایی كه از زندگیش ميكند ... مخصوصاً امروز ... سخت ناراحت شدم .

و ناگهان برآشفتم ، از جایش برخاست ، خشمگین و خروشان بسته یی را كه پیش زانوی مادرم بود و حاوی چند قواره پارچه بود برداشت ، آنرا با غیظ میان حیا ط انداخت و با فریادی كه من هرگز در مدت عمرم مانندش از او نشنیده بودم گفت :

— از این ناراحت شدم ، از این !

این ، دو قواره پالتویی برای پدر و مادرم و يك قواره كت و شلواری برای من بود كه خواهرم آورده بود . مادرم وحشت زده و لرزان گفت ،

- چرا همچو میکنی؟ برای چه ناراحتی؟ این پارچه‌ها چه تقصیر دارند؛ پدرم که جای خود نشسته بود گفت: خیال میکنی نمیشنیدم که چه میگفت؛ میگفت که پریشب هشت هزار تومان برده است! این پارچه‌ها را از آن پول خریده! از کجا برده؛ از قمار. آری، قمار، قمار... همین آفت شرف و عصمت و آبرو و سعادت! آمد بسم از آنچه میترسیدم... میشنوی! با تو هستم پسر! خواهرت گول خورده، خواهرت غافل شده، خواهرت از بدبختی من در دام آن شکارچی‌ها افتاده، خواهرت با از خط بیرون گذاشته.

بزحمت ساکتش کردم. از آن روز بپدم پیوسته از کارهای خواهرم انتقاد میکرد. زبان اعتراض بسته نمیشد. یکی دود فمه نیز با ملایمت زبان اندرزگویی یا اعتراض بروی او گشود. البته نه فقط خواهرم بلکه من و مادرم نیز معتقد بودیم که ایراد و اعتراض بجای نیست. اما او پیوسته بمامیگفت:

- خواهید دید!.. خواهید دید!..

غم میخورد و روز بروز افسرده‌تر و نزارتر میشد. نمیخواست خواهرم را ببیند. شب‌ها پس از خفتن اهل خانه ناگاه سر از بالش برمیداشت، در بسترش می‌نشست و در روشنائی يك چراغ نفتی كوچك هكس‌زمان دختری خواهرم را تماشا میکرد و اشك میریخت.

يكی دو سال همین‌گونه گذشت. من دانشکده را تمام کردم و بكمك شوهر خواهرم شغل خوبی در يك وزارتخانه بدست آوردم. پس از چند ماه چون با داشتن آن شغل نمیتوانستم در يك دبستان منزل داشته باشم بدست و پای پدرم افتادم و اصرار و التماس کردم تا خدمت در دبستان ویلا لا اقل سکونت در حیاط مدرسه را ترك گوید و بیاید در حمامی که من اجاره خواهم کرد زندگی کند. زیر بار نرفت. ناچار بسا افسردگی بسیار خانه‌یی اجاره کردم و از پدر و مادرم جدا شدم.

این خانه نزدیک خانه خواهرم بود. باشوهر خواهرم مأنوس و محشور شده بودم. غالباً او و خواهرم نمیکذاشتند در خانه‌ام بمانم. در همه مهمانی‌هاشان و در همه گردش‌ها و تفریحاتشان شرکت میدادند. زندگی باشکوه و پرهیاهویی داشتند. این يك زندگی اشرافی مدرن بود. شوهر خواهرم درآمد سرشاری داشت. با گشاده دستی خرج میکرد. غالباً یا مهمان داشتند یا بهممانی میرفتند. با بیشتر بزرگان و پولداران شهر رفت و آمد داشتند. در این محافل و در این گردش‌ها همه چیز برای من تازگی و زیبایی و جاذبه داشت. با آنکه مدتی خویشتن داری کردم عاقبت جام شراب بدستم داده شد و نوشیدم. اینرا بتحریرك خواهرم يك زن زیبای جوان بمن داده بود. از این گونه زنان در محافل شوهر خواهرم فراوان بودند. آنکه شراب بمن داد از همه

زیباتر و دل‌انگیزتر بود. اما باز هم بیای خواهرم نمی‌رسید... من رفته رفته در سایه سرگرم شدن با زنان عشوهِ گری که شرابم می‌دادند و دستم را برای رقصیدن دور کمرشان می‌انداختند، توجهم را خواه و ناخواه از جلوهِ شورانگیزی که خواهرم بین مردان و جوانان محفل داشت باز گرفتم. او مرا سرگرم ساخته بود تا خود آسوده باشد. و پس از چندین ماه، دیگر در نظر من چندان اهمیت نداشت که خواهرم بین رفقای شوهرش چندین دلباخته کامیافته یا منتظر داشته باشد زیرا که خود بین رفقای او چندین دلداری داشتیم تا آنجا که بین من و شوهر خواهرم معامله و مبادله‌ای در مورد دلبرها برقرار شده بود!

در اوقات نادری که از کارهای اداری و از این تفریحات برای من باقی میماند گاه سری به خانه پدرم می‌زدم. این پیرمرد بینوا روز بروز افسرده تر و رنجورتر میشد. در چشمان بی‌فروغش ملامتی برای خودم و خشمی محنت‌آلود برای خواهرم می‌خواندم، زیرا که پیرمرد بینوا قدغن کرده بود که خواهرم دیگر پا به خانه‌اش نگذارد و من نیز قلباً در این خصوص پیدرم حق میدادم و قدرت اعتراض نیز به رفتار خواهرم نداشتم زیرا که قلباً از وضع خود نیز شرمندۀ بودم. مثل خاطرهٔ يك رؤیای دور رفته و فراموش شده کلام دیرین پدرم را بیاد می‌آوردم: «پا از خط بیرون نگذارید!» اما هنوز معتقد نبودم که پا از خط بیرون گذاشته‌ام. گاه که تنها باین فکر می‌افتم که بخود می‌گفتم: «کاری نکرده‌ام، تجاوزی نکرده‌ام!» این خط موهوم که پدرم فرض کرده است اگر وجود داشته باشد همینجاست. زندگی، اگر اینطور نباشد چگونه میتوان گفت که سعادت آمیز است!

سرانجام يك روز پدرم، شاید پس از شنیدن چیزهایی دربارهٔ من از دیگران، با خشمی خاموش بمن گفت:

— افسوس! حالا دیگر باید معتقد باشم که زندگی با همه عذاب‌هایی که در آن کشیده‌ام بی‌حاصل بوده است؛ تو هم پا از خط بیرون گذاشتی! اصرار ورزیدم که اینطور نیست، بی آنکه بتوانم پدرم را قانع کنم. اما روز بعد خود نیز اعتراف کردم. این اعتراف در پایان ساعت کار اداریم صورت گرفت. پشت میز که می‌زیست يك اداره بود نشسته بودم، با فعالیت بسیار کار می‌کردم و به کارمندانم دستور میدادم که شوهر خواهرم وارد شد و برای يك صحبت محرمانه پهلوی دست من نشست. صحبت مربوط بیک کار مهم بود که بایستی بدست من انجام گیرد؛ در حدود مسئولیت من بود؛ مربوط بیک معاملهٔ چند میلیون تومانی بود. در نتیجهٔ این کار سیصد هزار تومان عائد من میشد و پانصد هزار تومان بشوهر خواهرم می‌رسید و صاحب کار بضرر چهب مردم و خزانهٔ دولت چند میلیون تومان

استفاده میکرد. این يك خیانت بود، يك دزدی بزرگ بود، يك موجود خبیث و بی باک را ثروتمند میکرد و موجب بدبختی و فلاکت هزاران تن میشد! امتناع ورزیدم، مقاومت بنخرج دادم، اما امتناعم قوتی نداشت و مقاومتم ضعیف بود. شوهر خواهرم، گاه بالحن جدی، گاه بشوخی، دقیقه‌یی چند با استدلال‌هایی بشیوه خودش و دقیقه‌یی چند با صحبت دربارۀ عیش‌های شبانه‌مان اندك اندك تا حدی بر مقاومتم غلبه کرد. سپس برای آنکه کاملاً مغلوبم کند، سرپیش آورد و بالحنی تحریك آمیز گفت: با این پول که بدستت می‌آید خواهی توانست باپری، دختر سالار، عروسی کنی و فراموش مکن که پری دو خواهر و چند دختر و دو دختر خاله زیبا دارد که همه با او محشورند و خوب میدانم که تو چطور شیفته و کلافۀ همه‌شان هستی!

امضاء کردم و گذشت، و همان روز، پشت‌میز اداره، پدرم را بیاد آوردم و در دل گفتم: «آری. حالا دیگر کاملاً پا از خط بیرون گذاشته‌ام!» و همان شب مدت يك ساعت با تماشای برگ رسید سیصد هزار تومانی که به حساب جاری من در بانك ملی ریخته شده بود خیره و مبهوت ماندم.

وضع زندگیم بسرعت عوض شد. من نیز پولدار شده بودم و بیاد گرفته بودم که چگونه پیوسته پولدارتر میتوان شد. من نیز عمارت مجللی در همان خیابان تخت جمشید خریدم و با سلیقه خواهرم مبله‌اش کردم. اندکی بعد اتومبیل نیز خریدم. من نیز مهمانی‌هایی میکردم. بساط‌های طرب، میزهای قمار، دوستان مهربانی داشتم که با خانمها و خواهرهاشان یا بادیگزینهای زیبای آمدند. پدرم بمن هم اخطار کرده بود که دیگر به خانه‌اش نروم و مادرم که گاه، پنهان از پدرم بدیدن من و خواهرم می‌آمد در دلم چندان اثر نمی‌بخشید. هرگز بیاد نمی‌آوردم که خواه و ناخواه مدتهاست پا از خط بیرون نهاده و در ردیف متجاوزان قرار گرفته‌ام.

مادرم میگفت که پدرم روز و شب از خدا تمنای مرگ میکند. بیچاره روز — بروز ضعیف‌تر میشد اما نمیمرد! گاه فکر میکردم که اگر بمیرد، هم خود او از اخلاق نحسی که دارد راحت خواهد شد. هم من!.. نمی‌دانستم که برای موقع مناسبتری زنده خواهد ماند!

در عیش و عشرت غوطه می‌خوردم. هم در آن حال برای عروسی با «پری» تدارك میدیدم. او خواسته بود که همه ائاثۀ خانه‌ام را از فرنگ وارد کنم و همه آخرین مد و درهمۀ تهران بی نظیر باشد. و این ائاثه را سفارش داده بودم و در انتظار رسیدن آن و تکمیل خانه‌ام در خوشگذرانی افراط میکردم. مردم همی شده بودم؛ با بزرگان محشور بودم؛ در همه جا و در همه کار به حساب می‌آمدم. مسلم بود که در آتیۀ نزدیک،

خصوصاً پس از عروسی با پری بمقامات بسیار عالی خواهیم رسید! در محفلمان گاه صحبت از تغییر کابینه بود. حساب کرده بودیم که با تغییر کابینه وضع بهتری خواهیم داشت.

این تغییر صورت گرفت، اما در کمال حیرت ما صورت گرفت، کاملاً خلاف انتظار ما بود. نه فقط ما را بازی نکردند و امکان نداشت بازی گیرند، از افرادی که با ما محصور بودند نیز کسی بازی گرفته نشد. عده‌یی بودند که جداً کمربارزه با فساد بسته بودند. بزودی لرزه بر پشت ما افتاد؛ چند عمل سریع که بنفع مردم صورت گرفت ما را متحیر و مرتعش ساخت؛ محافلمان را نیز تاحدی از رونق انداخت. هنوز یکماه نگذشته بود که رسید گیهای آغاز شد و یک روز يك خبر كوچك كه در روزنامه‌یی چاپ شده بود دنیا را دور سر من چرخاند، پرونده‌هایی تشکیل میشد. یکی از آنها پای مرا بمیان میکشید. چند روز پس از نشر آن خبر، از کار برکنار شدم. مساعی شوهر خواهرم و رفقایمان با آنکه همه از افراد متنوع بودند بی نتیجه ماند. يك باز پرس احضارم کرد. مدافعاتم اثر نیکشید. متهم به اختلاس و حیف و میل دو میلیون تومان و ارتکاب به چندین خیانت دیگر شدم. در انتظار محاکمه بزندان افتادم. کارها با سرعت پیشرفت کرد؛ محاکمه و محکوم شدم؛ خانه‌ام با همه اثاثه‌اش مصادره شد؛ میلی هم بدولت بدهکار شدم. چون مدت زندانم بسر رسید شوهر خواهرم بدهیم را پرداخت و آزادم کرد؛ اما چون خودش زیانها و شکستهای دیده بود و از آینده‌اش میترسید سفارش کرد که تا يك چند به خانه‌اش نروم... از زندان مستقیماً به خانه پدرم رفتم. به همان دبستان قدیم موجودی بودم زنده پوش، بیمار، پوست به استخوان چسبیده، موی ریش روییده، چشمها بی فروغ، بدن از عادت به الكل و افیون فرسوده و لرزان.

از همه دنیا بیزار و با همه مردم، و با شوهر خواهرم نیز دشمن بودم. نگاه ملامت پدرم همیشه برویم میریخت. سر بر نمیداشتم تا در چشمانش بنگرم. پس از مدتی يك روز به خیابان رفتم. چنان عوض شده بودم که باز شناخته نمیشدم؛ با اینهمه خواهرم همینکه با هم مصادف شدیم مرا شناخت. بنظرم رسید که ناراحت و خشمگین است. حالش را پرسیدم؛ معلوم شد که با شوهرش اختلاف و نزاع دارد. این اختلاف از آشنایی شوهر خواهرم با يك دختر و ارتباط خواهرم با برادر آن دختر حاصل شده بود! گوشتم را گرفتم، از خواهرم روگرداندم و بخانه باز گشتم...

چند روز گذشت. يك شب که پدرم تب داشت و خوابش نمیبود و من نیز در بستر بیدار مانده بودم، نزدیک نیمه شب در دبستان بشدت کوفته شد. هراسان از

جاستیم. مادرم زودتر ازما برخاست و پشت دررفت. گوش‌براه داده بودیم؛ ناگهان صدای نالهٔ مادرم را شنیدم و سراسیمه از اتاق بیرون دویدم. در راهرو، جلو در، زنی غرقه در خون که سرودستش پانسمان شده بود کنار دیوار نشسته، پاهایش را بر زمین دراز کرده و سر بر سینه آویخته بود.

— او! این خواهرم بود؛ يك پاسبان و يك مرد دیگر بالباس عادی و نیز رانندهٔ اتومبیل آنجا بودند. پاسبان بالحنی نفرت آلود گفت،
— این خانم بادومرد و يك زن دیگر در راه کرج اتومبیلشان در نتیجهٔ مستی حضرات و در نتیجهٔ سرعت زیاد تصادف کرد؛ آن دومرد و آن زن کشته شدند. این یکی جان بدربرد... خودش که حرف نمیزد؛ کسیکه اتفاقاً به کلانتری آمده بود گفت که خانه‌اش اینجا است.

انکار نکردیم. مأموران رفتند و بینوا پدرم که سراپا میلرزید به اتاق بازگشت. من و مادرم خواهرم را به اتاق دیگر بردیم، او از درد بخود می‌پیچید؛ هنوز بوی شراب آمیخته با بوی عطر و بوی خون از او به مشام میرسید؛ اشک میریخت، سر بلند نمیکرد تا بمانسکرده؛ هیچ نمیکفت. فقط چند دفعه زیر لب گفت،

— آن شوهرم بود که در کلانتری گفت خانه‌ام اینجا است، بخاطر آبرویش...
وقتی که به اتاق پدرم باز گشتم پیرمرد بیچاره از شدت تب‌هذیان میگفت. بین چیزهای مبهمی که میگفت، يك کلام را غالباً تکرار میکرد،
— بله دوباره، باینجا، باین پایین پرتشان کردند!

عصر روز بعد اطلاعات و کیهان این خبر را چاپ کردند، «شب گذشته، مقارن ساعت بیست و سه، در جادهٔ کرج يك اتومبیل سواری شخصی آخرین سیستم که سر نشینانش دومرد و دوزن هر جایی و هر چهار نفر مست و از حال طبیمی خارج بودند در نتیجهٔ سرعت فوق‌العاده از جاده منحرف شد و بیک تپهٔ سنگی برخورد. سه نفر از سر نشینانش آنجا جان سپردند و یکی از آنان که جراحات کمی یافته بود پس از پانسمان به خانه‌اش که در یکی از خیابانهای جنوبی بود راهنمایی شد. از قرار معلوم این دومرد و دوزن روابط نامشروع با هم داشتند و از خوشگذرانی در یکی از باغهای شخصی نزدیک کرج باز میگشتند. ظاهراً شوهر یکی از این دوزن نیز که زنی همراه داشته بایک اتومبیل دیگر بمحل وقوع حادثه رسیده اما اظهار شناسایی نکرده است.»

صبح روز بعد طلاقنامه خواهرم بایک چک دوهزار تومانی که مهرش بود
 بخانه پدرم رسید، و آن درموقعی بود که مادرم مدهوش افتاده بود و من و خواهرم،
 شرمنده و روسیاه، بر سر نعلی پدرمان اشک میریختیم .

بهمن ۱۳۳۵

رنج پرورده

موجودی بود بهم رفته؛ مثل این که همه بدنش را ، سرتاپا، از همه جهت، و هر عضویش را جدا جدا زیر منگنه گذاشته اند ؛ از همه حیث بهم چپیده و از شکل در رفته ؛ همه چیزش پرورش یافته فشار؛ سرش در سینه اش فرو نهشته؛ شانه هایش تا محاذات گوش هایش بالا آمده با استخوانهای بیرون بسته از هر دو طرف؛ چهره اش ولو شده؛ پیشانی اش از بن موها و از بالای ابروان ، جلو بسته ، و در وسط گود افتاده با صد چین مثل شیار؛ چشمانش گریخته در قمر چشمدانها با پلک های آماس کرده و آویخته، گم شده در سایه ابروان ژولیده پایین ریخته ؛ بینیش له شده ، خوابیده روی چهره و هم در آن حال ورم کرده و قوز دار ؛ دهانش تونشته مثل اینکه بامشت های آهنین کوفته شده؛ چانه اش پهن شده، هم عرض پیشانی ، بالا رفته بطرف دهان با پوست و گوشت شل چین دار مانند دریدگی های جوش خورده؛ همه صورتش از همه طرف کتک خورده ، فشار دیده، له شده، و از نو صورت دیگر بخود گرفته؛ بدنش درهم کوبیده شده ؛ تیره پشتش منحنی؛ استخوانهایش خمیده و معوج؛ مفاصلش جا- بجاشده و گره دار؛ شکمش ناپیدا مثل اینکه لگنش به دنده هایش چسبیده ؛ يك مظهر جاندار از بردن بارهای طاقت فرسا، و تحمل فشارهای کوبنده و چشیدن زجرهای هولناك؛ - يك كلاه کارگری چرکین پاره پاره و يك قبای بیرنگ صد وصله هراش هراش باین هیئت خراب شکل آدمی داده بود. زیر پا های عریان سیاه در گل نهشته اش، بر يك لوح برنزی شفاف ، نصب شده بر يك چوب مثبت طلا کوب نفیس، نوشته شده بود: «رنج پرورده»

این يك تابلوی نقاشی تمام قد گرانبها بود که در يك دکان سمساری نصب

شده بود.

کمیاب نبودند افراد دقیق و باذوقی که بمحض دیدن این تابلو در دکان سمسار، میایستادند، چند لحظه یا چند دقیقه کما بیش بتماشای آن میپرداختند و دلشان میخواست که آنرا بخرند. اما این، کاریک استاد معروف بود که امضاء درشتش پای تابلو بچشم میخورد و کنار آن امضاء، روی یک پاره کاغذ سفید نوشته شده بود، «بها ۳۵۰۰۰ ریال». کدام اهل ذوق بود که چنین پولی برای خریدن یک تابلو داشته باشد؛ شانه بالامیانداختند یا آه میکشیدند و میرفتند.

بین تماشاچیان همیشگی این تابلو، پسر بچه چهارده ساله‌یی بود موسوم به امیر احمد. دکان سمسار سر راه دبیرستانش بود. همه روز، و هر دفعه که از جلو این دکان میگذشت خواه تنها میبود یا بالله و خدمتکار مخصوصش، بتماشای این تابلو میایستاد. کمتر کسی برای این تماشا باندازه او توقف میکرد. هر دفعه سرپای این تصویر را جزء به جزء با دقت می‌نگریست و محو و مات میماند.

بارها از پدر و مادرش خواهش کرده بود که «رنج پرورده» را برایش بخرند. مادر که زن زیبای هوسناک و هوس انگیزی از شاهزادگان قدیم و یگانه وارث مکتبی سرشار بود فقط یک دفعه نیم‌نگاهی باین تابلو کرده، بانفرت رو از آن گردانده و به پسرش گفته بود:

— «اه! اه! توجه بدسله‌ه‌یی پسر! عقم گرفت از این عکس!»

و حاضر بود که صدها هزار تومان در بهای هر چیز مهمل و بیمصرف بپردازد و یک ریال برای این تابلو ندهد.

پدر امیر احمد نیز تمنای پسرش را بارها رد کرده بود. هر دفعه که امیر احمد تمنایش را تکرار میکرد این مرد مغرور میگفت:

— دار و ندارم مال تست. حاضر م همه اموال را بخاطر تو یک تخم مرغ کنم و بدیوار بزنم، اما هرگز مرتکب این حماقت نمیشوم که تابلویی باین زشتی را برایت بخرم! فایده‌اش چیست جز آنکه حال آدم را بهم بزند! یک دفعه باصرار تو یک نگاه به آن کردم و از آن پس هر وقت که بیادش میافتم چندشم میشد! تابلوهای خودمان را تماشا کن؛ روح انسان تازه میشود؛ آن بدنهای لغت مثل یاس، آن صورت‌های زیبا با چشمهای درخشان که بانسان امید و نشاط میبخشند، آن منظره‌های طرب انگیز! همان تابلوی بالای بخاری، آن دخترک وحشی، با آن چشمهایش، آن موهایش، آن دهانش، آن سینه‌اش! برو پسر پای آن تابلو بنشین و محو تماشایش شو تا ذوق نقاشیت و احساسات شاعرانه‌ات بجوش آید و بفهمی که زندگی چقدر شیرین است!

میخواهی چه کنی عکس آن گدای جلتبور بدترکیب را که از سر تا پایش نکبت میبارد؟ اگر آن تابلورا بگیریم، و در سالن‌ها یا در اتاقهای دیگرمان که هیچ، اگر بالای درمستراح هم نصبش کنیم، هر کس ببیندش تف و لذت‌مان خواهد کرد و خواهد گفت: عجب مردم بدسلیقه و کثیفی هستند اینها! این به شخصیت من بر می‌خورد! مردم همیشه متوقعند که در سالن‌های من زیباترین چیزها را ببینند!

واقعا سالن‌های پدر امیر احمد از لحاظ تجمل و زیبایی در تهران شهرت دارد. او خود یکی از اعیان سرشناس و بی‌اندازه متمول این شهر است. همه او را به لقبش که از القاب پرطمطراق قدیم است می‌شناسند. اسم کوچکش که خودش باه بیک لقب دارد و از بلندی مقامش حکایت می‌کند «امیر عظیم» است؛ شاید او هم مثل خانمش از شاهزادگان یا امیرزادگان قدیم است.

امیر عظیم همین یک پسر را داشت و با همه سرگرمی‌ها و گرفتاری‌هایی که در زندگی پر جنجال و باشکوهش داشت، این بچه را دوست میداشت؛ راست یاد روغ، میگفت که جانش بیجان او بسته است.

با این همه این خواهش پسرش را بر نمی‌آورد و هم در آن حال متحیر بود که چرا باید فرزندش آنقدر کج سلیقه باشد که از شکل یک گدای نفرت‌انگیز خوشش بیاید!

نزدیک یکسال بود که «رنج پرورده» توجه امیر احمد را جلب کرده بود. اولین دفعه که آنرا در دکان سمسار دید بخانه رفت و مادرش را برای دیدن و خریدن آن بیرون آورد. پس از مادرش پدرش هم امتناع ورزید. اما او نمیتوانست از تابلو چشم‌پوشد. کم کم یک نوع عشق به آن پیدا کرده بود. این تصویر چنان جذبش کرده و چنان در دماغش اثر بخشیده بود که رفته رفته میتوانست کپی آنرا از روی خیال بسازد. از پدر و مادرش بدلیل امتناعشان از خریدن تابلو ناراضی بود. وقتی که یقین کرد که زیر بار نمی‌روند تصمیمی گرفت و به آنان گفت:

«خودم تابلورا خواهم خرید. از امروز یک شاهی هم خرج نخواهم کرد. پولهایم را جمع‌خواهم کرد و این تابلورا بخانه‌خواهم آورد.

یکسال پیش، پارسال در همین ایام، به آرزویش رسید. عصر روز سوم نوروز پول‌های طلایی را که از پدر و مادر و قوم و خویش‌هایش بعنوان عیدی گرفته بود خرد کرد و بر پولهای پسانداز شده‌اش افزود، اینها جمعا سه هزار و پانصد و کسری تومان شد. بیدرنک و بی آنکه بکسی بگوید بدکان سمسار رفت، تابلورا خرید،

و هنگامی با تابلو وارد سالن بزرگ عمارت شد که دهاتن از خانمها و آقایان شیک و مجلل گوش تا گوش در سالن نشسته بودند، و آقای امیر و خانمش با خلق خوش و با کمال محبت از آنان پذیرایی میکردند.

امیر احمد بمحض ورود به سالن تابلو را روبه مهمانان، نگاهداشت و مثل دانش آموز زرنگی که درستی را خوب حاضر کرده باشد و خوب پس بدهد بسرعت و بایک نفس گفت:

— باباجان، اینرا باید دستور بدهید همینجا، در همین سالن نصب کنند. اگر اجازه بدهید الآن خودم نصبش میکنم.

مادر اعتراض کنان گفت:

— وای! تو چه سمجی پس! بالاخره رفتی این تابلوی اکبری را خریدی.

و رو به چندتن از مهمانان کرد و گفت:

— شما را بخدا ببینید این سرچه کج سلیقه است!

امیر احمد که گونه‌هایش قرمز شده و آثار ملال و خشم در چشمانش پدیدار شده بود گفت:

— مامان، مگر من آدم نیستم! مگر من حق ندارم برای خودم سلیقه‌یی داشته باشم؟

امیر عظیم با خلق خوش و بالحن محبت آمیز گفت:

— آخر پسرجان، انسان باید باهوش و مترقی باشد و سلیقه‌اش را اصلاح

کند. بمقیده من یک نفر راهم نمیتوان پیدا کرد که از این تابلو خوشش بهاید.

امیر احمد گفت: هر کس خوشش نیاید نمی‌فهمد هنر یعنی چه. این یک شاهکار هنری است. نقاشی که این صورت را ساخته مجزه کرده است. این تصویر موجودی است که در رنج و شکنجه پرورش یافته است؛ آثار عذابها و محنتها و فشارهای کشنده‌یی که در زندگی دیده بر همه اعضایش آشکار است! انسان وقتی که این تابلو را تماشا می‌کند واضح و آشکار می‌بیند که چطور گروهی از مردم بدست يك عده دیگر فشرده میشوند، له میشوند، شکنجه می‌بینند. این تابلو برای من آموزنده است. من برای روح و برای احساساتم، احتیاج باین تابلو دارم. باید اجازه بدهید که اینرا همینجا، در همین سالن، کنار این تابلوهای زشت و جلف نصب کنم.

اعتراض پدر و پرخاشهای مادر و سماجت امیر احمد و دخالت مهمانان و جروبخت دربارهٔ تابلو که امیر احمد با کمال حرارت از آن دفاع میکرد جنجالی در سالن بوجود آورد .

مهمانان چون شوق و حرارت امیر احمد را دیدند و توضیحاتش را شنیدند و بر گونه‌های نازکش سرخی خشم و مقاومت را مشاهده کردند نخواستند که با پدر و مادر او هم آهنگی کنند . چند نفری که واقفاً از این تابلو بدشان آمده بود از گفتن چیزی که پسرک را رنجیده خاطر کند خویشتن داری کردند. دیگران طرف امیر احمد را گرفتند .

عناد پسرک با ذوق ، حمایت شدید چندتن از مهمانان ، و سرانجام ، تأثر - آلود شدن صدای با حرارت کودک و اشکی که به چشمانش آمد، و رقت چندتن از خانم‌های زیبای قامیل که این پسرک حساس و نازک دل را دوست می‌داشتند امیر و خانمش را مغلوب کرد ، خواه و ناخواه اجازه دادند که تابلو در همان سالن بماند.

امیر احمد بهترین نقطهٔ سالن را برای نصب «رنج پرورده» برگزیده بود و پس از رفتن مهمانان ، خود نردبان کوتاهی به سالن آورد تا تابلو را نصب کند، اما پدر و مادرش آنقدر چانه زدند و خواهش و التماس کردند تا امیر احمد موافقت کرد که تابلو کنار دری که به مهتابی بزرگ و روبه باغ باز میشد نصب شود. آنجا دور افتاده بود. فکر میکردند که تابلو اگر آنجا باشد کمتر به چشم می‌خورد.

در گردش عید پار سال در خانه همه اقوام امیر، هنگام دید و بازدید عید ، از این تابلو و از سلیقهٔ عجیب و سماجت کم نظیر امیر احمد صحبت میشد و همه برای یکدیگر حکایت میکردند که وی هر روز و هر شب ، هر وقت که فرصتی بدست می - آورد ، يك پا چند ساعت پای این تابلو می‌نشیند و غوطه‌ور در تماشای آن میشود، و در هر فرصت پدر و مادرش را از وصف و تفسیر تابلو خسته میکند.

شب سیزدهم عید در خانهٔ امیر يك مهمانی بزرگ بود که گروهی از دوستان و اقوامش با خانمها و دخترهاشان در آن شرکت می‌جستند . این يك مهمانی سالانه بود که بمناسبت سالگرد زناشویی امیر و خانمش برپا میشد . پانزده سال بود که این ولیمه ترك نشده بود. یکی از خوشترین شب‌های سال برای مدعوین بود. در سراسر سال از خوشگذرانی‌های آن شب حکایت میکردند و جشن آینده را انتظار می‌بردند .

پار سال هم شب سیزده عید، این ضیافت ، باشکوه و جلال بسیار در کاخ امیر برپا شد . سالن‌های عمارت مالا مال از جمعیتی نخبه شده بود ، زیباترین صورتهای

دلربا ترین اندام‌ها، فاخرترین لباس‌ها، عجیب‌ترین آرایش‌ها، نفوس‌ترین جواهرات، و نیز، عالی‌ترین اسباب‌طرب و تمیض، يك دسته‌موزيك جاز فرنگی که تازه از چکوسلواکی آمده بود، چند نوازنده و خواننده هنرمند و مشهور ایرانی، يك بار مجهز، کافی برای دیوانه کردن چند صد نفر، چندمیز قمار، يك پیست رقص، مالا مال از جنبش هوس‌ها و تلاطم شوق‌ها!

بحکم سابقه، ضیافت يك ساعت بعد از نیمه شب پایان یافت. در آن ساعت، باز هم بحکم سابقه، همه افرادی که مانده بودند، غالباً زنان و مردان جوان، و دختران شراب‌زده شوخ و شنگ، با اتومبیل‌های حاضر راه‌شمیران را پیش گرفتند. پس از ساعتی گردش و هواخوری و دیوانه‌بازی در میدان‌ها و کشتزارها و حمله کردن به چند دکان می‌فروشی و اغذیه‌فروشی که تا آن موقع باز بودند بیشترشان به باغ ییلاقی امیر رفتند. مرسوم همه سال چنین بود که به آنجا می‌رفتند، ساعتی چند استراحت می‌کردند و روز بعد، روز سیزده نوروز، بساط سیزده بدر با حضور آنان و افراد دیگری که از شهر می‌آمدند در آن باغ و ویلای اشرافی گسترده می‌شد.



مدتی پس از نیمه شب بود که امیر عظیم چشم گشود. در جای ناراحتی که داشت بی آنکه دریابد بچه دلیل ناراحت است چند دفعه از این دنده به آن دنده غلتید؛ هوشش کمابیش بجا آمد؛ توانست لای چشم‌انشر را باز کند؛ بادماغ تیره و پر آشوبش فکر کرد تا بداند چه وقت است و خود کجاست. مهملأ بباد آورد که شب سیزدهم عید است و مهمانی داشته و مهمانی تمام شده است. پس از آن در اتومبیل نشسته‌اند، به شمیران آمده‌اند و اکنون در باغ شمیران است؛ همه خسته شده‌اند و خوابیده‌اند.

یکبار دیگر غلتید؛ باز هم فکر کرد. چیزی جز این بباد نیاورد. متمجب و ناراضی بود که چرا روی تخت خواب خودش نیست و خانمش را در آغوش ندارد. لابد چند تن از مهمانان تخت و سیمش را اشغال کرده‌اند؛ خانم هم خفتن پیش خانم‌ها را ترجیح داده است؛ البته صورت خوشی نداشته است که در این شلوغی پیش شوهرش بیايد؛ آنهم در جای چنین نامرتب و ناراحت! چند لحظه گوش داد. صدایی شنیده نمی‌شد. پس واقعاً همه خوابیده‌اند؛ اعتراض فایده ندارد؛ بلند شدن از اینجا کار بی‌حاصلی است. جای راحت‌تری پیدا نخواهد کرد. مهمانها زیاد بودند. متجاوز

از صد تن بودند، لابد توی کوریدورها و روی بالکنها راهم گرفته اند. باشد اینهم خواهد گذشت!

باز هم تکان خورد و جابجا شد بلکه راحت تر شود، اما نشد. باخود گفت:

«بدجوری است: اینطور ناراحت و معذب نمیشود خوابید!» سرش را کمی بلند کرد. چشمانش را بیشتر گشود، کوشید تا اطراف را نگاه کند. ناگهان لرزه‌یی از وحشت بر تنش افتاد. بی اختیار فیم‌خیز شد؛ مثل این بود که میخواهد فرار کند! رودر روی خود هیكلی عظیم دیده بود؛ کسی بود که نگاهش میکرد. موجودی ترس‌آور و نفرت‌انگیز بود؛ يك كلاه گارگری پاره‌پاره و يك قبای صدوصله هراش هراش هیئت آدمی به آن میداد، موجودی بود بهم‌رفته، از همه حیث بهم‌چپیده و از شکل در رفته؛ همه چیزش پرورش یافته فشار، سرش در سینه‌اش فرونشسته...

امیر غرشی از خشم کرد. لبان کف گرفته و بهم چسبیده‌اش را گشود و دشنام گویان گفت:

— اینجا برای چه آمده‌یی که بتو اجازه داد؟ با چه جرأت وارد مجلس مهمانی ماشدی؟ کدام احمق سوار ماشینت کرد و به شمیرانت آورد؟ گم‌شوا دور شو از پیش چشم من! اینطور زشت و خیره بمن نگاه مکن! از تو بدم می‌آید! اگر اینجا بمانی نابودت میکنم! مرده شویت ببرد با آن اسمت، «رنج پرورده»! خانه من، زندگی من، بساط عیش من جای تو نیست، من ناز پرورده‌ام، پسر احمقم از من هم ناز پرورده‌تر است، این بیش‌مور نمی‌فهمد که «ناز پرورده» با «رنج پرورده» جور نمی‌آید، باو احتیاج ندارد، باید از او بیزار باشد! بله، پسر نمی‌فهمد، و از نفهمی ترا برزندگی من تحمیل کرده است. اما من می‌فهمم و بهمین جهت بیرون می‌کنم! حق نداری اینجا بمانی، حق نداری در شمیران بمانی و سیزده بدرمان را باریخت منحوست خراب کنی!

و تکانی بخود داد تا برخیزد و این موجود نکبت‌بار را از آنجا بیرون کند.

«رنج پرورده» چشمان عمیق ناپیدایش را که خیال میکردی بزور در قعر چشمدان‌هایش فرو کرده‌اند مانند بیشتر در قلب امیر فرو برد. دهانش را که پنداشتی بامشت تا حلقش عقب نشاندند با وضعی هراس‌انگیز گشود؛ آنکاه با صدایی لرزان

و گره گره ، مثل صدای رعد های منقطع بهاری گفت ،

— اشتباه میکنی آقای نازپرورده ! از خراب شدن سیزده بدرت می ترسی
 بیخبر از آنکه سراپا خرابی ، همه زندگیت ، همه روز و شب ، همه عمرت خراب است !
 بمن حق نمیدهی که درשמیران باشم ، در کاخ ییلاقی تو ، و با هیئت مشوم و ریخت
 منحوسم عیش تو و اطرافیان را امکدر کنم ، اما من درשמیران نیستم ، همچنانکه تو
 خود هم درשמیران نیستی ، بیچاره غافل !... و دیگران در خانه ات کیف کرده ،
 شرابت را نوشیده ، مالت را خورده و زن زیبایت را هم با خود برده اند ، و اصلا
 بیاد نیاورده اند که تومست و خراب اینجا افتاده یی ، کنار در ، زیر میل ، زیر پای
 من که رنج پرورده ، هستم !.. خوب نگاه کن ، اینجا عشرتگاه شهری تو و یاران
 تست ، تو اینجا تنها هستی ، غوطه ور در تاریکی ، بهم پیچیده شده میان پایه های میل ،
 همچنانکه من در همه عمرم در تنهایی و تاریکی زیسته ام ، بهم پیچیده در فشارها و
 رنج ها ! از این حیث با هم تفاوتی نداریم ، اما از جهات دیگر تفاوتمان بسیار است .
 نگاه کن بیچاره ، هنوز درودیوار و هوای این سالن از عربده و قهقهه افرادی که
 شراب تومستشان کرده و طمام توشکمشان را انباشته و جلوه های فریبنده کاخ تو
 دلشان را برقش آورده بود میلرزد ، و تو اینجا افتاده یی ، زیر پای من ، و خدمتکارانت
 هم نتوانسته اند ببینند ، از بس مست بوده اند ، و سرای تو جایگاه غفلت و مستی
 است ، و تو خود غافلتر و مست تر از همه ! من همینجا بودم ، خوب میدیدم ، در آن
 موقع که تو می افتادی ، این سالن غوطه ور در نور ، در موسیقی ، در قهقهه ، در شهوت بود ؛
 هیچکس ترانید که چه وقت و چگونه افتادی . مدتی بود که دیگر کسی بتو توجه
 نداشت ، مهمانان تو سرگرم یکدیگر بودند ، مبادلاتی شنیع جریان داشت ، دلبری
 را که تو برگزیده و اینجا ، روی این کاناپه کنار خود نشانده بودی ، برادرت ، برادر
 عزیزمهربانت ، با استفاده از مستی و گنجی توازن کثارت ربوده و از همین در بیرون
 برده و در گوشه همین مهتابی ، پشت همین دیوار که من بر آن تکیه دارم ، پیش چشم
 آسمان و چشم من ، که هر دو بینای این واقعیات فجیعند لب بر لبش نهاده بود ، و من ،
 از ساعتی پیش از آن ، یک ساعت پس از آنکه دوست من ، حامی من ، پسر تو ، امیر احمد
 برای خفتن رفت ، از همینجا که ایستاده ام درون باغ را می نگریستم ، و آنجا کنار
 آن آلاچیق ، پای آن حاشیه گلکاری با آن رزهای امریکایی گل نکرده و آن بنفشه های
 هلندی گل درشت ، خانم ترا می دیدم ، همان خانم خوشکل عشرت انگیز را ، دست
 در آغوش با نزدیک ترین و مهربان ترین دوست تو ، و صدای راز و نیاز عاشقانه شان
 بگوשמ میرسید ، و هر دو ترامست و احق می نامیدند ، و خرامان میرفتند تا آن طرف ،
 در آن عمارت کوچک ، در آن خلوتگاه خاص تو ، بنوخیانت کنند ، همچنانکه تو

بارها برای خیانت کردن بناموس خود و دیگران به آنجا رفته‌یی!... آری، ای مرد لعین! ای موجود نازپرورده، ای که درهمه عمرت در نعمت و عشرت غوطه خورده و هرگز بازیچه‌ی جز طلا، جز جواهر، جز زنان زیبا و جز فساد و تبه‌کاری نداشته‌یی!... شما مرا منفور و منحوس مینامید! خانم! بدیدن قیافه من عشق می‌گیرد و تو مرا مایه نفرت می‌شماری! و حال آنکه منفور و ملمون و مایه نکبت شما هستید، شما!... از من بدتان می‌آید و حال آنکه مرا خود شما بدست خودتان، بدست حرص وطمعتان، بدست ظلمتان، بدست شهوت پرستی‌تان باین صورت درآورده‌ید! من « رنج پرورده » هستم؛ شما اینگونه مرا در رنج و عذاب پرورش داده‌ید! من نیز روزی که باین دنیا آمدم، مثل شما و بلکه بمراتب بیش از شما ظریف و لطیف و پاکیزه بودم، بی شک. زیرا که از پدر و مادری متولد شده بودم که هرگز خدا را با نورانیت مطلقش از دل بیرون نکرده بودند؛ یک موجود نورانی بودم، و شما بودید که مرا تاریک و سیاه کردید! از سر من، از روی من، از هیکل من بدتان می‌آید، می‌بینید که من از شکل بدر رفته‌ام! این شما یید که باین صورتم ساخته‌یید! بارهای کوه پیکری که بر سر و دوش گذاشته‌یید، سبلی‌ها و مشت‌هایی که بر سر و ریم زده‌یید، زجرها و شکنجه‌هایی که بر یکایک اعضا یم وارد آورده‌یید، فشارهایی که استخوان‌های من از ستم‌های شما دیده‌است چنین درهم رفته، منحنی، معوج، بهم فشرده و مفلوک ساخته‌اند! پس من حق دارم که شما را ملمون و منفور شمارم؛ حق دارم که گریبان شما را با پنجه قهر بگیرم و حق غصب شده و نابود شده‌ام را از شما مطالبه کنم؛ حق دارم که به حساب شما برسم، به این حساب عجیب، باین حساب سرسام‌انگیز، باین ناروای بزرگ! شما درهمه عمرتان بقدر یک روز من رنج نکشیده‌یید، پس از کجاست این مکنت، این جلال، این جبروت؟! حساب بدهید؛ حساب میلیون‌ها تن را بدهید بکسی که در غالب ایام عمرش دینار و ریال هم برای زیستن نداشته است! شما در هر شب ضیافتتان هزارها بطری خالی میکنند که قیمت هر یک از آنها میتواند خانواده گرسنه‌یی را چند نوبت سیر کند؛ شما بر تن آلوده همسران پیراهنی می‌پوشانید که بتنهایی میتواند هزار زن پاکیزه دامن بینوای عریان را بپوشاند؛ شما بر سینه زن خود فروشی که معشوقه شماست زمرد و برلیانی می‌آویزید که بهای آن میتواند حیات هزاران خانواده مفلوک را از فلاکت برهاند؛ هر یک از شما در یک روز آنقدر خرج هوستان، شهوتان، جلال و شوکتان می‌کنید که با پول آن می‌توان سعادت و رفاه یک آبادی را، یک شهر کوچک را که هزارها امثال من از فشار گرسنگی از آن به شهر بی‌عاطفه و بیرحم شما می‌گریزند تأمین کرد!... حساب بمن بدهید؛ روشن کنید این حساب مسلم را که در دست من است....

در مقابل هر فرد از شما که تا گلو نباشته از حرص و شهوت و پول هستید صد هزار تن بلکه بمرا تب بیشتر، گرسنه می مانند، شکنجه می بینند، و شما باید که موجب گرسنگی آنان هستید، شما باید که آنان را شکنجه می دهید، شما باید که هستی آنان را با کمال قساوت و بی باکی ریال ریال از چنگشان بیرون کشیده و بر سر هم ریخته و میلیونها تن را از آن ساخته یید! آنوقت از ما نفرت می کنید، رو از ما می گردانید، از مشاهده ما به غشیان دچار می شوید؛ حاضر نیستید که يك لحظه هم نقش چهره مظلوم ما را، این چهره را که خود سازنده آن هستید، در ذهن گیرید! حاضر نیستید که تصویر ما را هم در اناقتان راه دهید و ساداتان را از ما دارید و باز ما را مایه نکبت می شمارید! و ما ذلیل دست شما هستیم و با این همه رؤیتمان را بقال بد می گیرید! و از نابود کردن ما بوشده یید و از هیچ کردن ما بهمه چیز رسیده یید و هزاران تن از ما را فشرده و له کرده یید تا چنین چاق و چنین متمول شده یید و باز هم تهدیدمان می کنید، بنا بود کردن تهدیدمان می کنید! دیگر چه می خواستید با ما بکنید که نکرده یید؟! حساب بمن بده، ای توانگر خون خوار!... همه عمر روی جان من و امثال من رقصیده یی! این گشادگی زندگی مولود این فشردگی جسم و جان من است! اینها که می آشامید خون ماست، اینها که می جوید استخوان های ماست، این قهقهه ها که شما و زنان و دختران خوشگلستان میزنید، خوب گوش کنید، خوب دقت کنید، نصاره گریه های ما، خلاصه ناله های ما، چکیده ضجه های ماست!.. در قبال هر نوزاد شما که میان حریر و پر قو خوابیده است هزاران نوزاد ما روی خاک و یهن میلولند تا جان بدهند! در مقابل هریك دوشیزه طناز شما که در آغوش جوانان شهوت پرست، دیوانه و دامن از کف داده، میرقصند هزاران دختر بیگناه ما دست در آغوش سل و سرطان و جذام جان میدهند!.. حساب بده بمن ای مست از یا اوفتاده! من در همه عمرم بار ترا کشیده و لطمه ترا خورده و از تو فشار دیده ام؛ سنگینی وجود منحوس و یلید تو، سرم را در گردنم و چشمم را میان جمجمه ام و دندانهایم را در حلقم فرو برده و استخوانهایم را هزار دفعه در هم پیچانده است!

حساب بده بمن تا به اشتباه بزرگت واقفت کنم! تا بتو بفهمانم که اینکه داری سعادت نیست؛ تو در امواج خون زندگی می کنی؛ بر هوا بساط عیش گسترده یی؛ این کاخ رفیع را بر سر آب بنا کرده یی؛ از غفلت و مستی تست که نمی فهمی!.. چگونه می خواهی بفهمی؟ غفلت و مستیت تا آن پایه است که همینجا، هم امشب، پیش چشم خودت، همسرت را می ربایند و می روند و

فراموش می کنند و تو آگاه نمیشوی! با این اندازه هوش و بصیرت کجایم توانی حساب حقایق را بیاد آوری! ای روسیاه دنی، لعنت بر تو! بتو اخطار میکنم، در گوش تو بانگ میزنم، با فریادی مهیب تر از غرش رعد، بتو میگویم که بالاترین شقاوت است سعادتی که از پایمال کردن حق و زندگی دیگران بوجود آمده باشد! پس لعنت ابدی بر تو باد، ای ناز پرورده سیاهکار!

امیر، دیوانه از خشم از جاجست، اولین صندلی را که در دسترسش یافت با دو دست بلند کرد و دشنام گویان با همه نیرویش بر سر «رنج پرورده» کوفت. قاب پایین آمد، بر زمین کوفته شد و جست و پای دیوار قرار گرفت. قسمت بالای قاب درهم شکسته بود؛ سرویشانی رنج پرورده در پس چشمانش نشسته بود، شانه ها و سینه اش بهم فشرده تر و قوزدار تر شده بود.

صبح زود امیر احمد بمادت هر روز برای تماشای تابلویش آمد، با وحشت و خشم بی پایان تابلوی نیم شکسته را پای دیوار و پدرش را نزدیک آن پای کاناپه افتاده دید. يك صندلی وسط سالن افتاده بود. رنج پرورده در قاب نیم شکسته با چهره خرابش بمحرکت ایستاده بود. يك چشمش که پارگی پای آن شبیه بيك جویبار اشك بود به امیر دوخته شده بود، با چشم دیگرش امیر احمد را مینگریست، نگاهش مملو از تأثر، از رنجش و از ملامت بود؛ مثل این بود که به پسرک زیبای گوید، — اینست پدر تو، مایه رنجهای من، موجد من و هزاران امثال من، که هنوز هم حیا نمیکند، هنوز هم از مستی و غفلت بخود نمی آید؛ هنوز هم مرا میکوبد، بر پیکر بیجانم چوب میزند!

اسفند ۱۳۳۵

يك حساب ديگر

يك مركورى پنجاه و هفت، به خوشگلى يك عروس، به محوطه پارکينگ سبز ميدان پيچيد، جلوه‌ها نه بازار کفاش‌ها توقف کرد و نظره‌ها فرو شدندگان و مشتری‌ها، منازه داران و کارگران و بیکاره‌ها را سوى خود کشاند. همین که شوفر بیرون جست و در اتومبیل را گشود چشم‌ها خیره‌تر شد؛ گروهی که می‌رفتند ایستادند، کسانی که ایستاده بودند پیش آمدند و افرادی که نشسته بودند به‌پا خاستند. پروانه و خانم نیراعظم از اتومبیل بیرون آمده بودند، همان پروانه، زیباترین دختر تهران که در لاله‌زار و استانبول هم بندرت چند قدم پیاده راه می‌رود با مادر بزرگوارش خانم نیراعظم که وزنش هیچگاه کمتر از صد کیلو نیست و هرگز کمتر از يك کیلو جواهر همراه ندارد.

با حرکات طرب‌انگیز پروانه چشم و دل مردم تکان می‌خورد. خانم نیراعظم نیز می‌کوشید تا هیكل تنظیمش را پا به پای دخترش بکشد. توجه به مردم نداشتند. قدم در سرازیری دهانه بازار کفاش‌ها گذاردند. با هم حرف می‌زدند. پروانه شاد و بانشاط بود؛ نیراعظم اخم کرده بود و ناراضی می‌نمود. می‌گفت:

— خفه شدم از دست هوس‌های تو! آدم حسابی هم به اینجاها می‌آید! مرده شو ببرد آن سرویس را که توی دکان‌های پوسیده و کثیف بازار باشد! اینهمه سرویس‌های عالی در لاله‌زار نه‌ست ...

پروانه گفت: من این سرویس را به هزار تا از سرویس‌های لاله‌زار نو و شاهرضا نمی‌دهم. این چیز دیگر است، در ایران منحصر به فرد است، شاید در دنیا هم نظمش کم باشد؛ مال پانصد شصت سال قبل است، از سرویس‌های مخصوص

1. 1990年12月，在“中国书画函授大学肇庆分校”建校十周年之际，肇庆分校在肇庆市郊区的“肇庆分校建校十周年书画展”中，展出作品100多件，其中《中国书画函授大学肇庆分校建校十周年书画展》、《中国书画函授大学肇庆分校建校十周年书画展》、《中国书画函授大学肇庆分校建校十周年书画展》等作品，均获得好评。

زهره ترك می‌شوند!

– گمشوا! بی‌تربیت!

– بعلاوه زورم نمی‌رسد این کیف به این سنگینی را دستم بگیرم .

و دست به کیف بزرگی که بدست مادرش بود زد و گفت:

– راستی هیچوقت مامان جان اینهمه پول نقد توی این کیف نگذاشته

بودیم! دویست و هشتاد هزار تومان! حالا خوب است که يك قسمتش چك تضمین شده است، وگرنه يك بار کامیون می‌شد!

– تقصیر این کاسب‌های بیشعور است که چك قبول نمی‌کنند، یکیش همین

حاج علیقلی بلور فروش که گفته‌است باید پول نقد بیاورید. برای خریدهای دیگر

هم ناچاریم به مغازه‌های ناشناس برویم و چك قبول نمی‌کنند!

– حق دارند مامان! اینها بطور کلی جنس نخاله‌امثال مارا خوب می‌شناسند!

همین خدا بیامرز با جانم چقدر کلاه سرمردم گذاشت، چقدر ثقلب کرد تا میلیاردر شد!

– تو خیر نخواهی دید دختر! فکر نمی‌کنی که اگر چنان پدری نمی‌داشتی،

امروز باید مثل همین آدمهای فقیر بیچاره که توی بازار ریخته‌اند بیاییم دم این

دکان‌های کثیف، چند متر چیت گلداریا هزار خون دل برای عیدمان بخریم! و حالا

که می‌خواستی عروسی کنی ناچار بودی با یکتا پیراهن و بدون جهاز به خانه

شوهرت بروی! هیچ حساب کرده‌یی که جهازی که داریم تهیه می‌کنیم سر به کجاها

می‌زند؟

.....

– لابد سربجه‌تم!

– از جهنم هم بالاتر! با این سلیقه و افاده‌تو که می‌خواهی همه چیزت

منحصراً به فرد و بی‌نظیر باشد خیال نمی‌کنم کمتر از يك میلیون تومان بشود!

– پولی که آن خدا بیامرز با يك امضاء، یا با يك شب قمار به دست

می‌آورد... یا با خیلی کارهای دیگر!.. کارهایی که خودت بهتر میدانی مامان جان

عزیز باشرفم!

و خنده‌یی شیرین و تمسخر آلود کرد و برای آنکه مادرش دیگر چیزی

نگوید گفت:

– راستی کجا داریم می‌رویم مامان؛ بلد هستید؛

نیراعظم بیکی از دالان‌های خرازی فروش‌ها پیچید و با خلق تنکی گفت:

– بله، از اینجا می‌رویم به تیمچه حاجب‌الدوله.

چون وارد تيمچه شدند نير اعظم به اطراف نكريست، سپس از راهگذري
تجارخانه حاج عليقلي آقاي بلور فروش را پرسيد . در همان نزديكي بود . جلو
دكان ايستادند . حاجي به محض ديدنشان از روي تشكجه اش بلند شد ، سلام گفت ،
تعارف كرد كه وارد دكان شوند و پس از ادای احترام و صحبت های مقدماتی به
باز كردن يك سرويس سفره خانه چيني اعلاي كار ساكس قديم كه با كمال دقت در
كاغذ و بقرچه پيچيده شده بود پرداخت .

خانم نير اعظم اين ظروف را دانه دانه می گرفت و امتحان می كرد و
چنان مجذوب زيبايی آنها و غوطه ور در معاینه و امتحان آنها بود كه نیم نگاهدم به
دخترش نمی كرد . اما پروانه پس از آنكه چند ظرف را دید و اطمینان یافت
كه كاملاً مطابق نمونه یی است كه حاجي به منزلشان برده بود توجه از ظروف و از
درون دكان برگرفت و به تماشای بیرون پرداخت .

شب عيد بود ، بازار شلوغ بود ، مردم از هر طرف می آمدند و می رفتند ،
درهم می لوليدند ، جلودكان ها و بساط های دست فروشی جمع می شدند ، می گفتند ،
می شنيدند و صداشان با هياهو كسبه كه مشتری می طلبيدند درهم می آميخت .
در تيمچه حاجب الدوله هم ازدحام جمعيت محسوس بود .

پروانه مردم را تماشا می كرد . چهره اش آرام ، عاری از تبسم و استهزاء
بود . چشمانش را با همه درشتی اين دو اختر فروزان گشوده بود . مردم را
در گير و دار حوائجشان ، حوائج محنت انگيز شب عيدشان می دید . مردان
پريده رنگ و خلق تنگ ، زنان چادری ، جوان ، پير ، زشت ، زيبا ، بچه های
نهمه عريان ، همه به دليل پاين سال به منتهای كهنگی و چركی رسیده ، مرد و
زن غالباً باكت و شلوار فخنما و پيراهن رنگ رفته عيد گذشته .

در اين میان يك زن بيش از همه نظرش را جلب كرد . زنی بود جوان ، منتهای
بيست و شش هفت ساله ، باردار ، شايد هفت هشت ماهه ، گوشه چادرش را بايكي
دواسكناس دو تومانی زیر دنداننش گرفته بود ، به يك دستش يك قوری در يك كاسه
لمايی و به همان دست يك توری كه نه حاوی چند تکه چيت رنگارنگ ، سه جفت
كفش چرمی بچكانه ، يك جفت كفش جير نماي سبز ميدانی زفانه ، چند استكان ،
يك جعبه مقوايی ، شايد جعبه شورینی ، يك مساهی دودی لاغر خشكیده آويخته
به انگشتان همان دست ، و بقرچه يی زیر بغل همان دستش ، با بازوی ديگرش يك
دختر بچه دو ساله ملوس ولی چركين را در بغل گرفته بود . كف همان دستش
مشتی پول سياه و سفيد و دو يا سه اسكناس يك تومانی از زیر يك گلدان شيشه يی

كوجك حاوی آب و يك ماهی سرخ كوجولونمایان بود . دوپسر بچه قد ونیم قد جلوش داشت كه یكی دامن چادرش را گرفته بود و دیگری جلوروش تقریباً روبه او و پشت به راهی كه می پیمودند از عقب قدم برمی داشت، نقو زق می كرد، مامان مامان می گفت و هرچه را كه می دید می خواست و اصرار می كرد كه مادرش بخرد .

پروانه مبهوت و مجذوب تماشای این زن شده بود، این مجموعه محنت و فلاكت را می دید و خطوط عمیق غم و آثار نمایان رنج و استیصال و زحمت و حسرت را بر چهره غارت شده او می خواند .

چون زن بینوا با بارهایش و بچه هایش از جلو او گذشتند و چند قدم دور شدند ناگهان پروانه عقب گردی كرد، با دو قدم بلند به مادرش نزدیک شد، دست بر شانه او گذاشت و گفت ،

— مامان، مامان، پاشو برویم !

نیراعظم كه يك دیس بزرگ را بدست گرفته بود و تماشا می كرد سر برداشت و با حیرت گفت :

— كجا برویم؟

پروانه بانهایت عجله گفت ،

— اینهارا بگذار باشد ، الان برمی گردیم ، می خواهم چیزی را ببینم.

— چه چیز را ؟ بعد می رویم می بینیم !

— نمی شود ، می روند ، دیگر پیداشان نمی كنیم .

و دیس را از دست مادرش گرفت و به دست حاج علیقلی آقا داد ، بزور

مادرش را كه نمی فهمید موضوع چیست بلند كرد و گفت ،

— برویم مامان ، تندبیا ؟

و از دكان بیرون رفت.

بلور فروش كه می دید مشتری های خریولش می روند گفت :

— خانم ، منصرف شده یید ؟

پروانه بی آنكه بایستد گفت ،

— نه آقا ، الان برمی گردیم. تا چند دقیقه دیگر ...

— پس ظرف هارا جمع نكنم ؟

خانم نیراعظم از بیرون دكان گفت ،

— نه حاجی آقا . همینطور باشد .

پروانه چندین قدم دور شده بود. نیراعظم به زحمت خود را به او رساند و نفس زنان گفت :

— چه می خواهی ببینی دختر ؟

پروانه قدم کند کرد. چند قدم جلوتر زن بینواری نشان داد و گفت ،

— نگاه کن مامان ، این زن رامی خواه سیاحت کنم .

نیراعظم نگاهی به سرا پای زن چادری کرد و بازوی پروانه را محکم گرفت و ایستاد و با غیظ گفت :

— دیوانه شده یی پری ! این زنکه مفلوک با این بچه های لختی کشیف

چه تماشا دارد. حالم بهم می خورد! . گندیده ها ! .

پروانه بازویش را از دست او بیرون کشید ، به سرعت راه افتاد و گفت :

— برویم مامان ، پرت نکو . خیلی سیاحت دارد! من می خواهم تماشا کنم

که مردم چگونه زندگی می کنند ! بیا ببین ، این بیچاره هم خرید عود کرده است ! چند دقیقه درست نگاه کنیم . . .

نیراعظم با خلق تنگی و بالحنی نفرت آلود گفت :

— برویم دنبال کارمان دختر ! این دیوانه بازیها را کنار بگذار. وقت

این کارها را نداریم . پنج شش روز بیشتر به عید نمانده است ، يك هفته بعد از عیدم عروسی است ، هنوز هیچ نخریده ایم ، يك عالم کار داریم . وقتمان را با این بچگی ها تلف نکن !

— این حرفها فائده ندارد ! دلم می خواهد دنبال این زن بروم . باید

بروم ، نمی خواهی بیایی نیا .

نیراعظم که از لجبازی پروانه سوابقی فراموش نشدنی در ذهن داشت خواه و ناخواه تسلیم شد. بزودی از جلو زن بینواری گذشتند ، قدم کند کردند ، سرگردانند و او را نگریستند ، چند دفعه از او عقب و جلو افتادند . هر جا که او برای خریدن چیزی ، برای خرج کردن باقی پولش و برای زیاده تر کردن بارش ایستاد ، آندو نیز به بهانه خریدن چیزی از همان دکان یا يك دکان دیگر ایستادند ، پروانه ایستاد و مادرش هم وادار کرد که بایستد . زن مفلوک هیچ ملتفت نشد که اینان دنبالش کرده اند. يك لحظه هم متوجه این دو موجود ممتاز و فاخر که نظره هم کس را جلب می کردند نشد ، نه آن زیبایی و آراستگی مفرط را دید نه آن فربهی

مفرط را ؛ چشمانش چنان غوطه‌ور در جاهای خالی زندگی خودش ، در مشاهده نقص‌ها و تباهی‌ها و حاجت‌ها و بینوایی هایش بود و آنقدر غبار حرمان و فلاکت گرفته بود که برای مشاهده چیزهای دیگر ، دید و التفات نداشت .

پروانه و نیراعظم همچنان دنبالش کردند. ساعتی بعد تقریباً دوشادوش او از بازار بیرون رفتند. او بچه‌هایش را کشان کشان به خیابان برد و پروانه به راننده اتوموبیلش اشاره کرد که از محل یارکینگ بیرون آید .

زن بینوا کنار خیابان مبهوت ایستاده بود و اطراف را با سرگشتگی عجیبی نگاه می‌کرد مثل این بود که دیگر پول نداشت تا در اتوبوس بنشیند و فکر می‌کرد که چگونه پیاده به منزل برود .

اتوموبیل پروانه ناگهان جلوش ایستاد . پروانه که چند لحظه قبل با مادرش سوار شده بود بیرون آمد و به زن بیچاره گفت ،
— خانم، بیاید سوار شوید به منزلتان برسانم .
زن هاج و واج شد ، عقب سر و اطرافش را نگرست تا ببیند مخاطب این کلام کیست .

پروانه با تأثر گفت ،

— بفرمایید خانم ، باشما هستم ؛ ماشین پیدا نمی‌شود ، با این وضع هم نمی‌توانید پیاده بروید .

زن با صدایی ضعیف و لرزان و بالحنی مظلومانه وحیرت آلود گفت ،
— بامن هستید خانم ؟

— بله خانم ، بفرمایید سوار شوید .

نیراعظم از در دیگر اتوموبیل پیاده شد و پهلوی دست راننده نشست . پروانه بچه‌های بینوارا یکی پس از دیگری برداشت و در اتوموبیل نهاد ، بارهای زن حیرت زده را از دستش واز زیر بغلش گرفت ، خود او را هم سوار کرد و خود نیز پهلوی او نشست و خطاب براننده گفت ،
— برویم حسین آقا .

ماشین بحرکت درآمد و پروانه از زن فقیر پرسید ،

— منزلتان کجاست خانم ؟

زن که بی‌نهایت متحیر بود، سرخ شده و عرق کرده از شرم ، مرتعش از نگرانی ، گیج از مواجه شدن با این امر بیسابقه که هرگز نظیرش را ندیده و نشنیده بود ، مضطرب از ادب و احترام بیدللی که از این خانم زیبای مجلل میدید با صدای لرزان گفت ،

— منزل ما؟... اوه! چه زحمتيه خانم!.. خدا سايه تونو كم نكنه!.. اون-
پاييناس... پشت صابون پزخونه...

راننده نيز اين نشاني را نمي شناخت. زن بينوا راهنمايي كرد. يك ربع
ساعت بعد اتوموبيل در گوشه يي از جنوبي ترين نقاط تهران، سر كوچه باريك
و كشيقي ايستاد. غبار، دود، گنداب، لجن، زباله، سگهاي گرسنه، بچه هاي
نيمه برهنه پر هياهو! يك غوغا! يك محشر! پروانه پياده شد وزن بينوا را پياده
كرد. نهرا عظم كه حواسش را جمع كرده بود تا اين همه كثافت و وحشت دامنش
را نكيرد به پروانه گفت:

— خوب. رسانديشان، زود سوار شو برويم.
پروانه كه بارهاي زن مفلوك را به دست داشت شانه بالا انداخت و گفت:
— تا خانه اين خانم مي روم!
زن گفت، واي!.. خدا مرگم بده! ديگه زحمت نكشين خانم! بيش از اين
خجالتم ندين!
نهرا عظم كه خونس به جوش آمده بود و به زحمت خويشتن داري مي كرد
به پروانه گفت:

— آخر دير مي شود. هزار كار داريم.
پروانه گفت:
— تونميخواهي بيايي نيا مامان. من مي روم.
— آخر من نمي توانم توي اين كوچه با اين كفش ها راه بروم.
— من با حسين آقا مي روم. توتوي اتوموبيل بمان تاما برگرديم.
به راننده دستور داد كه پياده شود. حسين آقاي شوfer بسته ها را گرفت
و دنبال پروانه و زن مسكين و بچه هايش راه افتاد. پس از ده پانزده دقيقه راه
رفتن در متعفن ترين كوچه ها، از درچوب سفيد كوتاه سياه شده نيم شكسته يي وارد دالاني
دراز و تاريك شدند و به حياطي مخروبه و نسيبه بزرگ رسيدند كه هر چهار طرفش
درهاي كوچك به حفره هايي به نام اتاق يازير زمين بازمي شد و عده يي زن و بچه،
شايد بيش از صدتن در همه جايش مي لوليدند.

پروانه يكه خورد، حيران و لرزان ايستاد. مثل اين بود كه عالمي عجيب
و باور نكر دني ديده و پنداشته است كه دستخوش توهم است. سربه همه سوميگرداند.
در تائر آب مي شد. به زن بينوا گفت:

— اينجا منزلتان است خانم؟
— بله خانم، اون زير زمين كه درش كنار اون سه كنجيه.
— برويم به آنجا؟

حیاط را که تا آن دم پراز جنبش و غوغا بود سکون و سکوت فرا گرفت، همه ایستادند و ساکت ماندند، پروانه بازن بینوا به درون اتاق زیرزمینی اورفت. بر جمعیت حیاط افزوده شد. از حیاط‌ها و خانه‌های دیگر نیز عده‌یی آمدند، همه از سر و دوش هم بالا می‌رفتند تا به در زیر زمین فاطمه، همان زن بینوا نزدیکتر شوند و ببینند آن خانم خوشگل آنجا چه می‌کند.

پروانه نشسته بود و حرف می‌زد. زن بینوا میکوشید تا بچه‌ها را ساکت کند و به پرسش‌های او جواب می‌گفت، همه حرف‌هایش برای پروانه تازگی داشت. پروانه در مدت عمرش چیزهایی چنین عجیب و چنین فجیع نشنیده بود، می‌شنید و در دل حساب می‌کرد. در مساحتی معادل چهار یک مساحت باغ و همارت خودش بیست و پنج خانه از این قبیل بود، هر یک از این خانه‌ها دست کم بیست اتاق یا زیرزمین داشت، بیست زاعه محقر، سه متر در دو متر، قدری بزرگتر از گور، و در هر یک از این گورها خانواده‌یی می‌زیست، شش هفت نفر تاده پانزده نفر، حساب عجیبی بود! بیست هزار نفر از نفوس بشری در مساحتی مساوی باغ و خانه او می‌زیستند! یک نتیجه مهم از این محاسبه در متن پروانه افتاده بود، یک تن در مقابل بیست هزار تن! یک ثروت، یک خوشبختی، برابر بیست هزار فقر و بدبختی، آیا این معلول آن نیست؟

کم کم رعشه‌یی شدید پروانه را فرا گرفت. هوای زیر زمین خفه‌اش می‌کرد قال و قیل و نك و نال بچه‌ها گیش می‌کرد. سرخاست، بر افروخته و نفس زنان جلو در آمد. حیاط مالا مال از جمعیت بود؛ نگاه‌های تاریک بهت آلود، نمایش زنده و متلاطمی از بدبختی‌ها...

انتظار نیراعظم بیش از یک ساعت طول کشید، هنگامی که پروانه بازگشت خیال می‌کردی که چندین کیلو از گوشت مادرش از غیظ آب شده است.

اما پروانه قیافه عجیبی داشت، مثل این بود که هم بی اندازه متأثر و هم بسیار سبکبار و بانشاط است. مادرش از خشم یک کلمه به او نگفت و به راننده به محض آنکه وی پشت رل نشست فرمان داد،

— زود برگرد به سبزه میدان.

پروانه گفت: نه، لازم نیست، برویم منزل.

نیراعظم گفت: منزل برای چه؟ مرد که آنجا ظرف‌ها را ولو کرده و منتظر ما نشسته است.

پروانه که نگاهش خیال می‌کردی در مجهول سیر می‌کند بی آنکه روبه

مادرش بگرداند گفت:

— عیب ندارد. از خانه تلفن می‌کنم که منتظر نباشد.

نیراعظم چیزهایی گفت و چون جواب نشنید ساکت شد. به محض رسیدن به خانه، پروانه پای تلفن رفت، تجارتخانه حاج علیقلی آقا را گرفت و گفت:

— معذرت می‌خواهم حاجی آقا، از خریدن سرویس منصرف شده‌ام و چون زحمتتان داده‌ایم پانصد تومان خدمتان می‌فرستم.

خانم نیراعظم که از خشم بی‌طاقت شده بود پر خاش‌کنان گفت:

— آخر معنی این کارها چیست؟ چه می‌خواهی بکنی؟
پروانه گفت:

— خواهی فهمید مامان.

و کیفش را که مادرش روی يك میز گذاشته بود برداشت، به سرعت از اتاق بیرون رفت و به راننده که جلو عمارت کنار اتوموبیل ایستاده بود گفت:

— برویم حسین آقا!

مجلس عروسی عجیب و بی‌سابقه‌یی بود. هرگز کسی نظیرش را ندیده بود. عده‌یی از رجال و بزرگان و پولداران درجه اول، و نیز گروهی از افراد برجسته‌یی که هیچ سابقه‌آشنایی و رفت‌وآمد با خانواده نیراعظم نداشتند به دعوت او و دامادش در این مجلس حضور یافته بودند و هر يك از آنان به محض ورود هاج و واج شده بود.

برای دعوت شدگان گرداگرد سالن‌های وسیع عمارت پروانه جایگاه خاصی ترتیب داده بودند. مثل این بود که این بزرگان و صاحبان مکنت و جلال برای تماشای يك نمایش بزرگ دعوت شده‌اند نه برای شرکت در جشن عروسی. جشن به آنان تعلق نداشت. جایگاهشان طوری بود که نمی‌توانستند در جشن شرکت کنند، یا باهم به صحبت و اختلاط پردازند و یا دسترسی به خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها داشته باشند. همه بساط خورد و نوش و بساط طرب در وسط سالن‌ها بود و جمعیتی عجیب و غریب این بساط‌ها را فرا گرفته بود، صدها مرد وزن و بچه بودند که همه چهره‌های لاغر، رنگهای پریده، بدن‌های عاری از گوشت و چشمان بهت زده و گرسنه داشتند. اما همه سراپا لباس نو، از بهترین پارچه‌ها با بهترین دوخت پوشیده بودند. پروانه و شوهرش با نشاط بی‌پایان، در همه سالن‌ها بین این جمعیت رفت و آمد می‌کردند، لباس‌عادی پوشیده بودند، مثل لباس همه افراد این جمعیت، با شوق

و شرف پذیرایی می کردند و ده ها پیشخدمت چابک را به فعالیت وامی داشتند.
دعوت شدگان بزرگوار با حیرت از هم می پرسیدند که این چه بساط است! خانم
نیراعظم که مأمور پذیرایی از آنان بود با لبخند تلخی که از نارضائیش حکایت میکرد،
در جواب آنان پیوسته می گفت:
- خود پروانه توضیح خواهد داد.

پس از ساعتی پروانه و شوهرش میان درگاه بین دوسالن، جلومیکروفونی
که صدارا به همه سالن ها می رساند قرار گرفتند و پروانه بی مقدمه گفت:
« - من می دانستم که پدرم چطور متمول شده بود! می دانستم که پولهای
را که برای من گذاشته و رفته است چگونه به دست آورده بود! فقط همین را
می دانستم و خیال می کردم که از خوشبخت ترین دخترهای روی زمینم. عروسی من
قرار بود که از باشکوه ترین عروسی ها باشد. اما خدا خواست که شکوه و جلالش به
مراتب پیش از آن باشد که به تصور متمولترین افراد گنجد. به نظر تان می رسد که
اینجا وضع عجیبی می بینید!.. اشتباه می کنید: این وضع بسیار عادی و طبیعی است.
به عقیده من حق همین است. قرار بود که برای این عروسی از اول تا آخر، در
حدود یک میلیون تومان خرج شود. کیفمان را مملو از پول کردیم و رفتیم تا خرج
کنیم. اما هنوز در کیف بازنشده من بایک حساب عجیب اما بسیار روشن مواجه شدم.
دنبال یک موجود بشری، یک زن، یک زن جوان و زیبا که از هیچ حیث کمتر از من
مخلوق خدا نبود رفتم. رفتم بیک جای عجیب، بیک جای بهت آور، هولناک و
سراسر انگیز. دیدم در مساحتی بقدر این عمارت که پدرم فقط و فقط برای من یک
نفر گذاشته است بیست هزار انسان زندگی می کنند و اینها همه بر روی هم به اندازه
ده یک من مکنت ندارند و به اندازه صد یک من از نعمت های این دنیا، از همه چیزهایی که
خدا برای همه مردم یکسان آفریده است بهره نمی برند. حساب بسیار ساده بی است؛ فقط
یک ضرب، بیست هزار در ده! می شود دویست هزار نفر... پس مکنت و سعادت من
یعنی محرومیت و فلاکت دویست هزار موجود بشری!.. او! من از رسیدن به این
نتیجه گیج شدم! به نظر می رسید که این عدم تعادل را کره زمین مدت مدیدی تحمل
نخواهد کرد! دیدم که همه ثروتم خونی است که از این بیچارگان مکوده شده است! و
شاهدش خنده های ما، نشاط ما، نوشخواری ما و خوشبختی های بیکرانی که ما برای
خود فرض می کنیم، ولاغری اینها، زرد رنگی اینها، گرسنگی اینها و مرگ سیاه اینها!
«دیدم که خون می خورم و زهر می چشم. برای من تحمل پذیر نبود. تصمیمی
گرفتم. خواستم عروسیم را به صورت دیگری درآورم تا واقعاً عروسی مبارکی باشد»

نتيجه تصميم من اينست كه مي بينيد. مهمانان من عده يي از همان بيست هزار نفرند، بقدر گنجايش سالن ها دعوت شده اند. پول جهيز من صرف لباس اين مهمانان و تا حدودي صرف اصلاح وضع زندگي شان شده است... بيايد با هم بنشينيم و حساب كنيم. واين حساب بقدری عجيب است كه تا پايش نشينيد و نتيجه اش را به چشم نبينيد نمي توانيد باور كنيد. بيايد ببينيد كه خرج عروسي يك فرد از ما مي تواند چند هزار بدبخت را نجات دهد؛ از اين سيرة سياحت به بزرگترين حيرت زندگي نان دچار خواهيد شد! بيايد تا من با ارقام صحيح و ترديد ناپذير به شما نشان بدهم كه زوائد مكنت ما، يعني آن مقدار از مكنتمان كه زائد بر حوائج خودمان در يك زندگي مرفه و سعادت آميز است چگونه مي تواند نكبت و مذلت و بدبختي را از كشيورمان براندازد.

بيانات پروانه بين سكوت بهت آلود دعوت شدگان و هلهله مسرت مهمانان واقعي پايان يافت.

يكي از متمولترين مدعوين سربه گوش يكي ديگر كه هم طرازاو بود گذاشت و آهسته بالحنی خشم آلود گفت:

— ديوانه شده است اين دختر! كارا بلهانه يي كه كرده است خطر بزرگي است براي زندگي و ثروت ما ...

— اي سبه دلان! ..

نزدیکترین راه

يك برادر بزرگتر داشتم اما از همه جهت بر او برتری داشتم ؛ هم خوش ترکیب تر از او بودم هم به مراتب باهوش تر و زرنگ تر از او. این عقیده‌یی بود که پدر و مادرمان در حق ما داشتند ؛ من سوگلیشان بودم . با دو دختر عمه‌مان در يك خانه زندگی می‌کردیم . دختر عمه‌ها مان نه پدر داشتند نه مادر . پدرم این دو خواهر زاده فلک زده‌اش را به چشم بچه های خودش نگاه می‌کرد . مادر هم دوستشان می‌داشت اما نه بقدر بچه های خودش . وقتی که ازدست من پیش او شکایت می‌کردند با زبان خوش آرامشان می‌کرد و به روی من لبخند می‌زد. هر دو شان نوسری خور من بودند، اما من خواهر کوچکتر را بیشتر اذیت می‌کردم و وقتی که او و خواهرش به قهر رو از من می‌گردانند و به برادرم پناه می‌بردند بیشتر حرص می‌گرفت . برادرم با دختر عمه‌ها مهربان بود ؛ حوصله عجیبی داشت این جوان ؛ ساعتها می‌نشست با آنها بازی می‌کرد ، برایشان قصه می‌گفت ، درسشان می‌داد و می‌کوشید تا با زبان خوش اندوهی را که غالباً از شیطنت های من بردل داشتند بزداید. بیشتر وقتش را با این گونه کارهای بیهوده تلف می‌کرد . دو سال از من بزرگتر بود . دو سال زود تر به مدرسه رفته بود ، اما من به او رسیدم . دوره ابتدایی را در چهار سال تمام کردم و هر دو با هم گواهی نامه گرفتیم ؛ در متوسطه من از او جلو افتادم ، کلاس دوم را در تابستان خواندم و امتحان دادم و به کلاس سوم رفتم .

نه فقط به او برنخورد و ناراحت نشد و عقده‌یی از من بدل نگرفت بلکه

خوشحالی هم نمود و به من تبریک گفت ، و باز به همان دبیرستان می آمد ، با وضع عادی ، مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده ! همه می گفتند که برادرم کودن و تنبل است ، اما من خوب می دانستم که نه تنبل بود و نه کودن ، فقط وقتش را تلف می کرد و نمی خواست دل به کار درس و مدرسه بدهد .

هر روز از مدرسه يك راست به خانه می رفت ، همیشه نیم ساعت زودتر از من به خانه می رسید . نه گردشی ، نه تفریحی ؛ در کوچه يك دفعه هم سرش را بلند نمی کرد تا اطرافش را نگاه کند . بین همدرسیهایش تقریباً يك دوست هم نداشت . به محض رسیدن به خانه دختر عمه ها را که به دبستان می رفتند می نشاند و وادارشان می کرد که کارهای مدرسه شان را انجام دهند . و کمکشان می کرد .

من در این موقع می رسیدم و به کارهای درسی خودم می پرداختم . گاه اتفاق می افتاد که تا ساعت ده و یازده به انجام دادن تکالیفم سرگرم بودم اما برادرم به ندرت لای کتابهای درسیش را باز می کرد . پس از حاضر کردن دروس دختر عمه ها ، به سراغ عبادت می رفت .

در خانه ما همه کسی نماز می خواند جز من . وقت برای این کارها نداشتم ؛ برنامه درس ها سنگین بود ، اما برادرم برای عبادتش تشریفاتی داشت ، مثل آدم های بسیار مؤدب و متواضع قدیم هنگامی که بخواهند پیش آدم بسیار بزرگی بروند با نهایت ادب و فروتنی به نماز می ایستاد . با چه طمأنینه ا در مدتی که من می توانستم هشت رکعت نماز بکزارم او يك رکعت به جا می آورد . بعد بر سجاده می نشست و دعای خواند ، مخصوصاً صبحها ، از دعا خواندنش حرص می گرفت . صدای سبحان اللهش اذیت می کرد . نمی دانم این کلمه را چند صد دفعه تکرار می کرد . همه دعاهايش پراز «سبحان» بود ؛ آن وقت مردم را دعای کرد ، شفای بیماران را ، دواي درمندان را ، حاجت نیازمندان را ، دفع پریشانی بینوایان و مستمندان را ، همه اینها را میخواست ، يك تنه از خدا برای همه مردم دنیا سعادت می طلبید . شبانه روزی سه دفعه و هر دفعه نزدیک به يك ساعت وقتش صرف این کار می شد ؛ هر روز هم بی استثناء قرآن می خواند ، نمی دانید با چه دقت ا گاهی هم چشمانش را برهم می گذاشت و می خواند ، مثل این بود که بسیاری از آیة ها را از بردارد . در دبستان ، گذشته از انضباطش که جای خود داشت فقط از قرآن و شرعیات نمره بهست می گرفت در صورتی که من هیچ وقت از این ماده نمره بیش از هفت و هشت نداشتم ؛ لای قرآن را هم باز نمی کردم ، خیلی سخت بود ، اصلاً در درس عربی ضعیف بودم . برادرم عربی خیلی قوی بود ، به طور کلی ادبیاتش خیلی بهتر از من بود . از زبان خارجه هم نمره خوب می گرفت ، باقی دروس را

مثل این بود که اصلاً نمی‌خواند؛ همه را فقط به قدری یاد می‌گرفت که خود مردود یا تجدیدی نشود و بتواند به دختر عمه‌ها کمک کند. بعد از نماز و دعا هر شب ساعتی پیش پدر و مادر می‌نشست. چندان روی خوش از آنان نمی‌دید اما این کار را ترک نمی‌گفت. شاید این را هم مثل نمازش يك تكليف، يك عبادت، يك امر واجب می‌شمرد. پس از آن نیم ساعتی با کتاب‌های درسیش و رمی‌رفت، یا تکلیف‌های بسیار لازم مدرسه را انجام می‌داد، سپس مثل این که مرض وقت تلف کردن دارد بخواندن بعضی کتاب‌های عجیب و غریب می‌پرداخت. من رغبت نمی‌کردم لای یکی از آن کتابها را هم باز کنم. بعدها البته من هم شوق کتاب خواندن پیدا کردم. وقتی که در کلاس ششم متوسطه بودم به راهنمایی یکی از دبیرهایم که استاد دانشمندی بود کتابهای عالی و ذی‌قیمتی بدست می‌آوردم و می‌خواندم. در تعطیل تابستان همان سال که من متوسطه را تمام کرده بودم و برادرم سال پنجم را امتحان داده بود یکروز سرگرم مطالعه يك کتاب معتبر فلسفی بودم. ضمن مطالعه غرور عجیبی در خود احساس می‌کردم؛ به نظرم می‌رسید که فیلسوف بزرگی هستم. این کتاب «کرومان» فیلسوف و محقق دانمارکی بود.

معلم طبیعیات مدرسه‌مان این کتاب را به عنوان جایزه به من داده و سفارش کرده بود که با دقت بخوانمش؛ در خصوص فلسفه طبیعی و تطور آن اطلاعاتی می‌داد که بنظرم بسیار عالی جلوه می‌کرد. در هر صفحه‌اش با نام یکی از فیلسوفان نامدار طبیعی و مادی مواجه می‌شدم، خلاصه نظریات آنان را با لذتی وصف ناپذیر تناول می‌کردم و خود را می‌دیدم که به مراتب از برادرم که «معتقد به مجهول» و «غوطه ور در خرافات» است برتر و دانشمندترم! سر برداشتم و برادرم را دیدم که در گوشه‌یی از حیاط برپاره فرش نشسته است و کتاب می‌خواند، يك کتاب فارسی، قطعاً یکی از کتب مهملی که غالباً به دست می‌آورد و می‌خواند. چقدر تفاوت بود بین کتاب من و کتاب او! انگشت روی يك جمله از کتاب کرومان نهادم، برخاستم کتاب را با خود بردم و آن عبارت را جلو چشم برادرم نگاه داشتم، کلامی بود که با صراحت کامل وجود اعلی و نیروی مطلق را که پایه معتقدات او، و غایت تصورش و قبله گاه عباداتش بود انکار می‌کرد. برادرم نیم نگاهی به آن عبارت انداخت، کتاب مرا با دست پس زد و با ملایمت گفت:

اگر فراموش نکرده باشم «اسرار التوحید» بود.

لبخندی تمسخرآلود زدم و گفتم :

«تو عقل داری که وقت عزیزت را با خواندن این قبیل کتابها ضایع

می کنی؟

باهمان ملایمت نگاهم کرد و گفت: نمی دانم. تو خود قیاس کن ، این کتاب حکایت از کسانی میکند که با قدم صدق به راه حق رفته اند ، و کتاب توحکایت از کسانی که با قدم عناد راه ناحق پیموده اند !

فایده نداشت حرف زدن با این آدم! دماغش غوطه ور در خرافات شده بود . از جهان دانش دور افتاده بود . فاصله بین من و او هر روز بیشتر و عمیق تر می شد .

آن روز که دختر عمه ام را کتک زدم شاید شش هفت ماه بود که با برادرم يك كلمه هم حرف نزده بودم . من به دانشکده میرفتم ، و او سال ششم متوسطه را به پایان می رساند. روز سوم، یا چهارم نوروز بود. شب پیش یکی از دوستانم مجسمه کوچکی را که خود ساخته بود بعنوان هدیه برای من آورده بود . دختر عمه کوچکم این مجسمه را به دست گرفته بود و تماشا می کرد. مجسمه از دستش افتاد و شکست . من دیوانه وار سوی او جستم و فریاد زنان و دشنام گویان پیایی دوسیلی بسیار سخت برگوئه او و يك مشت بر سرش زدم . او فریاد زد، چهره در دو دست گرفت ، نشست. هنوز دشنام می گفتم، هنوز دلم خنک نشده بود ؛ می خواستم باز هم بزنامش. دختر عمه بزرگم و برادرم وارد اتاق شدند . هماندم دیدم که از میان انگشتان دختر عمه کوچکم خون می چکد. خواهرش اشک ریزان بیرونش برد تا صورتش را بشوید و برادرم چند لحظه از پشت سر، به او که خمیده بود و می گریست و بزحمت از اتاق بیرون می رفت نگریست ، آنگاه رو به من کرد و با لحنی تلخ مملو از ملامت گفت :

« به وجدانت رجوع کن؛ از او بپرس که ، آیا اینقدر بی رحمی، از يك انسان شایسته است! »

روی کلمه « انسان » تکیه کرد. به نظرم رسید که مراد انسان نمی شمارد. فرصت نیافتم که روی کلام او فکر کنم. هماندم مادرم آمد ؛ لبخند زنان، اما بالحنی حزن آلود گفت :

« چرا طفل معصوم را اینطور زدی؟ آخر این، دختر عمه ات است، نامزدت است! شانه بالا انداختم؛ این برای قسمت آخر کلامش بود ؛ دختر عمه را دوست نمی داشتم. به من مربوط نبود که برادرم خواهر بزرگتر او را دوست می داشت و عنوان نامزدی را برای او پذیرفته بود. نمی خواستم چنین نامزدی داشته باشم. خواهر

یکی از همدرسانم را دیده بودم، بروی هم لبخند زده بودیم، پیمان پنهان عشق بین نگاه‌ها مان بسته شده بود. در جواب مادرم باخشم گفتم:

— چشمش کور شود انسان باشد؛ مجسمه‌ام را شکست!

برادر مادرم را صدا زد. از هر دو لوله بینی دختر عمه‌ام خون می‌ریخت. بزحمت توانستند جلو این خون دماغ شدید را بگیرند. من در آن اقام قدم می‌زدم و فکر می‌کردم، مثل این بود که در خود فرو رفته‌ام و در دلم در جستجوی چیزی هستم. برادرم گفته بود: «به وجدانت رجوع کن»، می‌خواستم بدانم آن موجود ناپیدا که وجدان نامیده می‌شود چیست و کجاست؛ چیزی در روحم نبود که بگوید بد کرده‌ام. دختر عمه مجسمه‌ام را شکست من هم تنبیهش کردم؛ این هیچ بی‌رحمی نیست؛ کاملاً حق داشتم.

روز بعد دختر عمه‌ام بارنگ پریده و چشمان پراشک پیش من آمد و عذر خواهی کرد. اما برادرم بیش از پیش از من احتراز می‌جست. تقریباً شش هفته‌ماه با هم حرف نزدیم. یک‌روز پدرم چون به خانه بازگشت، مادر دورا طلبید و گفت: — یک‌عده دانش‌آموز به خرج دولت به اروپا فرستاده می‌شوند. بروید در مسابقه شرکت کنید بلکه قبول شوید. هر دو رفتیم و هر کدام در یک رشته پذیرفته شدیم. همه مقدمات عزیمتمان به اروپا آماده شده بود که پدرم زندگی را بدرود گفت. مصیبت بی‌موقع و ناگواری بود؛ سوگوارشدم، گریستم، اما از احوال برادرم خشمگین بودم. او نیز مثل دختر عمه‌هایم بی‌قراری میکرد، مریض شده بود، فروغ از چشمانش رفته بود. مرگ پدر مثل یک ضربه خردکننده در او اثر بخشیده بود؛ اما در همان حال مادرمان و دختر عمه‌ها را او تسلیم میداد و روز و شب با مراقبتی پدرانه به تیمارشان می‌پرداخت.

دو هفته پس از مرگ پدرم از طرف وزارت فرهنگ به دانش‌آموزان پذیرفته شده اعلام شد که برای حرکت آماده شوند. یک هفته بیش به روز حرکت نمانده بود. برادرم بالحن قاطع گفت: «من نمی‌آیم!»
با تعجب گفتم: «نمی‌آیی؛ برای چه؟»

با حزن و ملال گفت: «وجدانم اجازه نمیدهد؛ مادرمان میمیرد، دختر عمه‌ها بی‌سرپرست میمانند.»

و هنوز کلام اعتراض من از دهان بیرون نیامده بود که گفت:

— تو هم اگر وجدان میداشتی نمیرفتی.

دردل به عقلش خندیدم. گریه‌ها و التماس‌های مادرم در دلم اثر نخبشید. مصمم به رفتن بودم و در همان حال مسرتی مبهم از آن جهت در دل داشتم که برادرم نمی‌آمد؛ به این ترتیب برتری من بر او از همه جهت مسلم میشد؛ دورنمای آینده را

در اعماق خیالم میدیدم ؛ من يك دكتر دانشمند اروپا دیده محترم ، او آنقدر حقیر و نالایق که قابل نوکری من هم نباشد !

به اروپا رفتم ، در دانشگاه پاریس به تحصیل پرداختم . شش ماه بعد خبر مرگ مادرم را دریافت کردم . برادرم نوشته بود که مادرمان در این مدت روز و شب بیاد من اشك میریخته و پیوسته نام مرا بر زبان داشته است. زندگی در پاریس، عشرتخانه زیبای جهان ، تأثر مرگ مادر را بسی زود از خاطرم زدود. یکسال بعد برادرم خبر داد که موافق وصیت اکید مادرم با دختر عمه بزرگمان مزاجت کرده است . در همین نامه نوشته بود: «تو نیز به وصیت مادرمان باید با دختر عمه کوچکمان مزاجت کنی، مواظب باش که جز به تحصیل به کاری اشتغال نوری. آرزو مندم که چون به وطنمان بازگشتی مردی دانشمند و مخصوصاً مردی با ایمان و با وجدان باشی. چه خوب است که دانش با ایمان و وجدان توأم باشد؛ وگرنه، این بتهایی نمیتواند آدمی را به مقام انسانیت برساند !»

به این نامه اش جواب نوشتم. بین نظرم و نظرا و درباره انسانیت هزاران فرسنگ فاصله بود. او انسانیتش را از روی سجاده اش و از میان کتابهای پوسیده اش پیدا کرده بود و من در اقیانوس علوم با شوق و نشاط شناسی کردم تا به ساحل انسانیت رسم ! واقعاً با کمال جدیت درس خواندم؛ از شاگردان ممتاز دانشگاه بودم تا آنجا که گاه با بعضی استادان دانشگاهمان که با نظریات جدید طبیعی موافق نبودند و معتقدات فوق طبیعت داشتند بحث میکردم. اما تحصیل، خلاف آرزوی برادرم، یگانه مایه اشتغال نبود. با دختری که از همدر سانم بود رابطه عشق و هوس برقرار کرده بودم، دختر آزاد و بی قیدی بود؛ زیباییش دل انگیز بود ؛ با هم درس خواندیم و همدیگر را کفایت کردیم . چند دفعه باردار شد اما به سہولت توانستیم خود را از زحمت بچه دار شدن برهانیم . پس از پایان یافتن تحصیلاتم چون خواستم به ایران بازگردم جداییمان چندان ناراحت کننده نبود ؛ او از چندی پیش با آسانی توانسته بود جانشینی برای من برگزیند. و در ماه های اخیر به من آزادی داده بود تا خستگی تحصیل را با خوشگذرانی های خاص پاریس تلافی کنم .

به ایران بازگشتم. همچنانکه پیش بینی کرده بودم دکتري دانشمند بودم. همه کس با احترام و با آغوش بازم پذیرفت. برادرم به استقبال آمد . چه حقیر بنظرم رسید ؛ فروتنیش معتقدم ساخت که خود نیز به حقارتش نسبت به من معترف است. دو بچه خوب داشت که ناقد در خانه نهادم به آغوشم جستند . دختر عمه بزرگم که زن او بود با همه سادگی هاری از لطف نبود. خواهرش چشم پایین انداخته بود .

خیال میکردم حسرت از زیر مژگانش نیش میزند، نشستیم و گفتیم و شنیدیم و حکایات چند سال دوری را برای یکدیگر نقل کردیم. پس از یکی دو هفته برادرم با فروتنی اما بالحنی قاطع و مؤثر به من تکلیف کرد که با دختر عمه عروسی کنم. بنظر او دختر عمه هیچ عیب نداشت، خوشگل، مؤدب، هنرمند، قانع و بسیار عفیف بود. اما من این دختر را برای کلفتی خانه ام نیز لایق نمی دانستم. پیشنهاد برادرم را بی جواب گذاشتم تا بتوانم عملاً جوابش گویم. حسابم را با برادرم تسویه کردم، اوسهم مرا از میراث پدر و مادرم که با درستکاری نگاهداشته بود تحویل داد. خانه آبریمندی در شمال شهر خریدم. بهمین زودی با محافل تربیت یافته آشنا شده بودم. دختر با نشاط و زیبا و اروپا دیده یکی از آشنایان معمول و سرشناسم را خواستگاری کردم. برادرم را پس از انجام یافتن همه مقدمات امر آگاه ساختم و دعوتنامه به مجلس عقد به نام خودش، زنش و خواهر زنش، دختر عمه ام، به دستش دادم. دعوت نامه را پاره کرد و گفت:

— بهتر آن است که در عقد و عروسی هم شرکت نداشته باشیم و این دخترستم—
دیده هر چه بیشتر ممکن است از زن گرفتن تو بی خبر بماند.
اما طولی نکشید که دختر عمه ها خبر یافتند. وقتی که اولین دفعه با برادرم برای آشنا شدن با خانمم، به خانه ام آمدند دختر عمه کوچکم را دیدم که نصف شده است.

برادرم پس از ساعتی که ساکت بود و در وضع زندگی و در رفتار زنم دقت میکرد طی چند لحظه که با من تنها ماند با صراحتی عجیب گفت:
— اسباب خوشبختی برای خود فراهم نیاوردی، دختر عمه ات را نیز بدبخت کردی.

من نیز با صراحت گفتم: برادر بزرگم هستی، احترام محفوظ، اما در زندگی من دخالت مکن، و ملامتم مگوی.

نگاه آرامش را در چشمانم نشاند و گفت:

— هیچ چیز مثل خاموشی چراغ وجدان در خور ملامت نیست. به دانشت مینازی! به مفت نمی آرزو دانی که عقل را به مقام ایمان نرساند و وجدان را از خواب بر نیانگیزد. علم بخودی خود نور ندارد و سعادت نمی بخشد؛ این، جواهر گرانبهائی است که فقط در روشنائی چراغ ایمان و وجدان تلاؤ میکند. صحبتمان به همین جا پایان یافت. از آن پس به ندرت یکدیگر را می دیدیم. گاه برادرم بدیدنم می آمد، به قول خودش صله رحم می کرد، این را واجب می شمرد؛ اما من بیش از سالی یکی دو دفعه به خانه اش نمی رفتم، رغبت نداشتم،

فرست نیز نداشتم . همه اوقاتم گرفته بود . تدریس میکردم ، بحث میکردم ، مطالعه می کردم ، تحصیل ثروت می کردم ، تفریح می کردم ، در محافل انس شرکت میجستم ، زنم را دوست می داشتم ، همه خواهش هایش را بر می آوردم . زندگیم سرشار از فعالیت و نشاط و تنعم بود ؛ زحمات روزم را خوشگذرانیهای شیم جبران می کرد ؛ به نظرم می رسید که برادرم باملاحظه زندگانیم ، به کوتاه بینی خود و به بطلان عقیده اش معترف است .

چند سال گذشت . يك روز يك بیماری شدید ناگهانی خانمم پرده از پیش چشم برداشت . صبح همان روز هنگامی که از خانه بیرون رفتم خانم در کمال سلامت و نشاط بود اما ناگهان يك تلفن به من اطلاع داد که در بیمارستان افتاده است و در خطر مرگ است . سراسیمه به بیمارستان رفتم . عمداً سقط جنین کرده بود . فریاد اعتراض بر آوردم . دکتر هماندم چند نوشته جلو من گذاشت : دفعه ششم یا هفتم بود . هر دفعه خانم با يك مرد به بیمارستان رفته بود ؛ آن مرد خود را شوهر خانم معرفی کرده و اجازه داده بود که کورتاژش کنند . این دفعه در خطر افتاده بود . من از آن ماجراهای مکرر ، هیچ خبر نداشتم . دنیا پیش چشم تاريك شد . نمی دانستم چکنم . يك لحظه به خاطر رسید که این زن را بگذارم در بیمارستان بمیرد و اعلام دارم که از آن لحظه زن من نیست . اما راهروها و صحن بیمارستان را مملو از آشنایان و اقوام خود و خانم دیدم . دندان بر چکر نهادم . دوسه هفته طول کشید تا خانم که نود درصد در خطر مرگ بود از خطر جست . دوران نقاهتش هم طولانی شد . سرانجام يك روز تصمیم گرفتم و بسختی زبان به اعتراض گشودم اما با پرخاش سخت خانم مواجه شدم . او فریاد زنان و با گستاخی و بیشرمی حیرت انگیزی گفت :

— نمیتوانم خودم را از شکل بیندازم ، جوانیم را خراب کنم ، در زندگی را به روی خودم ببندم تا تو « توله » داشته باشی ! همین است که هست ! نمی ، خواهی طلاقم بده !

مثل این بود که در يك چشم برهم زدن زندگیم عوض شده است ؛ همه روشنایی ها ناگهان زائل شده بود ؛ همه شیرینی ها تلخ شده بود ؛ همه چیزهایی که پیش از آن لذت و فرح به من می بخشیدند محنت آلود و زهر آگین جلوه کردند ؛ هر چه میکوشیدم تا بی قید بمانم و خود را آرام سازم موفق نمیشدم يك بهت ثابت بر جانم چیره شده بود . خانه باشکوه را ملال انگیز و ختم آور می یافتم . خانم ، سلامت را با همه زیباییش باز گرفته بود . چون ملول و مبهوتم می دید به من بی اعتنایی می کرد و به روی دیگران شیرین تر از همیشه خنده می زد و در خود-

آرایی و ولگردی بیش از همیشه افراط میکرد . تازه تازه چشم باز شده بود . در رفتارش زشتی‌هایی می‌دیدم . به دلم نیش‌هایی می‌خورد . گه‌گاه برای فرار از این مرارت‌های جدید به کتاب پناه می‌بردم ، کلمات پیش چشم وارونه میشدند و در خلال آنها جانداختن انگشتان دوستان را بر بازو های صریان خانم به چشم خیال می‌دیدم . چند دُفه کلمه طلاق به خاطر خطور کرد ، اما تصورش هم برای من امکان پذیر نبود ، همه چیزم از دست میرفت ، ثروتم ، اعتبارم و شاید بیشتر کارها و مقام هایم ونود در صدد درآمد سرشارم . یکشب در يك مجلس ضیافت آنقدر از رقص مکرر و طولانی اوبایك جوان جلف ، معذب شدم که آنجا گذاشتم و به خانه باز گشتم . نزدیک صبح به خانه آمد و بی اعتناء به من که در بستر بیدار بودم و از غیظ به خود می‌پیچیدم خفت . صبح زود ، دل فشرده از رنج و اندوه ، خفه شده از حیرت و بی تکلیفی ، از خانه بیرون آمدم . نمی‌دانستم چه می‌خواهم بکنم و کجا می‌خواهم بروم . پیاده ، بی اراده و بی مقصد می‌رفتم . ناگهان دیدم که جلو خانه برادرم رسیده‌ام . خدمتکار خانه دم در بود . آهسته به درون رفتم . روز جمعه بود . برادرم در خانه بود . اهل خانه ایش دورش جمع بودند ، زنش پستان دردهاں کودک نوزادش داشت ، چه زیبا به نظرم رسید این منظره ، دختر عمه کوچکم ، چیزی می‌بافت . دو برادر زاده بزرگم ، کتاب و مجله می‌خواندند ، دوتای دیگر خنده زنان و هیا هو کنان با عروسکی بازی میکردند ، دو ساله کودکی بی نهایت زیبا و شیرین روی زانوی برادرم نشسته بود و قهقهه زنان چنگ بر گونه اومی زد ؛ برادرم چهره بی آرام و درخشان از سعادت داشت . فقط چند لحظه توانستم غافلگیرشان کنم و این تابلوی بدیع را ، تماشا کنم با نگاهی سرشار از حسرت ، نگاه يك گریخته از دوزخ به زندگی بهشتیان .

پیش از همه کس برادرم مرادید . منظره عوض شد . همه باشوق برخاستند و گردمن آمدند ، دختر عمه بزرگم ، زن برادرم ، سینه عریانش را باشتابی سرشار از شرم و آزر پوشاند ، و من در این حرکت ، لطفی معنوی و بی نهایت دلپذیر احساس کردم که در مدت عمرم هرگز مانندش را در نیافته بودم . حاج و واج شده بودم . نمی دانستم چه بگویم . هفت ماه بود که پا در کانون این خانواده نهاده بودم . صندلی برایم گذاشتند اما روی زمین نشستم و هماندم در یافتن که برادرم با دقتی آمیخته با حیرت نگاه می‌کند .

بزحمت لبخند زدم ، از دختر عمه هایم احوالپرسی کردم ، به هر يك از بچه های بزرگتر چیزی از سر مهر و ملاطفت گفتم ، کوچکترها را با مهربانی و با يك شوق واقعی در آغوش کشیدم و همه را یکی پس از دیگری بگرمی بوسیدم .

از دست دختر عمه کوچکم يك جای گرفتم ، از او بانگاهی و لبخندی و کلام نرمی تشکر کردم و جای را با رغبت نوشیدم . در آن خانه فقط برچهره این دختر اثر غم بود . دیگران همه روی روشن و قیافه شاد و راضی داشتند .

پس از نیمساعت برادرم بر خاست و بمن گفت ،

— پاشو برویم در حیاط کمی صحبت کنیم.

امتناع نورزیدم . به بچه‌ها اشاره کرده که دنبال ما نیایند . تا قدم در حیاط گذاردیم گفت ،

— حکایت کن . می بینم که با وضع عادی پیش مانیا آمده‌یی .

عقده دل گشودم، همه چیز را به تفصیل حکایت کردم. گفتم،

— در مانده‌ام ، نمیدانم چکنم .

با لحنی که هیچ اثر تمسخر نداشت گفت ، — تو مرد دانشمندی هستی،

استاد بزرگی هستی ، برای خود فلسفه‌یی داری، مشکلات زندگی را حل کن !

با خشم سر تکان دادم و گفتم !

— مسخره‌ام مکن برادر ! اینها همه را فراموش کرده‌ام . از آنچه

خوانده‌ام يك کلمه نیز بیاد ندارم. کتابهایم دشنام می‌گویند ، تألیفاتم آزارم می—

رسانند، مغمم کار نمی‌کند . تماشای زندگی تو دیوانه‌ام کرد . دستم را بگیر،

بگو که چه باید بکنم . من با پای خود به اینجا نیامده‌ام ، به اینجا کشانده شده‌ام !

این راهی بود که نمیدانم کدام نیروی عجیب پیش پایم گذاشت .

آهسته گفتم ، نیروی حق ! خواست خدا .

پنداشتی که مدت‌ها است نام خدا نه بر زبانم آمده ، نه به گوشم خورده

است . لرزیدم و ساکت ماندم .

برادرم پس از چند لحظه خاموش ماندن گفت ، من سالها پیش از این راه

رستگاری را بتو نشان دادم ، نزدیک ترین راه ، روشن ترین راه ، هموار

ترین راه !

— به یاد ندارم برادر، کدام است آن راه ؟

نیم چرخ زدم ، رو برویم ایستاد و بالحنی محکم گفت ،

— راه ایمان ، راه وجدان !

از شنیدن این دو کلمه، تلخی عجیبی در کامم احساس کردم ، يك تلخی

لذیذ ، يك تلخی حیات بخش ! مثل این بود که این تلخی را فرو بردم. يك نوع

راحت و اطمینان به دلم بخشید . چند لحظه فراموش کردم که کجا هستم و چه می—

خواهم . از صدای برادرم بخود آمدم. گفتم ،

- راه روشن است . تکلیف معلوم است .
 آنگاه بازویم را گرفت و گفت ،
 - آیا پیوستگی به این زندگی که داری از پیوستگی این بازو به بدنت
 بیشتر است .
 حیرت زده گفتم ،
 - نه، نمی دانم .
 با لحنی محکم گفت ،
 - بیشتر نیست، می بینی که این بازو فاسد شده است ؛ اگر غفلت کنی
 خواهدت کشت ؛ قطعش کن ، دورش بپنداز ؛

- عصر آنروز هنگامی که از منزل برادرم بیرون می آمدم مصمم و سبکبار
 بودم . بزودی زنم را با هر چیز که بستگی به او داشت رها کردم . تهیدست
 تراز هنگامی که از فرنگک بازگشته بودم به خانه برادرم بازگشتم ، زیر سایه او
 ماندم ، و بزودی با دختر عمه ام عروسی کردم . اکنون سه سال و نیم از آن
 تاریخ می گذرد ؛ دوبچه دارم ؛ مرد خوشبختی هستم ؛ با برادرم یکجا زندگی میکنم ؛
 از عمرم لذت می برم . چنده ماه است که سرگرم تألیف کتابی هستم ، بزودی آن
 را خواهید خواند ، کتابی بزرگ ، بنام ، «راه از اینسو است»

دامن مراد

این است داستان دیوانگی من ...

می شنیدم که پیرامون من و پشت سرم ، مردم می گویند ، «دیوانه شده است ، بیچاره دیوانه شده است ، چه حیف ! دیوانه شده ! ...»
اعتنائی نمی کردم و میرفتم . میدانستم که دیوانه نیستم ؛ فقط راضی نبودم ؛ طبعم سیر نبود ؛ عظم فرو نمی نشست ، با همه مقامی که داشتم ، با همه شأن و عظمتی که مردم برایم قائل بودند ، خود را مهمل ، حقیر و ناقص می دیدم . مردم وقتی که دیدند پشت پا به همه چیز زده ام و میروم و گوش نه به اندرز کسی می دهم و نه به التماس کسی ، همه بایقین کامل گفتند ، «دیوانه شده است» ، حق هم داشتند ، چه دیوانگی از این بالاتر ؛ شخص مراد همه باشد ، همه بوسه بردست و پایش زنند ، همه ارادت نسبت به او را تا مقام جان نثار کردن برسانند و او ، ناگهان ، همه چیز و همه کس را بگذارد ، سربه شیدایی برآرد ، راه صحرای پیش گیرد و مستانه و دیوانه وار بگوید ،

«... و یوم تا دامن مراد را به دست آورم»

دومین دفعه بود که چنین می کردم . من از اول بی کس و تنها نبودم ؛ پدر و مادر داشتم . در خانه یی که در شهر مان کمتر خانه به آن اندازه پروپیمان بود زندگی می کردم . پدرم نسبت به من مهربان و دلسوز بود ، و ادا دارم می کرد که درس بخوانم و به خود نوید می داد که من در این جهان مایه سر بلندی و افتخار او خواهم شد . مادرم نیز مهری عاشقانه بمن داشت ، مرا نور چشم و قوت زانوی خود می شمرد ، هرگز با من جز بالبان متبسم مواجه نمی شد . اما خود بالای جان پدرم بود ، پدرم ! چه

نازنین مردی! خداوند همه نعمت های بزرگش را که بزرگتر از همه ملایمت و خلق خوش و شکیبایی است در وجود این مرد جمع کرده بود. هرگز در مدت عمرم مردی را چنان صادق، خیر خواه، و خداپرست ندیده‌ام. عجیب بود تحمل او در مقابل آزاری که مادرم بر او وارد می‌آورد. بر سر و پیکر هیچ‌کوه آنقدر آتش و برف و باران و تگرگ و سیل و زلزله نمی‌افتد که بر سر پدرم به دست مادر بی انصافم رنج و بلا نازل می‌شد؛ و با اینهمه هیچ‌کوه‌گرافسنگ باندازه او پایدار نبود. با اینهمه می‌پنداشتم که این مرد توانا زیر دست این زن جان خواهد داد! حیرت آور است! مادرم مرد و پدرم زنده ماند. در مرگ مادرم جز من کسی اشک نریخت. در آخرین ماههای زندگی این زن، پدرم وضع بدی پیدا کرده بود. کاسه صبرش لبریز شده بود، سلامتیش را از کف داده بود. کم در خانه میماند، غالباً سر به صحرا می‌نهاد و ساعتها در بیغوله‌ها تنها می‌نشست و فکر می‌کرد. گاه به من می‌گفت: «مادرت نه فقط هرگز به من خوب نکرد بلکه هرچه را که خوب بود، از من گرفت و زیر پا گذاشت! من دیگر آن آدم سابق نیستم؛ بد شده‌ام، بد!»، پس از مردن مادرم مدتی دراز غوطه‌ور در سکوتی تیره و حزن‌آلود بود. موجود بی‌حال‌بی‌اثری شده بود. اقوام و آشنایان خیراندیش برای رهاوندنش از این حالت صلاح دیدند که برایش زن بگویند. سه سال از مرگ مادرم گذشته بود که زنش دادند. همه خوشحال بودیم. گمان می‌بردیم که این مرد از این راه نجات خواهد یافت. زن پدرم یکی از خوبترین زنان شهر بود؛ پس از دوماه شوهرداری برائریك حادثه بیوه شده بود. از هیچ‌رو در خور سرزنی نبود. مزاجت با پدرم را که از قدیم شهرت به حسن اخلاق و ملائمت داشت حسن استقبال کرد، اما هنوز دو هفته از عروسیشان نگذشته بود که اشکباریش آغاز یافت؛ پدرم راست گفته بود؛ دیگر آن آدم سابق نبود، مردی کم حوصله، بدبین، کثر خلق و بهانه‌جو شده بود. بزودی عرصه زندگی را بر زنتنگ کرد، بدرفتاری را از حد گذراند، سوء ظن نسبت به او را تا مقام تهمت و افتراء رساند. روز و شب آزارش میداد، دشنامش میگفت، بارها و حشیا نه کتکش زد. ناله‌های زن بینوا آتش در دلم موافروخت و افق زندگی را در چشم تاریك میساخت. همه کوششهای من و کسانم بی‌نتیجه ماند. هر شبانه روز بیش از ده بار خانه از فریادهای پدرم و ناله‌های نامادریم میلرزید. نیمه‌شب، چند نعره هولناك بیدارم کرد، از جا جستم. هماندم صدا خاموش شد. در اتاق پدرم چراغ می‌سوخت. با حیرت و ترس به آنجا رفتم. صحنه فجیع می‌دیدم؛ پدرم ظاهراً و به حکایت درهم ریختگی اتاق ساعتی باز نشن زاع

کرده ، سپس دیوانه وار لگدی به شکم او زده ، زن بینوا فریاد زنان بر زمین افتاده ، شاید لحظه‌یی چند دست و پا زده و نالیده ، و شاید در همان لحظات ، پدرم نیز در نتیجهٔ يك حملهٔ عصبی از پا در افتاده بود ؛ هر دو جان داده بودند ؛ اینجا بود که من نخستین دفعه دستخوش يك طفیان شدید شدم ؛ با يك نوع دیوانگی و خروش ، از این زندگانی که جز رنج و عذاب از آن ندیده بودم روگرداندم و همه چیز را ریختم و گریختم . راه بیابان پیش گرفتم . با خود گفتم : می‌روم تا دامن سعادت را در وارستگی و ترك علائق به دست آورم ...

پس از بیست و هفت سال به شهر شما رسیدم . چهل و پنج سال داشتم ، عارفی شوریده درویشی پشت پا زده به دنیا بودم . بی آنکه خود بخواهم در نخستین روز اقامت در این شهر در شبستان مسجدی با يك دسته از جویندگان سرگشته حقیقت مواجه شدم . کلامی چند که بی هیچ مقصود به آنان گفتم گرمشان کرد . دست از من نشستند و نگاهم داشتند . هنوز يك سال نگذشته بود که در سراسر شهر هزاران تن سر ارادت بر آستان خانقاه من نهاده بودند و مرا پیر و مرشد و مراد خود می‌نامیدند . آوازه شهرتم در همه شهر پیچیده بود ؛ همه صاحب کرامانم می‌شمردند ، بیماران بهبود ناپذیرشان را نزد من می‌آوردند و مدعی بودند که نفس من مثل دم مسیحا آنان را شفای بخشد . کار از این هم بالاتر گرفته بود ؛ شهرت داشت که من در چنث مورد مرده را نیز زنده کرده‌ام !

کم کم هجوم مریدان ناراحت‌م کرد . به بطلان تصویری که در آغاز در دماغم راه یافته بود واقف شدم . کاری که من می‌کردم راهبری و ارشاد نبود ، استفاده از ساده دلی و نادانی مردم برای تحصیل غرور و عظمت بود ، و من که در جستجوی مراد حقیقی پشت پا به همه چیز زده بودم اینرا خلاف طلب می‌دیدم و يك نوع گمراهی می‌شمردم .

يك روز که در بحر تفکر غوطه‌ور بودم به فکر رسید که در اینگونه سودا ها آنکس که برمسند مرادی و مرشدی نشسته است به مراتب ابله‌تر و فرومایه‌تر از همه کسانی است که مرید اویند . اینان با اعتقاد به این که مرادشان انسان کامل است سر در خط ارادت او نهاده‌اند اما این مرشد سیاه دل با وقوف کامل بر سفاقت و حماقت مریدانش بداشتن آنان می‌نازد ، و از حکومت بر عقول آنان برخود می‌بالد !

دریافتم که ، مرادی نایافته ، در اسفل السافلین خود پرستی غوطه‌ور شده‌ام . به خروش آمدم ، مریدان را به قهر از خود راندم ، خرقه از دوش افکندم ، موی و مولوی از سر بر گفتم ، صومعه و خانقاه را ترك گفتم ، به همه شئون عالی که در این شهر برای من فراهم آورده بودند پشت پا زدم ، بی اعتناء به همهٔ مریدان

بی‌شمارم که دیواندام می‌خواندند قدم در دل صحرا نهادم .
 ماهها و سالها راه پیمودم ، از شهرها و آبادی‌ها احتراز جستیم . ازرو-
 برو شدن با آدمیزادگان چنان میگریختیم که کسی از مار و ازدها بگریزد . چه
 بسیار که چند روز پیایی گرسنه و تشنه ماندم یا برهنه برسنگها و خارهای -
 شتافتم ، آب از برکه‌ها می‌نوشیدم و غذا از برگ و میوه درختان یا علف‌های
 بیابان می‌خوردم ، روز بروز نحیف‌تر و فرومانده‌تر می‌شدم . کارم به‌جایی رسید
 که نیمه‌شب از پا در افتادم . از آن پس نیز ساعتی چند بر سینه و شکم خزیدم
 تا مدهوش شدم .

وقتی که در يك اتاق چشم‌گشودم پنداشتم که روشنایی نادیده عالم دیگر
 را می‌بینم . یقین داشتم که مرده‌ام و این روح من است که در گوشه‌یی از برزخ
 یا بهشت چشم می‌گشاید . اما بزودی چند موجود آدمی را پیرامون خود دیدم .
 هوشم پس از چند دقیقه بازآمد . افرادی که در اتاق بودند و چشم‌انتظار و اضطراب
 به‌من دوخته بودند يك مرد ، يك زن ، هردو جوان ، و دو كودك بودند ، شش‌هفت
 ساله و چهارپنج ساله ، يك دختر و يك پسر .

مرد با لبان متبسم و چشمان درخشان به‌من سلام گفت . باحیرتی خشم‌آلود
 گفتم :

— شما کیستید ؟

پا صدای ملائم و لحن محبت‌آمیز گفت :

— من ، مراد .

دلم تکان خورد ؛ این اسم اثر غریبی در من بخشید ؛ همه خشمم را از
 این‌که در بیابان نمرده و باز درچنگ آدمیزاد افتاده‌ام فرونشاند . چشم
 گرداندم ، نگاهم به‌چهره زن جوان برخورد ، اندکی لرزید و همانجا بی‌حرکت
 ماند . چهره‌یی روشن بود ، روشن‌از انوار لطف و صفا . سرپیش آورد و با صدایی
 هم‌آهنگ نغمه تسبیح فرشتگان گفت :

— بچقدر دعا می‌کردیم که شما خوب شوید ، به‌هوش آیید .

قصه‌یی کوتاه بود ، این مرد که مراد نام داشت ، این جوان سلیم و مهربان ،
 سوار براسب خود هنگام بازگشتن از يك گردش صبحگاهی مرا بی‌حرکت و سرد
 شده در بیابان کنار پاره‌سنگی دیده ، پیاده شده ، امتحان کرده و دریافته بود
 که هنوز جان دارم ، شتابان با اسب خود مرا به‌شهر رسانده و درخانه‌اش کنار
 زن و فرزندان بستر عافیت برای من گسترده بود .

زن جوان گفت :

— شوهرم شادمان بود . این واقعه را به‌فال نيك گرفته بود ، میگفت : این

آدم ظاهراً يك عارف وارسته است ؛ اهل حق است ، يك درویش بیابان گرد است ، اگر بتوانیم نجاتش دهیم به ثواب بزرگی نائل شده و خود را به رحمت پروردگار نزدیک کرده ایم.

زبانم بسته شد ؛ پذیرایی این مرد و زن را خواه و ناخواه پذیرفتم. بچه هاشان، دو کودک زیبای شیرین زبان ، پروانه وار پیرامونم می گشتند . حال به سرعت روبه بهبود رفت . پس از دو هفته وقتی که میتوانستم برخیزم و قدم بردارم يك شب در خواب دیدم که طی سرگشتگی ها و آوارگی هایم در بیابانهای بیکران پشت در بهشت رسیده ام ، پشت دری که پنداشته ام در بهشت است ؛ پیری سفید - موی ، نورانی و خمیده قامت آنجا ایستاده بود ؛ گفتم: در را بگشای، می خواهم وارد بهشت شوم! لبخند زنان گفت ، بهشت آنجاست که هستی .

صبح وقتی که گوش به زمزمه دو کودک زیبا و چشم به روی خوش زن و شوهر جوان داشتم خواب دوشین را بیدار آوردم و در دل گفتم ،
- براستی بهشت اینجاست .

هر چه حالم بهتر می شد بر لطف و بزرگواری « مراد » بیشتر وقوف می یافتم. خانه او خانه مهر و صفا بود ، خانه عشق بود ، جای امن و آسایش بود ، میدیدم که همه اهل خانه ، این چهار موجود جان نواز، عاشق و معشوق یکدیگرند و بنظر من رسید که من خود نیز نفر پنجم این گروه ، عاشق همه و معشوق همه . يك روز به « مراد » گفتم ،

- ای کاش که بیرون از این خانه، دنیایی وجود نمیداشت.

با حیرت، بی آنکه لبخند از لب دور کند گفت: چرا؟

گفتم: زیرا که اینجا هر چه هست دوستی و عشق و نرمی و مهربانی است و بیرون از اینجا دروغ و حرص و درشتی و ناسازگاری.
مراد گفت:

- نه پدر بزرگوارم؛ دنیا، همه جا یکسان است، همه اش لطف است نعمت است، رحمت است، برکت است. زندگی موهبتی است مطبوع و گوارا؛ اگر بدی هست در وجود خودمان است؛ ماییم که دنیا را خراب میکنیم، که لطف ها و صفاها و نعمت ها را، هم نصیب خودمان را، و هم بهره دیگران را زیر پا می گذاریم، ماییم که فساد و نکبت به وجود می آوریم .

حق به او دادم. گرم شدم. با نظر تحسین و اعجاب به او نگریدم . در زندگیش بازنش و فرزندانش بیشتر دقیق شدم؛ حیرتم افزون شد.
روزی از روزهایی که بهبود کامل احساس میکردم و بادل فشرده گی به فکر

افتاده بودم که این خانواده کوچک میهمان نواز و بلند همت راترک گویم از مراد پرسیدم :

— مسلم می دانم ، آشکارا می بینم که در کمال سعادت زندگی میکنی ، اما چیزی که بر من مجهول است ، اینست که این سعادت را از کجا و چگونه بدست آورده یی ؟

درحالی که دست بر شانه زنش نهاده بود و هر دو ، شهد لبخندشان را با نگاهشان در دلم نفوذ میدادند گفت :

— در سایه چهار چیز : تقوی ، محبت ، قناعت ، فروتنی .

لمحبه یی فکر کردم . سپس شوریده و خروشان از جاجستم ، خود را پیش پایش بر زمین انداختم ، دامنش را گرفتم و بالحنی عاشقانه گفتم ،
— مراد ، دامنت را به دست آوردم ، اینست آنچه می جستم و نمی یافتم ؛ این است دامن مراد .

و از آن دم ، با فروتنی سر بر آستان ارادت او نهادم ؛ مرید او شدم ؛ به او گفتم ،

— مراد ، خدمت ترا کمر می بندم با آنکه سالها مراد هزاران تن بودم از این پس تازنده باشم مرید تو خواهم بود . آنچنان که تو بگویی زندگی خواهم کرد ...
نگاهی به زنش کرد و هر دو لبخند زدند .

زن جوان پیش آمد ، دست نرمش را که برق در وجودم انداخت بر بازویم نهاد و گفت ،

— راست می گویی ؟

مراد گفت ، مسلم است که راست می گوید ؛ من پیشاپیش احساس میکردم که این مرد جوینده پر هیز کار ، زندگی ما را خواهد پسندید و کمال سعادت و رستگاری را در داشتن يك زندگانی از این گونه تشخیص خواهد داد .
و باز لبخندی بازنش مبادله کردند .

متحیر بودم که مقصودشان چیست . مراد رو بمن آورد و گفت ،

— میدانم که آنچه را که بگویم بی چون و چرا خواهی پذیرفت . مردی هستی که توشه یی از دانش داری ؛ میتوانی دیگران را ، تشنگان علم و معرفت را ، تعلیم کنی و از این راه زندگیت را بگردانی . اسبابش را من فراهم می آورم . اما تنها زیستن به هیچکس سعادت نمی بخشد . من این مانع سعادت را نیز از پیش پایت بر میدارم .

همچنانکه پیش بینی کرده بود بی چون و چرا سر تسلیم فرود آورم؛ زنی که اینجا دیدید خواهر «مراد» است، کودکی که در آغوش دارد دومین جگر گوشه من است، و ما هر چهار تن، در سایه چهار اصل سعادت که مراد من، مراد، به من آموخته است در اوج خوشبختی زندگی می کنیم؛ تقوی، محبت، قناعت، فروتنی.

آبان ۱۳۳۶

گلی که بر شاخ خشک میروید

تکائی به خود داد، اندکی کنار رفت تا خانمی که تازه وارد شده بود بنشیند .
اتوبوس هنوز ده دوازده جای خالی داشت؛ میدان تهریش خلوت بود؛ کوه تماشا
داشت؛ از سفیدی برق میزد؛ آفتاب از سرما میلرزید. خانمی که تازه سوار اتوبوس
شده بود دستش را از جلو سینه آن خانم دیگر سوی شیشه برد و بتلخی گفت:
— این شیشه وازه. سرما آدموسیا میکند؛ ... همینطور نشستین خانم؛ اذیتون
نمیکند شما؟

— نه خانم. اونقدر ام سرد نیست، هوا خوشه.

— عجب خوشه! معلوم میشه قوی دلتون گرمه! ... ببینم.

سر کج کرد؛ چشم به چهره آن خانم دوخت. اونیز بدقت نگاهش کرد. هر دو
یکه خوردند، همدیگر را خوب و رانداز کردند؛ هر دو مسن بودند، تقریباً همسال،
پنجاه و چند ساله بودند. خانمی که کفار پنجره نشسته بود، چهره آرام، پیشانی صاف،
چشمان خندان، دهان خاموش، داشت؛ روسری ساده یی بسته بود. مویش را از وسط
باز کرده بود؛ راست و راحت نشسته بود؛ یک پالتوی سیاه ساده و قاری به همکل
موزونش بخشیده بود، زن تازه وارد، از او بلندقدتر بود. چهره درشت، چشمان
دریده بی آرام، محصور در چین های درهم، لبان رنگین وارفته داشت؛ چیزی مثل
غرولند و شکایت بر چهره اش نقش بسته بود؛ موهای رنگ شده اش روی سرش
وز کرده و حلقه حلقه شده بود؛ ابروان و مژگاننش تازه از زیر دست آرایشگر درآمده
بود؛ کسی نمیدانست چه چیز در جانش داشت که نمیتوانست یک ثانیه بی حرکت بماند؛
صدای پاشنه کفش هایش روی آهن کف اتوبوس دما دم به گوش می رسید؛ شانه هاش

بالا و پاییز. کشیده میشدند و شانه راستش پیایی به شانه زن دیگر می‌خورد؛ همه عضلات چهره‌اش بالرزش و با اشاره، حال و حکایتی می‌گفتند؛ مانند ویی سرخ با کمر تنگ و دامن چین‌دار پوشیده بود.

در چهره متضاد، چند لحظه رودر روی هم قرار گرفتند؛ نگاه هر دو را تفکر و تمجب پر کرد. خانم نورسیده ناگهان دست‌دستکش پوشش را روی دست برهنه خانم دیگر نهاد و گفت:

— او! شمایین؟ .. اشتباه نکرده‌ام؟... عذرا خانم؛

زن سیاه پوش چهره به خنده پی محبت آمیز مصفا کرد و گفت:

— او! بله، چه خوب! ممکن نبود بشناسمتون! چه خوب که اظهار لطف کردین.

زن سرخ پوش با حرارت و هیجان گفت:

— راستی شناختی منو عذرا جون؟ ای داد بیداد! چه روز کاری بود! چه خوش

روز کاری! الان به هو همه چیز یادم رفت. خیال کردم همون وقتاس! دلم می‌خواست مثل

همون وقتا «عذرا جون» صداش کنم توهم، به من بگو... اگه گفتم اسم چیه؟

— پری، پری خانم...

— نه، همون پری؛ یادش هست که اسم من از زبونت نمی‌افتاد؛ حتی شب‌ها، تو

خوابم صدام می‌کردی. ای روزگار!... همه این چیزا مثل برق و باد گذشت! خیال می‌کنی

پری روز بود! لابد حالا دیگه خونه تون تو همون کوچه نیست؛ یادش هست؟ کوچه

شریف الدوله، نزدیک دباغ خونه، حالا هام گاهی که گذرم به اون طرفا بهفته میرم

به سری به اون کوچه‌ها می‌زنم. خونه شما به خورده بالاتر بود از منزل ما.

— حالا هم اون خونه، همون نجاس، خونه برادره. الان می‌خوام برم اونجا.

— او! چه خوب! همه سوراخ سوراخ‌های خونه تون یادمه؛ اون پنجره‌ری

بزرگ، اون اتاق زاویه رو به حیاط خلوت، اون گنجه گوشه صندوق خونه با کیسه—

های پر از کشمش و نخودچی و توت و گردو که یواشکی می‌رفتیم قاچاق می‌شدیم.

اون روز که مادرت خونه نبود دوتایی رفتیم روغن و عسل و تخم مرغ برداشتیم

خودمون رفتیم توی آشپزخونه چنگال درست کردیم و خوردیم! بعدش من ناخوش

شدم و بیست سی روز از مدرسه محروم شدم. یادش بخیر مدرسه مون! به تهرون

بود و به مدرسه ناموس، به مدرسه ناموس بود و مادرتا! یادش هست که من و تو

خوشگلترین دخترهای ناموس بودیم. خیلیا خیال می‌کردن خواهریم. سیزده سال

توی مدرسه، روی به نیمکت، ای داد بیداد! چه زود می‌گذره این چیزا!

حالا تقریباً سی سال می‌شه.

عذرا خانم که تقریباً هیچ حرف نمی‌زد و فقط آثار تصدیق بر چهره دلپسند

خندانش نمایان میشد آهسته گفت:

— خیلی بیشتره...

— آره ، بیشتره ؛ سی و چهارینج ساله ، از اون روز که مدرسه رو تموم کردیم ... این ماشینم که راه نمی افته ؛ همه کارا برعکسه ، من حوصله ندارم و خیلیم عجله دارم که به شهر برسم ، این ماشینم نمی خواد بره ... آقای شوهر ، معطل چی هستی ؛ یک ساعته اینجا نشستیم . آره عذرا جون ؛ عجب دنیا روزگاریه ؛ ایام مدرسه مثل خواب و خیال تموم شد . بعد از مدرسه مثل اینه که دیگه همدیگرو ندیدیم .

— چرا ، اون تابستون اولم تقریباً هر روز پیش هم بودیم .

— آره ، یادم اومد . آخرای تابستون بود که پدرت قدغن کرد دیگه نیایی به خونه ما .

— خدا رحمتش کنه . مقصودش فقط خونه شما نبود ؛ گفته بود که حق ندارم تنها از خونه بیرون برم .

— از بس خوشگل بودی ؛ خوب یادم می آد وقتی که دوتایی مون با هم تو کوچه راه می افتادیم پیر مردای صدساله هم نیکامون میکردن ، مثل این بود که نیکاه مردها ، زیر چادر و پیچه مونم نفوذ می کرد و قلقلکمون می داد ؛ همونوقتاً بود که پدرم حاکم شد و از تهرون رفتیم .

— آره . بعد از اون دیگه همدیگرو ندیدیم .

— چه فراموشکار بودی تو عذرا جون ؛ اما من تا یکی دوسه سال دائم به یادتمی آوردم . بعد از اونام چند دفعه از دور دیدمت .

— من فقط یه دفعه شمارو دیدم ، تویه اتومبیل خیلی عالی بودین ...

— اوه ؛ خودموئی حرف بزنی عذرا جون . بلبه دیگه ، همیشه تو اتوموبیل-های عالی سوار میشدم .

— لابد واسه همین ، با اونکه بقول خودتون منو میدیدین صدام نمی کردین و آشنایی نمیدادین ؟

— نمیشد دیگه عذرا جون ... راستشو بگم دیگه خودمو کم کرده بودم ؛

لابد نمیدونی که چه زندگونی و چه وضعی پیدا کردم ؛

— نه ، نمیدونم . لابد یه شوهر پولدار ...

— نه جونم ، معرکه بود زندگی من ؛ پدرم نمیدونم چه کارا کرد که خیلی

زود معزول شد . ماه اول زمستون بود که برگشتیم به تهرون . یکسر رفتیم به خونه

تازه مون تو خیابون عین الدوله . تازه خریده بودیم ، پدرم تو همون به ما موریت

پولدار شده بود . خونه تازه خوشقدم بود ، یعنی اینطور میگفتن ، اما من میدونستم

که مطلب چیز دیگریه . پدرم بدلیل من ترقی کرد ، بدلیل خوشگلی من ؛ نمیدونی

عذرا چون چه لعبتی شده بودم ! او نقدر خوشگل شده بودم که خودم عاشق خودم بودم. گرچه بازم از خوشگلی به پای تو نمی‌رسیدم اما خیلی خوشگل بودم. خواستکارای پولدار کردن کلفت پاشنه درخونه‌مونو ورداشته بودن. هسی خواستکارا جا سنگین تر می‌شدن هی پدرم نرخو بالاتر می‌برد ! تازه خود منم افاده داشتم، زیر بار هر کس و نا کس نمی‌رفتم، از هر کس یه ایرادی می‌گرفتم. قدرت خدا هر کی هم که می‌اومد غیر از پول و ملک و مقام چیزی نداشت. یکنفر- شونم راستی راستی خوشگل و حسابی نبود. هرگز دلم راضی نمی‌شد با اون همه خوشگلی زن این آدمهای نخاله بدتر کتب بشم. مثلاً یه نفر بود که در اون روزگار که تو تهران صد تا اتومبیل پیدا نمیشد ده دوازده تا اتومبیل رنگ وارنگ داشت. حاضر بود به پول اون روز صد هزار تومن مهرم کنه. برای اینکه عقلمو بهتر بدزده یه جمبه جواهر مادر و خواهرش دویین روز خواستکاری آورده بودن تا به من نشون بدن. میگفتن همه شو میدن بمن. با وجود این من قبول نکردم. گفتم اگه ده برابر این جواهر هم به سر و روی یه خرس آویزون کنن من حاضر نیستم یه نگاهش بکنم. خود مرد که عیناً شبیه خرس بود ! اما همون روزا یه پسر اعیان بود که چشمش به من افتاده بود. پسر خوشگلی بود، نظرمو گرفته بود. نمی‌دونم عذرا جون از عشق من چی میکرد! الهی شکر که بالاخره این اتوبوس امنتی لکته راه افتاد ! به مرگ خودت عذرا جون یه وقت بود که اگه یه میلیون تومن به من میدادن راضی نمی‌شدم یه دقیقه توی اتوبوس بنشینم ! صحبت پسره بود. زیاد هم پسره نبود، سی و یکی دوسال داشت، اما چقدر خوشگل ! کم کم کار من هم به جایی رسیده بود که هر وقت میدیدمش آواز چك و چيلم راه می‌افتاد. زد و همون وقتا پدرم مرد. من یکی به دونه اش بودم. همه چیزش به من رسید، اختیار هم بدست خودم افتاد. مادرم گفت این مرد که حقه باز، به خوشگلش نیگاه نکن. اما مکه من گوش شنوا داشتم؛ عاشقش شده بودم. همدیگر رو پنهور پسله میدیدیم. هر چی می‌گفتم، هر چی می‌خواستم، اون دونا دستش و روی چشمه اش می‌گذاشت. می‌گفت « بروی جشام » ! یه روز طر فای غروب با یه اتومبیل اومد که از دیدنش هوش از سرم پرید، انگه شو هیچکس نداشت. خودش پشت رل نشسته بود. تو اتومبیل نشستم. رفتیم گردش، به جاهای خلوت خلوت ! به من گفت که زن و شوهریم ! چند ساعت مثل زن و شوهر با هم گذروندیم. اوه ! اون شیشه رو یه ریزه واکن عذرا جون داغ شدم، قلبم گرفت ! اونم چندون تقصیر نداشت ! پس از چند وقت خودم از اون سیر شدم؛ اصرار نداشتم که عقلم کنه. آخه چند نفر دیگه حاضر خواص شده بودن که اون انگشت کوچکه زنم نمی‌شد، چی بگم واست که چه زندگی ها کردم ! به جون خودت عذرا جون می‌تونم بگم که روی

کره زمین زنی به خوشبختی من نبود. خاطر خواهام واسم شیر مرغ و جون آدمی-
 زادم اگه می خواستم حاضر می کردن. میتونم بگم که تو این شهر، تو این شمرون اقله
 پنجاه تا عمارت عالی از طرف سی چهل نفر واسه من تهیه شده چه عمارتها! چه
 چیزا، چه سالنها، چه جشنها، چه خوشگذرونی ها! یه وقت یادم می آید که
 تو یه مجلس مهمونی همه مهمونا، چه زن و چه مرد، منو مثل یه بت بالای یه
 بلندی گذاشته بودن، همه دورم جمع شده بودن و ستایشم میکردن! یه وقت دیگه
 بود که اقله روزی پنجاه شصت تا کاغذ از طرف دلباخته هام بهم می رسید. یه روز
 نوه من شمرون، تو اون راه باریک سر بالای قدیم در بند که بطرف سرحد می رفت
 یکی از خاطر خواه های جوونم که چند وقت بود بی قرارم بود یهو روبروم سبز
 شد. چه حال فکاری داشت! عرق می ریخت، چشماش پراشک بود، با صدایی که
 هرگز از یادم نمیره گفت: «حاضرم جوونمو قربونت کنم!» با تمسخر گفتم:
 «ای دروغگو!» فوراً هفت تیر شوکشید و گذاشت وسط پیشونیش، تترق، مثل
 سروآزاد که از بیخ بنش از پا افتاد! اینطور کشته مرده من بودن این مردا! چند وقت
 پیش یه شب نشستم حساب کردم دیدم که این مردا رویهم رفته اقله ده میلیون تومن
 یای من خرج کرده ان یکی دوتا نیودن، واسه من سرو دست می شکستن، بخاطر من
 روی دست هم بلند میشدن. چه بسا که زن و بچه و خونه و زندگی و مال و دولت و
 عزت و آبروشونو فدای من می کردن! باور کن اگه بگم که صد نفر آدم حسابی
 در راه عشق من خاکستر نشین شدن! چه رنگ برنگ شدن ها، چه گریه ها، چه-
 خود به خاک مالیدن! دیدم. چه ناله ها، چه التماس هاشنیدم! چشم و گوشم از این چیزا
 پر بود، روز و شب توی عیش و عشرت و شکوه و جلالی زندگی می کردم که واسه
 میلیارد رها و امپراتورها هم فراهم نمی آید. یه وقت یکی از اعیان خیلی مشهور
 و خیلی متدول، سخت گرفتارم شد. اسمش نیک زبونمه... یه عمارت عالی
 چند طبقه تو امپراکرم ساخت. دلم خواست اون عمارت مال من باشه. از خود
 یارو بدم میومد، پولدار بود، خیالی مهم بود، اما گندیده بود! دیگه چدمیدونم
 اسمشو گذاشته بودم سگ مرده، گندیده! همون وقتا یه فکلی خوشگل اهل اداره
 پیدا شده بود، یعنی تازه تازه با خرج کردن صدها هزار تومن پاش توخونه من
 وا شده بود، اما هنوز زیاد روش نداده بودم، یه شب خواست توخونه من بمونه
 گفتم امشب نمیشه یه شب دیگه به شرط اونکه با قبالة اون عمارت امپراکرم بیایی...
 چهار شب به نامزدن و قبالة رو آورد. عمارت رو نه صد هزار تومان خریده بود.
 شب پیش من موند. خودش میگفت که شبی رو توی بهشت گذرونده و این شب
 به همه عمرش میارزه. اما روز بعد سگته کرد. همه دارا پیشو واسه خریدن اون

عمارت داده و مقروض هم شده بود. دلم خیلی سوخت، یه قطره اشکم به چشمم اومد. اما زود تسلیم دادند؛ مگه ممکن بود بگذارن یه دقیقه غمکین باشم! میون عاشقای من چند تا شاعرم بودن. یکی از اونا که خیلی معروف بود راجع به من گفته بود: «گر بر لب شیرین تو لبخند نباشد - دیگر دل کس خرم و خرسند نباشد!» این بود زندگی من. به هر کس که نگاه میکردم بنده ام می‌شد. دست به خاک می‌زدم طلا می‌شد! بهر که می‌گفتم بمیر فوراً می‌مرد، می‌گفتم زنده شو زنده می‌شد! مگه ممکن بود حاجت به چیزی داشته باشم و فوراً برام فراهم نشه! او تقدیر اسباب راحت و خوشگذرونی برام آماده بود و او تقدیر عالی و خوش زندگی می‌کردم که اصلاً به خیالم نمی‌رسید تو این دنیا غم و رنجی هم وجود داشته باشه. ده پونزده سال اینطور بود، هر روز هم بهتر میشد؛ هر چه خوشکلی من و جاه جلال من بیشتر می‌شد مردم پولدار و با ذوق، با شور و هیجان بیشتری روبه من می‌آوردن.

اما فریاد از این مردم بی‌صفت! خراب شه این دنیا با همه مردمش! یه وقت دیدم که کم کم محفلم سرد میشه. یه وقت ملتفت شدم که کفگیر به ته دیگه خورده. ای داد بیداد! این همه کشته مرده، این همه خاطر خواه فداکار، اینها که حاضر بودن بیک اشاره من چون بدن چی شدن؟ نه می‌دوتم چی بکم عنذرا - چون! چون! چون! جز می‌سوزه. به مرگ خودت گفتمی نیست. یه نفر هست که همه چیزشو از من داره. این آدم یه روزگاری جوون خوشکل و قلچماق و سروزبون داری بود از همه چیزش خوشم اومد و اهمیت به بی پولیش ندادم. راستی تو هفت آسمون یه ستاره نداشت آوردمش پیش خودم، آدمش کردم، پول فراوانش دادم، خونه عالی و اتومبیل شیک واست خریدم. به چند نفر از کله گنده ها سفارش کردم تا یه کار آبرومند بهش دادن، خلاصه همه چیزش درست شد، هم نشین اعیان و اشراف شد، تو معاملات بزرگ وارد شد، ملاک شد، به جایی رسید که خیلی ها بهش محتاج بودن. بعدشم رفت زن گرفت، دختر یکی از بزرگوارانو گرفت. البته دیگه سراع من نیومد. فکر کردم که خوب، زن گرفته، بزه خوش باشه، اما یقین داشتم که تا آخر عمرش نسبت به من حق شناس خواهد بود... از یک ماه به اینطرف چند دفعه به خونه اش، به اداره اش، به دفترش تلفن کردم، چهارده تا تلفن تو شهر و شمرون داره. بهمه این شماره ها تلفن کردم، نتونستم پیداش کنم، بالاخره تصمیم گرفتم امروز برم در خونه اش ببینمش. از توجه پنهون عنذرا - چون، قرض تا گلو مو گرفته. صبح سحر اومدم شمرون، بهر زحمت بود رفتم توی خونه اش. تازه فهمیدم که خونه شمیرنش برای عیش و خوشگذرانیه. رفتم توی

سالتش نشستم. آمد؛ اما نمیدونی با چه قیافه! وای وای! چه بیحیا و بی-
صفت شده‌ان مردم این زمونه! صد نفرشونو دیده بودم که اینطور شده‌ان اما این
یکی رو باور نمی‌کردم، این بی‌همه چیز تا گلو غرق احسان منه. هر چی داره
از من داره. همچی به من نگاه کرد که خیال میکردی به قاتل پدرش یا
به يك لاش مرده نگاه می‌کنه! دلم می‌خواست سقف سالن روسرم بریزه.
بازم خودمو از تك و تا ننداختم. با روی خوش گفتم که احتیاج خیلی
فوری به پونصد تومن دارم. به مرگ خودت عذرا چون پاری وقتا شد که يك قلم
صد هزار تومن دویست هزار تومن پول نقد بهش دادم، یه دونه راش به خونه خریدم
به سیصد هزار تومن. پول همین خونه شمرونشو که صد و هشتاد و دو هزار تومن
بود من دادم، میدونی، از یه میلیون تومن امروزم بیشتر میشه. من امروز به این
پست فطرت گفتم پونصد تومن به من بده، نمیدونی چه اخمی کرد! نه گذاشت و نه-
ورداشت. گفتم: «پولم کجا بود. چه پولی بتو بدم! بیجهت مزاحم من نشو!»
عصبانی شدم اما خودمونیکه داشتم. گفتم: «اینطور همه چیزو فراموش کردی!»
صدا بلند کرد و گفت: «این حرفها زیاده. ببخود اینجامیایی اسباب بی‌آبرویی
من میشی؟» اوه عذرا جون. نمیدونی با چه حال خودمو به اتوبوس رسوندم!
چه خوب شد که ترو دیدم، یه ریزه دلم واشد، وگرنه دق می‌کردم. می‌بینی که چه
دنیا و روزگاریه! چه بد شده‌ان مردم! دیگه هیچ چیز خوب تو این عالم وجود
نداره! وای! چکنم! نمیدونی چه گرفتارم، چه بدبختم! هیچ نمیدونم تکلیفم چیه،
اما خدا مرگم بده، سر تورو درد آوردم. چقدر حرف زدم! این ماشین نکبتی
هم که سوارمورچه است. تازه بنظرم که رسیدیم به آبشار. دیگه بسه هرچی گفتم به
خورده‌ام تو حرف بزنی. بگو ببینم تو چطور زندگی کرده‌یی؛ چطور زندگی
می‌کنی؟ حال و روزگارت چطوره؟

عذرا خانم آهی کشید، چشم پایین انداخت و بملایمت گفت:
— من تقریباً هیچ؛ خیلی ساده؛ تو زندگیم اصلاً از این چیزها وجود نداشت!
هرچی بود خیلی آروم و بی سر و صدا بود. همون سال که مدرسه تموم شد اولین
خواستگار به خونه مون آمد. یه مرد متوسط بود، مثل خودمون. آدم سربراهی
بود. منو برای پرسش می‌خواست. پدر و مادرم پس از تحقیق موافقت کردن. منم حرفی
نزدم. چند روز بعد از عید نوروز عروسی کردیم. زندگی مون هرطور بود گذشت. حالا
بچه‌هام هستن، سه دختر و دو پسر؛ همه شون بچه‌دارن، بیست و سه چهارتا نوه قد و
نیم قد دارم؛ خودم با شوهرم در تجریش تو یه خونه كوچك زندگی می‌کنیم،
شوهرم تازه بازنشسته شده و تو شمرون زراعت و باغداری می‌کنه. هر روز جمعه

گلی که بر شاخ خشک می‌روید ————— ۱۰۳

همه‌مون خونهٔ یکنی از بچه‌ها یا برادر ام جمع میشیم . امروز خونهٔ برادر بزرگم هستیم، همون خونهٔ قدیم خودمون تو کوچهٔ شریف‌الدوله. دلتون می‌خواه ببرمتون اونجا ، چند دقیقه بچه‌ها موببینین ؟

زن سرخ پوش گفت:

— اوه، خیلی خوشم می‌آد. خیلی ممنونم. آرزو دارم که یکبار دیگه اون خونه رو ببینم.

یک ربع ساعت بعد در کوچهٔ شریف‌الدوله از در کهنه‌یی به درون رفتند. سر و صدایی مسرت آمیز خانه را پر کرده بود. يك بچه که جلو دری بازی می‌کرد با فریادی مالا مال از شوق گفت:

— خانم بزرگ، خانم بزرگ جان !

و همان دم يك عده پسر و دختر، بزرگ و كوچك، زن و مرد، جوان و سالخوده از همان در، بیرون شتافتند و صدا در هم انداختند:

— سلام . سلام . سلام خانم جان ، سلام مادر . سلام خانم . سلام خانم بزرگ جان ، سلام عمه خانم .. سلام . سلام ..

عذرا خانم را در میان گرفتند. او با چند کلمه به زحمت باین افراد با محبت و خندان فهماند که خانمی که همراهش است از دوستان قدیمش است. همه وارد اتاق شدند. زن سرخ پوش در کنج اتاق ایستاد. اتاقی بزرگ بود در کمال سادگی، نزدیک به پنجاه تن زن و مرد و بچه در اتاق بودند که عذرا خانم را احاطه کرده بودند، ده‌ها جوان و دختر جوان سیزده چهارده ساله تا بیست ساله، ده‌ها بچه از کودکان تازه پا گرفته تا دختران و پسران ده دوازده ساله، چندین زن و مرد، چند تن افراد مسن، تقریباً هم سن عذرا خانم .

ده دقیقه طول کشید تا عذرا خانم همه را بوسید و به همه بوسه داد. جوانها قربان صدقه نثارش می‌کردند. بچه‌ها از سر دوشش بالا می‌رفتند. همه پروانه وار دورش می‌گشتند . پری خانم همانجا کنج اتاق مانده بود، به دیوار چسبیده بود. همه چهره‌اش می‌لرزید، چشمانش در تاریکی اندوه افتاده بود؛ چند قطره اشک لای چین‌های رنگ آمیزی شده صورتش جا گرفته بود. عذرا خانم به محض آنکه توانست از بوسه و ناز و نوازش و احترام و تمارف فرزندان و نوه هایش خلاص شود با چهرهٔ خندان سوی پری خانم بازگشت. دیگران نیز رو به این زن ناشناس آوردند، پنجاه زبان به عذر خواهی، به تمنا، به ادای کلمات احترام آمیز گشوده شد. می‌خواستند دوست دیرین خانم بزرگ را نگاه دارند. اما پری، خاموش و لب‌زان، پریده رنگ و بی‌حال، در مقابل

همه این تادیها و نورها عقب نشینی کرد، سر یابین انداخت و پیش چشمان حیرت آلود
همه این افراد خوشدل مهربان از در اتاق و از در خانه بیرون رفت .
همه از عذر خانم پرسیدند،

— خانم بزرگ، این خانم که بود؟

عذر خانم گفت: زنی که خیال می کرد خوشبختی را پیدا کرده است !

آذر ۱۳۳۶

تبی و شبی

امروز از صبح حالم خوب نبود؛ بی جهت عصبانی بودم. فکر کردم که با این حال نخواهم توانست دوستانی را که قرار گذاشته بودند امشب به خانه ام آیند پذیرایی کنم. با خلق تنگی به همه شان تلفن کردم که امشب گرفتاری دارم، در خانه نیستم، یک شب دیگر اظهار لطف کنند. روز را هر گونه که بود به سر رساندم. نزدیک غروب بیرون رفتم. دو ساعت بی مقصد و بی اراده در خیابانهای خلوت گشتم. خستگی نیز بر بی آرامی اعصابم افزوده شد. بد حال تر از هنگام رفتن به خانه برگشتم. از اهل خانه خواهش کردم که کمتر شلوغ کنند بخاطر من. برای مراعات حالم. تصمیم داشتم که زود تر بخوابم؛ اما هنگامی که می خواستم به بستر روم ناگهان صدای فریادهای دلخراشی که از نزدیک به گوشم رسید تکانم داد. با وحشت از اتاق بیرون جستم و فریاد زنان از خشم گفتم:

- این چه صدا است؟ این کیه که زوزه می کشه؟

گفتند از توی کوچه است. صدا قطع نشده بود. مثل صدای کسی بود که بسختی کتکش بینند و احساس کنند که زیر این کتک خواهد مرد. نمردها و ضجه های دلخراش این موجود مرتعش می کرد. نتوانستم طاقت بیاورم. خدمتکار خانه را گفتم برود ببیند چه خبر است.

خدمتکار و دوسه تن از بچه ها از خانه بیرون رفتند. پس از ده دوازده دقیقه، باز گشتند و یکی از آنان از طرف همه با تأثر گفت:

- یک مرد فقیر بیچاره است پشت دیوار خانه مان؛ یک پوست و استخوان، یک اسکلت، تقریباً لخت، بایک پیراهن نازک و یک شلوار پاره پاره؛ اول شب یکی از

نوکر های آقای والدالدوله این بیچاره را در کوچه، در این سرمای کشنده در حال جان دادن دیده، دلش سوخته، او را به گاراژ عمارت برده، در يك گوشه جایش داده، يك قالیچه کهنه زیرش انداخته، يك بخاری نفتی روشن کرده و جلوش گذاشته، يك کت کهنه باو پوشانده و بعد يك ظرف شام هم برایش آورده بود. اما هنوز لقمه اول از گدای این بینوا یابین نرفته ارباب میرسد، مست و ملنگ، بايك زن، يك از ما بهتران، مثل همیشه. تا با اتومبیلش وارد گاراژ میشود این بدبخت رامی بیند؛ زنکه، پیاده میشود و بدیدن گدای مفلك قهقهه خنده را سرمی دهد و شوخی کنان به ارباب می گوید:

«آدمانو اینطور نكهداری می کنی؟»

«ارباب عصبانی می شود، داد و فریاد را می اندازد که «این مرد که کیست!» و چون می شنود که گدا است و یکی از نوکرها به او رحم کرده است از خشم دیوانه می شود. زنکه هر جایی وقتی که چنین می بیند و می فهمد این آقا چه سنگ بد اخلاقی است یوانسکی فرار میکند. ارباب متوجه گریختن شکارش می شود، کار دیوانگیش بالا می گیرد، اول نوکر بدبخت را که دل باین گدا سوزانده بود با فحش و پس گردنی بیرون می کند، بعد میرود بسراغ گدای بینوا که لقمه دوم در گلویش گیر کرده. و مات و وحشت زده به دیوار چسبیده است؛ چندان که به او میزند، گریبانش را می گیرد و کت کهنه را از تنش بیرون می آورد و با چند لکد دیگر پریش می کند میان کوچه قدری هم در کوچه لکد به سراپای این فلک زوه میزند و اتومبیلش را سوار می شود و میرود دنبال شکار فراری!»

در همه مدتی که این حکایت را می شنیدم سخت می لرزیدم و دندانهایم بر هم می خوردند. خونم غلیظ شده بود. دنیا پیش چشم سیاه شده بود. والدالدوله همسایه من است. دیوار بدیوار خانه من عمارت چند طبقه باشکوهی دارد که میتوان گفت همه اش از مرمر و بلور ساخته شده است. ممکن است دارد که خیال نمی کنم من بتوانم رقمش را در خیالم بکنجانم. رقمی را درست میتوانم تصور کنم که چیزی به آن شماره یا معادل آن در جیب داشته باشیم! ما کجا و حساب دارایی والدالدوله ها! زن و بچه هایش در يك عمارت دیگر، در شمیران زندگی می کنند؛ این عمارت را در این گوشه شهر فقط برای خوشگذرانی هایش ترتیب داده است. ده دوازده مستخدم رنگارنگ، زن و مرد و بچه در عمارت میلولند؛ دوسه زن نسبتاً جوان و بسیار شیک با دریاقت حقوق گزاف در این خانه مأمور مهمان داری و پذیرایی از ارباب و از آن دسته از مهمانهای خاص او هستند که بعضی شبها را در این عمارت میگذرانند! يك وقت

حساب کردم که دست کم ماهی شش هفت هزار تومان حقوق خشك و خالی افرادی است که برای اداره این خانه در خدمت او هستند. يك روز هنگام عبور از کوچه شنیدم که یکی از خدمتکارانش به یکی از همسایگان می گفت، «در واقع روزی نیم ساعت کار نمیکند اما دست کم روزی پنجاه شصت هزار تومان درآمد دارد» این آدم بود که گدای لخت گرسنه پوست و استخوانی را با این همه بیرحمی و وحشیگری از گوشه کاراژش بیرون انداخته بود. ازدلم شعله سوزانی از آتش غیظ بیرون جست و مغزم را داغ کرد. بی اختیار دوان دوان خود را به در کوچه رساندم و بیرون جستم؛ نمیدانم چه میخواستم بکنم؛ شاید به خیالم رسیده بود که بروم، والدالدوله را پیدا کنم و حقش را بدستش دهم. اما چون گدای كتك خورده را دیدم همه چیز از یادم رفت. بیچاره در سه کنجی تاریکی بین دیوار خانه من و یکی از پایه های سنگی عمارت والدالدوله کز کرده بود. ناله اش و تکان خوردنش بمن فهماند که آنجاست و گرنه هرگز باور نمی کردم که آن بچه سیاه كوچك که گمان می بردی از يك مشت بزرگتر نیست يك آدمیزاد باشد. پیش رفتم، صدا کردم، جن ناله جوابی نشنیدم. بر زمین نشستم. دست بر شانه این موجود نهادم. از بر خورد دستم به يك تکه استخوان یخ کرده چندم شد. گدای ناتوان تکانی به خود داد، از هم باز شد، شکلی گرفت: — يك اسكلت ساییده شده بود. تصور اینکه در این اسكلت جانی هم هست تشنج انگیز بود. بی اختیار خود را اندکی عقب کشیدم. احساس کردم که خدمتکارم پشت سرم است. به اسكلت، جاندار گفتم،

— بلند شو داداش؛ بیا به خانه من؛ ناراحت مباش؛ من از تو پذیرایی می کنم؛ بیرحمی این جانور پست را جبران می کنم.

و به خدمتکار اشاره کردم که او را با خود به خانه آورد.

به تماشا ایستاده بودم و می کوشیدم تا بانرم ترین و محبت آموزترین کلمات به مرد مفلوك، نیرو و امید بخشم. هنوز او وارد خانه نشده بود که اتوموبیلی جلو من توقف کرد و صدای فقهه خنده چند تن از درون آن بگوشم رسید. دوستان من بودند، همانها که قرار بود آن شب در خانه من باشند. با اتوموبیل گردشی کرده بودند و به خانه هاشان باز می گشتند. آنجا، در کوچه، میج مرا گرفته بودند؛ خنده زنان و شوخی کنان پیاده شدند. چون دیدند که حال خندیدن ندارم لب از خنده فرو بستند و زبان غرخواهی گشودند. با صدای کدر و خسته گفتم،

— اتفاقاً بموقع آمدید. بیا بید برویم توی منزل ساعتی بنشینیم تا صبحه بی از زندگی اجتماعی امروزمان را تماشا کنید.

و مرد گدار که خدمتکار من بزحمت وارد خانه اش کرده بود نشان

دادم و گفتم،

— علاوه بر شما يك مهمان عزيز هم دارم كه امشب، شما را بعنوان طفیلی

اومی پذیرم .

رفقا با حیرت و با کنجکاوی بدرون آمدند . خواهش کردم كه به اتاق پذیرایی روند تا خدمتشان برسم . دستخوش حرارت و هیجانی عجیب بودم؛ پیاپی فرمان میدادم . زخم را، بچه هایم را، خدمتكارم را به جنب و جوش انداخته بودم .

— این بیچاره را به اتاق كوچك ببرید . بخاری را روشن كنید؛ — منقل آتش هم بگذارید، اتاق را خوب گرم كنید، لای درها بازمانده ها نجا لختش كنید؛ — لباس خودش را دور بیندازید، و لباس دیگر تنش كنید، از لباس های خودم؛ زیر پیراهنی و پیراهن رو، پول او را، جلیقه، كت و شلوار؛ — پالتوی كه نه ام را بدهید بپوشد؛ — غذا بدهید بخورد؛ هر چه دارید؛ سیرش كنید؛ — جای تازه برایش دم كنید.

میرفتم و می آمدم و فرمان میدادم.

همه این كارها به سرعت و با شور و شوق انجام یافت . آنكاه دست گدای بینوا را كه ه وز میلرزید و زیر لب دعا می گفت گرفتم و با خود بردمش به اتاق پذیرایی، نزد رفقایم — پیش از آن، ضمن فرمان دادن ها و در مدتی كه گدای مفلاوك لباس می پوشید، گرم می شد و غذای خورده چند دفعه نزد آنان رفته و با هیجانی كه داشتم درهم و برهم حكایت ببرحمی والدالدوله و بیچارگی مرد فقیر را نقل کرده بودم . — همه دورش را گرفتیم؛ سخنان تسلیت آمیز به او گفتیم؛ وعده هایی درباره زندگی آینده اش دادیم. یکی از رفقا داوطلب شد كه بعنوان خدمتكار در خانه خود نگاهداریش كند. دیگری برعهده گرفت كه وسائل استخدامش را در يك كارخانه با حقوق کافی فراهم آورد. یکی دیگر كه دكتر در پزشکی است قول داد كه معالجه اش كند و از این ضعف و لاغری مفرط نجاتش دهد. ضمن این صحبت ها مكرر از او پرسیدیم كه اهل كجاست و چه شده است كه چنین ضعیف و چنین فقیر است؛ — مثل این بود كه نمیخواست یا نمیتوانست جواب گوید؛ فقط گفت، — چه میدانم؛ آدم بدبختی هستم؛ خواست خدا است.

یکی از رفقا آهسته در گوش من گفت ،

— حالا دیگر با این لباس كه پوشیده است مثل يك آدم حسابی است؛ بزحمت

میتوان تصور كرد كه يك ساعت پیش به آن صورت كه تعریف كردی بوده است .

دیگری كه گوش پماد داشت لبخند زد و آهسته گفت،

— درست مثل يك آدم حسابی است.

بینوا چشم پایین انداخته بود؛ درمبل فرورفته بود؛ با آنکه جان گرفته بود، دستش هر دفته که سیکارش را به دهان میبرد آشکارا می لرزید. رفقا چون یکی پس از دیگری هر چه کوشیدند نتوانستند به حرفش آورند بین خود به صحبت پرداختند. طبعاً صحبت مربوط بهمین پیش آمد بود. هر يك از رفقا حکایتی از يك یا چند تن از نظائر والد الدوله، از میلپاردرهای بیرحم خود پرست، نقل کرد. هر کس چیزی از این گونه افراد که خبری از مروت و انسانیت ندارند گفت:

— چه بی انصافند! — چه غافلند! — خدا را نمی شناسند! — سر سوزنی رحم و شفقت ندارند! — هرگز نشده است که يك دینار در يك راه خیر خرج کنند! — بارها اتفاق افتاده که سیل یا زلزله یا حوادث دیگر گروهی از هموطنانمان را به خانمان و سه روز کرده؛ در سراسر کشور مردم متوسط و مردم بی بضاعت هم دست کمک پیش آورده اند اما این گونه بیمروت های خود پسند هرگز کمک مؤثری نکرده اند.

دیگری بالحن فیلسوفانه گفت:

— اما این ثروت ها پایدار نیست. این گونه پولدارهای خبیث گذشته از آنکه خود بهره یی از ثروتشان نمی برند ثروتشان هم زائل می شود و چه بسا که به نان شب هم محتاج می گردند.

چند صد به اعتراض بلند شد، و یکی از دوستان این اعتراض ها را در این بیان خلاصه کرد:

— هیچ هم چو چیزی نیست! اینها خودشان را بسته اند! از هرجا و بهر نحو پول در آورده اند؛ امروز مکنششان آنقدر زیاد است که تو ب هم داغوش نمی کند. امکان ندارد حادثه یی، پیش آمدی، مصیبتی، هر قدر بزرگ و سنگین باشد شکستی بر این ثروت ها وارد آورد! فقط ما دلمان را به این حرف ها خوش می کنیم! این افراد در ناز و نعمت غوطه می خورند، بهترین زندگی، عالیترین خوش گذرانی ها، خودشان زن و بچه شان، روز و شب در پول و در عشرت می غلتند؛ پیوسته به همان آسانی که ما از این اتاق به آن اتاق می رویم آنها به اروپا و آمریکا می روند و برمی گردند. خدا هم دوستشان می دارد و هر جنایت و رذالت که مرتکب شوند باز هم روز بروز گنج های بادآورشان را پر بادتر می کند!

مرد گدا که تا آن هنگام سرپایین انداخته و ساکت مانده بود ناگهان سر برداشت و گفت:

— نه آقا، اشتباه می کنید. باد آورده را همیشه آب برده است، و باز هم می برد! یکی از رفقا گفت:

— ای بابا! اگر اقایا نوس هم ازجا کنده شود زیر پای اینها تر نمی شود، چه رسد به آنکه اموالشان را آب ببرد.

و دیگری گفت: — مسلم است که نمیبرد! ما که در مدت عمرمان هرچه از این قبیل پولدارهای خداشناس بیرحم دیده ایم، مثل سد سکندر ازجا شان تکان نخورده اند. آخر چگونه ممکن است که این ثروتهای کلان نابود شود؟
مرد فقیر گفت:

— ممکن است آقا! بلکه میخواهم عرض کنم که مسلم است.

— آخر چطور؟... این حرفها درست نیست. اینها حرفهایی است که آدمهای

بی دست و پا یا بیچاره و بی نصیب بعنوان دلخوش کنك برای خودشان درست کرده اند. فرض کنیم که زلزله بیاید و عمارت شهری همین والدالدولدر را خراب کند، سیل هم بیاید عمارت شمیرانش را ببرد، مثلاً در يك معامله هم دوسه — میلیون تومان یا ده میلیون تومان، بیست میلیون تومان، یا پنجاه میلیون تومان ضرر کند؛ بیش از اینکه نمیشود تازه همه اینها صد يك مکنش هم نیست.

مرد فقیر بالحن مؤثر گفت: این حسابها نیست، حسابی است گیج کننده؛ اگر اجازه بدهید من سرگذشت يك پولدار، يك میلیاردر را برای شما می گویم. آنوقت ملاحظه می کنید که حساب حق و حقیقت با حساب ما چه قدر فرق دارد.
همه با علاقه مندی گفتند: بگو.

گدا گفت: این شخص مکنش داشت ده چندان گزاف تر از آنکه شما می گوید. مثلاً از اینجا که سوی تبریز حرکت میکرد نصف بیشتر راه را از میان یا از کنار ملكهای خودش می گذشت. فقط در يك ملك شش دانگیش در حدود خلخال هفتصد کارگر و خدمتکار داشت که از او ماهانه می گرفتند. شش مباشر کل و شصت مباشر جزه داشت که هر کدام چندین و ردست داشتند. در منزلش يك تالار دویست متری داشت مملو از صندوقهای بزرگ آهنی همه لبریز از پول زرد و اسکناس و پول سفید. هرچه بگویم کم گفته ام. مکنش این آدم حساب نداشت؛ بیرحمی و خبائت و از خدایی خبرش هم بهمین نسبت بی حساب بود. يك وقت ناگهان روزگار از او برگشت. يك روز تب کرد. افتاد. همان افتادن بود که یکسال و نیم دو سال اسیر بستر بیماریش کرد؛ آنچه طبیب حسابی در این مملکت هست و چندین پزشك معروف و معتبر خارجی را به بالینش آوردند، و نتیجه نبخشید. روز بروز بدتر شد. کار به جایی رسید که يك ماه یکسره بیهوش می افتاد و همه تصور میکردند که مرده است؛ در این اوقات یکی از دوپسرش به دیگری سوء ظن برد، خیال کرد که او پدرشان را زهر داده است. نزاع سختی بین دو برادر در گرفت. یکی از آنها دیگری را کشت

و خود به زندان ابد محکوم شد و در زندان محرقه گرفت و مرد. يك دختر هم داشت. آن دختر را یکی از مباشرانش که يك جوان تهرانی بود فریب داد و دختره يك وقت بن خود آمد که بی آبرو شده بود، و خود را در آب انبار انداخت. مرد بیمار در گیر و دار ناخوشی از این حواث خبر نداشت تا وقتی که زنش دق کرد. اطرافیانیش که از مدتی پیش به چاپیدن دارا پیش پرداخته بودند میدان به دست آوردند؛ از يك طرف هر روز خبر بدی به او رساندند و از طرف دیگر به دوشیدنش پرداختند این همه ملك آباد، یا بر اثر سیل و زلزله یا در نتیجه خشکسالی یا بر اثر خشکیدن قنات ها ویران شد و یکی پس از دیگری به مفت از دست رفت. مرد بیمار وقتی که پس از دو سال از بستر برخاست و خواست نظمی به کارهایش دهد به هر جا که دست زد چیزی جز خاکستر به دستش نرسید. چندین سال روز و شب زحمت کشید و جان کند شاید بتواند خود را سر یا نگاه دارد، اما سقوطش مسلم بود، از همه طرف تا گلو در قرض فرو رفته بود. مباشرانی که اموالش را چاپیده بودند با هزار نیرنگ و تزویر خود را طلبکار نیز قلمداد کرده بودند. تا آخرین قطعه املاك و تا آخرین خشت عماراتش را هم فروخت و باز نتوانست از زیر بار قرض بیرون آید. بعلاوه خود نیز پس از تحمل آن همه مصائب هولناك موجودی نبود که بتواند سرو سامانی به زندگی خود دهد. بایولی که از فروختن آخرین ملك معمورش بدست آورده بود زن جوانی گرفت اما این زن بفاصله چند ماه به او خیانت کرد. پس از طلاق گفتن آن زن کاملاً به مرحله افلاس رسید و پس از يك چند ناگزیر از آن شد که از شهر و دیارش بگریزد، آواره شهرها و بیابانها شود، شکست خورده، رانده شده از همه جا حتی از درگاه خدا، بدبخت، مفلوك، گرسنه، بیچاره و دردمند!

مرد ناتوان چون باینجا رسید خاموش شد. چند لحظه ساکت ماند سپس آهی کشید و گفت:

— بله! فقط سی سال فاصله بود از آن روز که این مرد در اوج ثروت و عشرت بود، تا آن روز که به اسفل السافلین فرو برد بختی رسید... فقط سی سال...
گدای بینوا ساکت شد، چشم پایین انداخت و دیگر هیچ نگفت. یکی از رفقا پرسید:

— این مرد که بود؟ ممکن است بگویید؟
گدا نگاهش را بر چهره همه گرداند.
آنگاه باز چشم بزمین دوخت و آهسته گفت:
— خود من!

درد شرابه‌ای کهن

يك دندگی وساجتش به آنجا رسید که امروز رفت. اندکی پس از رفتن او آفتاب هم رفت و تاریکی بر تنهایم انداخت. شمع می افروخته‌ام. دیگر برق نمی – خواهم . این روشنایی‌های تند ساختگی را دوست نمی‌دارم . آنکه نور واقعی بود و واقماً روشنم می‌کرد، آن چراغ فروزان که بارنج بسی‌پایان برای همه عمرم برگزیده بودم، به‌خواست خود از من دور شد ، اما همه‌جا گفت که گناه از من بوده است، و همه‌کس گفته‌ او را تصدیق کرد!

اکنون در این شب تاریك، در روشنایی افسرده و غم‌انگیز این شمع ، نشانه زندگی گذشته‌ام را تماشا می‌کنم. تا این ساعت دو دفعه از اول تا آخرش را بدقت و صحنه به صحنه دیده و نتوانسته‌ام خود را قانع کنم که از آنچه بنام گناه بهایم بسته و بدلیل آن رشته‌ سعادت و حیاتم را گسسته‌اند دست کم يك در هزارش واقماً گناه بوده است .

دیر به عشق رسیدم. جویا بودم اما نمی‌یافتم. همه‌جا عشق‌زیر دست و پا ریخته بود، اما هیچ‌يك از آنها عشقی نبود که من می‌خواستم . در دل عشق طلبم هنوز کما بیش قطره‌بی چند از خون دل باختگان قدیم جریان داشت؛ درس عشق را در مکتب نظامی و عطار و مولوی فرا گرفته بودم . عروسك‌ها و لمبت‌ها و بازیچه‌هایی که همه روز و همه شب همه‌جامی دیدم آنرا که من می‌طلبیدم نداشتند و آنچه من می‌خواستم نبودند .

در این جستجوی بی‌حاصل سال عمرم از چهل گذشت و رفته رفته نومیدی آمد تا جای شوق و آرزو را در دلم بگیرد . زیستن و مقاومت ورزیدن بین

یأس و امید هم چند سالی طول کشید. خواه ناخواه دست از همه چیز شستم و رو از همه کس گرداندم اما ناگهان در کنج عزلتم با آفتابی مواجه شدم که در اولون برخورد، نور عشق در دلم افکند.

این، گمشده من بود. جمالش، بیانش، فضیلتش، لطفش، صفایش، نجابتش، همه چیزش همان بود که من می‌خواستم. او هم چندسالی از نخستین سال‌های جوانیش را در جستجو و در آزمایش گذرانده بود. می‌گفت که دورا دور توجهی به من داشته، مراقبم بوده، تحقیقاتی در باره‌ام کرده، بی‌آنکه من خبر داشته باشم با اندیشه‌هایم، با طرز فکر، با چگونگی نظرم به زندگی، و با ذوق و سلیقه‌ام آشنا بوده، و احساس کرده است که من می‌توانم مرد او باشم، عشق او باشم. عشق یکدیگر شدیم. به مرحله‌ایمان قاطع رسیدیم؛ باور کردیم که خواهیم

توانست یکدیگر را در سایه عشقی خلل ناپذیر خوشبخت سازیم.

عشق و زناشویی ما نیز يك دوران نام‌زدی داشت. هر دو می‌خواستیم که این دوران طولانی‌تر شود. بیش از یکسال به طول انجامید. مثل يك رؤیای شیرین بود؛ مثل زندگی در بهشت بود؛ کمال شیدایی و شوریدگی بود؛ از یاد بردن همه عالم بود با غوطه‌وری در گوارترین و معنوی‌ترین نشاءهای عشق. و در همه این احوال برای هم پرورش می‌یافتیم، بهم آموخته می‌شدیم. برای آنکه او دلخواه مرا بفهمد، نیازی به گفتن نداشتم، برای آنکه من او را خوب بشناسم و خوب دریابم، محتاج به تحقیق نبودم. درون دل و جان یکدیگر را مانند صفحه‌گشوده يك کتاب پیش چشم می‌دیدیم. همه چیز بر این صفحه با درشت‌ترین حروف و نورانی‌ترین کلمات نگاشته شده بود.

مثل يك فرشته می‌آمد و تا کنار من بود، با هم در آسمانها سیر می‌کردیم. بدلتخواه او جشن عروسی با شکوهی برپا کردم. وقتی که رفتم تا برای حضور در جشن عروسی بیاورم و لباسش را با پشت و شانه‌های باز دیدم دلم فشرده شد، اما او از لباسش که بدست ماهرترین خیاط و موافق تازه‌ترین و عالی‌ترین مد دوخته شده بود شادمان بود و انتظار می‌برد که من زبان به تمجید گشایم. با اینهمه متوجه سکوت من نشد، از بس راضی بود، از بس احساس خوشبختی می‌کرد.

در مجلس جشن همه نگاه‌ها متوجه او بود. میدیدم که مردها، خواه‌جوان یا پیره از هر سوره‌ای او می‌آورند. بیش از ده دفعه دیدم که دستی بازوی عریان‌ش را گرفت یا شانه و پشتش را لمس کرد. رقص را که خواه ناخواه در برنامه جشن جا-

داشت من و او با يك تانگوی کوتاه افتتاح کردیم ، اما دیگران نیز توقع داشتند که با عروس برقصند . اولین کس که موفق شد ، پسرعموی خودش بود ، يك جوان عیار ، باقیافه‌یی شیطانی ! رفتند و رقصیدند و دیدم که ضمن رقصیدن می‌گویند و می‌خندند . دلم رافشار يك غم شدید و پیش‌بینی نشده در هم کوفت . پریشان شده بودم . بمحض تمام شدن رقص بازو در بازوی زنم انداختم ، اندکی از صحنه رقص دورش کردم و با صدایی که ارتعاشش را از دلم گرفته بود گفتم ؛

— دیگر نرقص . خوش ندارم !

باحیرت نگاهم کرد و با خنده‌یی عاشقانه گفت ،

— چه حرف‌ها ! وقتی که خواهش کنند چطور بگویم نه ! ... می‌خواهی مسخره‌مان کنند ؛

باز هم رقصید . در پایان شب سرانجام از آغوش کسانی که با او می‌رقصیدند بیرون آمد تا دست در دست هم گذاریم و برویم ! رفتیم و این اندیشه و سواس آلوده کشنده را که در سرجانم افتاده بود در عوالم عشق و وصال ازیاد بردم . اما روز بعد هنگامی که کنار هم بودیم و از عشقمان و آینده‌مان سخن می‌گفتیم به او گفتم ،

— نمی‌خواهم چیزی را در دل نگاهدارم ، اینرا خلاف صفای شمام : وظیفه خود می‌دانم که نگرانیم را با تو در میان نهم . می‌خواهم که در اوج طهارت و معانت باشی . در روحم برای تو عرشی بلند پایه ساختم ؛ نمی‌خواهم در هیچ مورد و به هیچ قیمت از آن پایین آیی . چنان دوستت می‌دارم که برای خودم نیز حیرت‌آور است . در همه وجودم ، در همه رگ و پوستم ، در همه قطرات خونم جای داری . سراپایت برای من مقدس و متبرک است ؛ می‌خواهم که ... کلام را با خنده‌یی که حیرت بیش از هر چیز دیگر در آن پر و بال میزد قطع کرد و گفت ،

— اینها چیست که می‌گویی ؛ به جان خودت که معنی این کلمات را نمی‌فهمم .

— چطور نمی‌فهمی ؛ هزاران دفعه همه اینها را از زبانم شنیده‌یی !

— درست ، اما به حالا چه مربوط است ؛ آنچه می‌خواستی بگویی چیست ؛

گفتم ، دیشب هر دفعه که دست در دست کسی برای رقصیدن می‌نهادی و

می‌دیدمت که با يك مرده سینه به سینه ، و رو در رو ، و نگاه در نگاه می‌رقصی

عزرائیل را کنار خود می‌دیدم . هر پایت که برای رقص بر زمین می‌رسید مثل لگدی

بود که بر قلب من فرود آید . چشم‌ها بروی تو می‌گشت ، روی سینه و بازو و

پشت عریان تو ، و می‌دیدم که در همه این چشم‌ها برق هوس و تمنا می‌درخشد .

بنظرم می‌رسید که این نگاه‌ها روی پوست لطیف تو لك می‌اندازند . نمی‌خواهم ،

مثل دیگر زنان باشی ؛ نمی‌خواهم طوری باشی که نظرها را جلب کنی !

خنده‌اش را با شنیدن این کلمات بتدریج جمع کرده بود . وقتی که خاموش ماندم و آماده شنیدن جواب شدم چهره‌اش سرد و نگاهش کما بیش خشم آلوده شده بود . بالحن اعتراض گفت :

— تعصب ! تعصب بیهوده ! .. هیچ گمان نمی‌بردم که ایشقدر متمصب باشی !
اولین دفعه بود که این کلمه را بر زبان می‌آورد .
بزمی و شاید هم بالتماس گفتم :

— این کلمه درست نیست . بگو عشق . عشق این عشق بی‌کمران من است که چنین می‌خواهد ، این توقع دل من است که چیزی جز خود تو نیست ! ...
برای من عظمتی داری که خود نیز نمی‌توانم اندازه‌اش را معلوم دارم . می -
خواهم که رفتار تو نیز متناسب با این عظمت باشد .

آنقدر گفتم تا نرم شد . خیال می‌کردم که خوب استدلال کرده‌ام و توانسته‌ام قانعش کنم ، اما چند هفته که گذشت با تأسف و بادل فشرده‌گی دریافتم که اثری از این گفته‌ها در دلت نمانده است ، و اعتنائی به آنچه من می‌گویم و من می‌خواهم ندارد . ایراد می‌کردم ، اعتراض می‌کردم ، البته بالحن عاشقانه ، اما او یا همه را ناشنیده می‌گرفت یا جوابی به استهزاء می‌گفت .

يك شب در يك مهمانی باز هم جلف لباس پوشیده بود . باز هم رقصيد ، باز هم آزادانه و بی‌پروا با هر کس و نا کس گفت و خندید . چون به خانه باز گشتیم اعتراض آمیخته با اندکی خشم شد . صدا بلند کرد و گفت :

— کجا هستی ؟ در قرن بیستم زندگی می‌کنیم ! این حرف‌ها کهنه شده است !
مردم به این چیزها می‌خندند ، و کسی را که بی‌توجه به زندگی امروز اینگونه توقعات از زنش داشته باشد مسخره می‌کنند ! خواهش می‌کنم خودت را اصلاح کن !
همرنگ مردم شو ! مگر هیچ مرد دیگر هیچ زن را دوست نمی‌دارد ! مگر تو یگانه کسی هستی که عشق را می‌فهمی ؟ مگر نوبر عشق آورده‌یی ! به جان خودت این چیزها را که می‌گویی از چشمم می‌پا فتنی ! ...

به‌خوش آمدم . گفتم ، دلیلت آنست که نمی‌دانی برای من چیستی ، و در چشم من چه ارزش داری ! برای آنست که متأسفانه مرا نشناخته‌یی و قدر عشقم را نمی‌دانی ! برای من از قرن بیستم و از زندگی امروز سخن می‌گویی ، اما من یادگار قرون دیرین و پرورش یافته زندگی های دیروزم . می‌گویی که نوبر عشق آورده‌ام ! اشتباه می‌کنی ، عشق من بازمانده‌یی از قدیمترین عشق‌ها است . من ته‌فصل افسانه‌های قدیمم ، من درد شراب های کهنم ؛ من آخرین جرعه جام شوریدگان گذشته‌ام ، من کودک هزار ساله عشقم که در آغوش افسانه‌ها و شعرها و ترانه‌های فراموش شده پرورش یافته‌ام ، و تو ممشوق منی ، و تو لیلای منی ، و تو

عذرای منی ، و تو شیرین منی ...

نخندید . متأثر شد . یکبار دیگر تأثیر کلام دلش را فشرد . خود را در آغوش انداخت و با هم به هزاران سال پیش ، به روزگار عشق‌های آسمانی باز گشتیم .

اما همان بود که بود . آفتاب روز بعد بار دیگر رنگش را عوض کرد .. چند دفعه دیگر صحنه‌های شورانگیزی بین من و او فراهم آمد و من ازل خود حکایت‌ها گفتم و عشقم را وصف‌ها سرودم ، اما هر دفعه تأثیر گفته‌هایم در او کمتر می‌شد تا آنجا که هنوز بیش از يك سال از عروسی‌مان نگذشته هر دفعه که من زبان اعتراض می‌گشودم گوش‌هایش را می‌گرفت و پر خاش‌کنان دور می‌شد . زندگی در کام من تلخ شد . اثر این تلخی در رفتارم آشکار افتاد و در او بتدریج اکراه و بی‌زاری به وجود آورد .

اخطار کردم ، فریاد کردم ، اتمام حجت کردم ، فایده نبخشید . از عشقش می‌سوختم و از این که می‌خواست از همه جهت مثل دیگران باشد ، امروزی باشد ، متجدد باشد ، مدرن باشد ، متمدن باشد ، دردی جا نگاه در دل داشتم . يك روز به مهمانی به خانه شخصی رفت که نسبت به او بدبین بودم . نتوانستم طاقت بیاورم . من نیز به آنجا رفتم . دیدم که با چند مرد و چند زن ، لخت شده است ، در استخر می‌زان‌شنامی کنند ، مرد ها در آب دنبالش می‌کنند ، می‌گیرندش ، می‌گریزد ، بازش می‌گیرند ، باز بالوندی و ناز می‌گریزد ، قهقهه می‌زند و بیشتر تهییج‌شان می‌کند که باز بگیرندش ! محشری بر پا کرده بود ! بزحمت خویشتن‌داری کردم تا به خانه باز گرداندم . نشستم ، ابرو در هم کشیدم و با صراحت گفتم :

— همه این چیزها را یکطرف بگذار و مرا يك طرف ، و از این دویکی را انتخاب کن !

اندکی ساکت ماند ، بعد خیره در چشمانم نگریست و گفت :

— همین ؟

گفتم ، آری ، همین ! جز این نمی‌توانم باشم ! با این وضع نمی‌توانم زندگی کنم . عشقت با من هر چه خواهد کرد بکند ! آخرین حرفم همین است ! باز هم اندکی ساکت ماند . آنگاه برخاست و گفت :

— انتخاب کردم !

رفت . دیگر باز نخواهد گشت . آنگونه که اوست نمی‌خواهم که دیگر

باز گردد . پاره کاغذ فرسوده و زرد شده‌یی پیش چشم دارم . این عبارات را خود بر آن نوشته‌ام ؛ قلم انداز نوشته‌ام ؛ همان‌روز که اینها را به او گفتم نوشتم ؛ من ته فصل افسانه‌های قدیمم ؛ من درد شرابه‌ای کهنم ، من کودک هزار ساله عشقم که در آغوش افسانه‌ها و شعرها و ترانه‌های فراموش شده پرورش یافته‌ام...

پایان

سنبجاق كله مرده

مدتی بود که احوالم تغییر یافته بود . آن دختر با نشاط و خندان سالهای گذشته نبودم . یادم می آید که دوسه سال پیش، این تحول در من با يك نارضائی شدید از همه چیز شروع شد . مادرم می گفت، «چه شده است که اینقدر پرتوقع و از خود راضی شده یی؟» و من در دل به شعورش می خندیدم . نه فقط پرتوقع نشده بودم بلکه هیچ نمی خواستم ، از همه چیز بدم می آمد، همه چیز را بوج و بی حاصل می دیدم، نه تنها از خود راضی نبودم بلکه از خود نفرت داشتم، خودم را هم مثل همه كس يك كارخانه كشافت سازی ، يك دستگاه جذب و دفع ، موجودی که بیخود آمده است و بیخود خواهد رفت می شمردم و بی هیچ امتیاز ، فردی بودم مثل همه افراد دیگر، مثل همه موجودات بشری که مورد نفرت بودند . يك شب که اتفاقاً پدر و مادرم را در حال مماشقه دیدم و به نظرم رسید که خود مولود مماشقه یی از آن قبیل بوده ام خود را بیش از همیشه كجك یافته ام و احساس کردم که کم کم از پدر و مادرم هم بدم می آید .

نمی توانستم ایرادی بر آنان وارد آورم که مورد قبول همه كس باشد یعنی همه کسانی که خود را عاقل و منطقی می شمارند... و چون به عقل و منطقی که این افراد در خود سراغ داشتند می خندیدم پدر و مادرم را نیز مستحق تحقیر و بدآمدن می یافتم .

پدرم مرد متمولی است . تمولش را در نتیجه کوشش و تلاش به دست آورده است . کارهای ملکی و بازرگانی می کند . نزد اعیان و نیز در بازار عنوان و آبرویی دارد ، معروف است که مرد صالحی است ، هرگز کسی حکایت نمی-

کند که بدی از او دیده یا فسقی از او سراغ داشته باشد. صبح زود از خانه بیرون می‌رود و شب دیر وقت باز می‌گردد. پدرش در حق من و برادر و خواهرم منحصر در پولی است که برای هزینه زندگی ما می‌دهد و در بوسه‌هایی که گاه از پیشانی ما می‌رباید. هرگز درشتی و تلخی از او ندیده و به همان اندازه مهربانی و شیرینی قابل ملاحظه‌یی هم در رفتار او نسبت به خود احساس نکرده‌ایم. ولی مادرم همیشه بی‌نهایت مهربان بود؛ گاه این مهربانی را به درجه فداکاری می‌رساند؛ می‌خواست که بچه‌هایش بهتر از همه بچه‌ها باشند. در باره ما غروری داشت، از احوال ما نزد دوستان و اقوامش با يك نوع تفاخر و خودستایی حسکایت می‌کرد؛ ما برای این زن به همان اندازه اهمیت داشتیم که پول و ملك برای پدرم، ما را ملك خود، مكنت خود می‌شمرد و می‌كوشید تا از همه حیث عالی و بی‌نظیر باشیم. بهترین خوراك‌ها، بهترین پوشاك‌ها و بهترین وسائل تفریح را برای ما فراهم می‌آورد. با اندازه سواد و معرفتش می‌كوشید تا ما هوشیار و روشن‌بین بار آییم و بین همسالانمان ممتاز باشیم. نمی‌دانم چه كس به او راهنمایی کرده بود که ما را وادار به كتاب خواندن کند. خواهر و برادرم اعتناء نكردند، اما من كتاب خوان شدم. هر كتاب که به دستم می‌افتاد، همه كتاب‌هایی که مدمی شدند؛ مد دختر مدرسه‌ها!

يك روز یکی از دوستان پدرم یکی از این كتاب‌ها را که من در سالنمان جا گذاشته بودم دید و به پدرم گفت:

— این قبیل كتاب‌ها زهر قتال است، آفت است، خانمانسوز است؛ نكذارید بچه‌ها تا این كتاب‌ها را بخوانند. اجازه ندهید این كتاب‌ها به خانه‌تان وارد شوند. اینها بچه‌ها را تپاه می‌کنند.

من از همان روز آن گونه كتاب‌ها را با شوق و حرص بیشتری خواندم. تغییر احوال از همان اوقات شروع شد. این خیال که از چندی پیش در دماغم رخنه کرده بود قوت گرفت که «اصلاً وجود ندارم؛ چیزی جز يك خیال نیستم، نوعی از عدم هستم غوطه‌ور در دنیایی از خیال؛ این دنیا به اندازه عوالمی هم که در خواب دیده شوند واقعتاً ندارد، زیرا که از آن خواب‌ها بیدار میتوان شد و خواب موهوم زندگی بیداری ندارد؛ این چیزها را در كتاب‌ها خوانده و به‌پوچی و بی‌اساسی همه چیز معتقد شده بودم. بی‌آنکه بدانم رنج چیست خود را در فشار رنج‌های عظیم می‌دیدم و از همه چیز برای خود رنجی می‌آفریدم.

فقط يك حقیقت را قابل ادراك میدانستم و آن مرگ بود. و مثل کسی که سوی معبودی عزیز کشانده شود سوی مرگ کشانده می‌شدم. يك شب فکر خودکشی چنان در دماغم قوت گرفت که به مرحله تصمیم رسید. ورود ناگهانی مادرم

اجراء این تصمیم را در آن هنگام غیر ممکن ساخت.

صبح روز بعد ، در راه دبیرستان ، در ویتترین يك مغازه ، سنجاق سینه بی با يك آویز استخوانی به شکل جمجمه مرده دیدم . آن را خریدم و به سینه زدم تا هرگز فراموش نکنم که باید آرامش و آسودگی ابدی را با مرگ بدست آورم ! و چون به دبیرستان رسیدم و همدرسانم سنجاق جدیدم را با حیرت یا باتمسخر نشانم دادند گفتم :

— از امروز اسم گذشته مرا فراموش کنید ؛ من مرگ نام دارم ؛ يك مرگ متحرك !... شما فقط به چشم خیال می بینیدم ، و من شاید فقط روزی چند فرصت داشته باشم تا این خیال را در نظر خود و شما زنده نگاه دارم .
یکی از همدرسانم که دختر شوخ تندزبانی است گفت :

— پس تو خیال هستی ؟

— گفتم ، آری ، خیال ، خیالی تاريك ، خیالی آمیخته با مرگ ، يك مرگ واقعی .

خنده کنان گفت :

— این خیال را چه کسی ادراك می کند؟ چه کسی ادراك کرده است ؛ چه کسی تشخیص داده است و تشخیص میدهد که تسو خیال هستی؟ خوردت یاما ؟

دیوانه وار گفتم :

— فرق نمی کند ؛ خیالها همدیگر را درمی یابند و همدیگر را بوجود می آورند !...

کستاخانه دست به شکم زد و از آنجادستش را تلدوی زانوی پیرایه پایین کشاند و گفت :

— اینهم فرمان همان خیال است که وادارت میکند کمرت را چنین تنگ ببندی که پسرهای ولگرد در کوچه و خیابان ببینند و بگویند : «آخ چون !» و پروبایت را اینطور برهنه بگذاری تا چشم های ن'پاك دنیاات با پای تمنابدوند !

و دیگری گفت :

— دیروز هم همین خیال بود که بطوری که خودت حکایت کردی يك ظرف جلو کباب با چند سیخ کباب اضافه نوش جان کرد ، و امروز لابد به سینه جوجه کباب حمله ور خواهد شد !

هر يك از بچه ها چیزی گفت و من بایر رویی و باشجاعت بهر يك جوابی گفتم و یوش خود بخود بالیدم از آنکه در اعتقاد راسخم خللی راه نیافته است :

«چیزی جز خیال نیستم و این خیال عذاب آور را باید به دست مرگ
پایان دهم...»

همدرا منم مستخره ام می کردند؛ دبیرانم اندرزم می گفتند؛ زندگی ازهر
سو با اشکال مختلفش می کوشید تا واقعیتش را به من بنمایاند و من هرروز اعتقاد
را با مطالعه عمیق تری در کتابهای برگزیده ام راسخ تر می ساختم.

همدرس شوخم هرروز دوسه دفعه به من می گفت:

— پس چه وقت بمبارکی عروس مرگ خواهی شد!

يك روز هنگامی که از دبیرستان بیرون می آمدم باز این کلام را گفت.
این دفعه حرفش اثر غریبی در دلم بخشید. با لحن بسیار جدی گفتم:
— فردا خواهی دانست.

تصمیم داشتم که همان شب کار را پایان رسانم. اسپایش را از چند روز پیش
آماده کرده بودم. از پدر و مادرم نفرت داشتم؛ دوروز قبل در نتیجه يك صحبت با
آنان حرصم گرفته بود و شادمان بودم از آنکه با خود کشیم گذشته از آنکه خود به
راحت ابدی خواهم پیوست دل آنان را هم خواهم سوزاند، و این، بهترین انتقام
خواهد بود.

همدرس شوخم که راهش با من یکی نبود از من جدا شد و رفت. دیگران نیز
چندان رغبت نداشتند که با من همراه باشند. نفرشان از گفته های من به مرحله
بیزاری و فرار رسیده بود. جمعه مرده را میان دو انگشتم گرفته بودم، فکر می-
کردم و سوی خانه می رفتم صدای صحبت و خنده دختران کوچک و بزرگ که دسته دسته
و سرعت می آمدند و از من می گذشتند، و حرکات نشاط آلودشان، مثل نمودهایی
از خیالات تاریك از کنار چشمم به مغزم می وزیدند و نابود می شدند. احساس کردم
که همه این شتابها و خنده ها و گفت و شنودها که نمودار اعتقاد به اصالت زندگی
هستند آزارم می دهند. وارد کوچه تاریك خلوتی شدم. بزودی توانستم جز به خیالات
خودم به چیزی توجه نداشته باشم. اما يك صدای ضعیف لرزان ناگهان به گوشم خورد.
سرگرداندم و بی اراده لرزیدم. کنار يك در کوتاه نیم خمیده سیاه چیزی ایستاده بود.
يك وجود، يك اسکلت، شبیه به همان که من به سینه آویخته بودم؛ بنظرم رسید که
خود مرگ است که صدایم می کند. صدایش به گوشم رسید؛ ضعیف اما قابل درك
بود؛ با من بود؛ می گفت:

— خدا جوونی و سلامتتونو از دستتون نکیره خانم. بیایین کمک کنین
ویه جوون دمه! التونوا از مرگ نجات دین.

و دست بسیار لاغرش را دیدم که مثل دست مرده یی سوی من دراز شده است.

پایم سست شده بود ؛ ایستاده بودم. او باز هم حرف میزد . میگفت ،
 — این نسخه درای بچه‌مه. بیایین ببینین ، اگه دلتون رحم اومد کمکش
 کنین . آخه دختر منم مثل شما حق داره زندگی کنه، حق داره خوشبخت باشه!..
 خود مرگ بود که سخن می‌گفت. وقتی که ، بازو در دست این پیرزن، سرخم
 کردم و از در نیم خمیده بدرون رفتم خیال میکردم؛ که فرمان مرگ را اطاعت
 می‌کنم ! شاید راهی که می‌پیمودم راه اسرار آمیز گور بود ، دیوارهایش را
 جنگال مرگ یا برخورد لبه‌های تیز تابوت خراشانده بود؛ بوی گوشت واستخوان
 پوسیده مردگان بود که این راه را پر کرده، بود و هر دم غلیظ تر به مشام میرسید
 و این خود مرگ بود که مرا میبرد تا به خانه ابدیم برساندم .

وارد اتاق تاریکی شدیم. مثل گور. هیچ در آن دیده نمیشد. صدای ناله‌یی از
 اعماق ظلمانی اتاق بگوשמ رسید. پیرزن بازوی مرا رها کرد و گفت:
 — جونم، عزیزم، پیشتر مرگت بشم، الان چرا غور و روشن میکنم تا فرشته نجاتو
 بچشم خودت ببینی. دیگه خاطر جمع باش چون شیرینم.. خوب خواهی شد ، این خانم
 از سعادت خودش به تو هم سهمی خواهد داد . چه بخت بلندی داشتیم که این خانم
 از درخونه مون می‌گذشت.

تا حرفش تمام شود کبریتی روشن شد و روشنایی ضعیف يك چراغ نفتی كوچك
 سرلرزان يك مرده دیگر را در يك بستر پاره پاره مفاوك نمایان ساخت. دختری
 بود جوان ، شاید زیبا ، لرزان از نسیم مرگ ، با آخرین نگاه ها ، متحیر
 بین مرگ و زندگی...

پیرزن با يك شتاب التماس آمیز خود را به من رساند، هر دو بازویم را گرفت و
 بالحنی جانگداز ولی با صدای آهسته گفت:

— کرم کنین خانم. نسخه اش اینه. دیروز گرفته‌ام. گفته‌ان دواش همینه ،
 و گرنه خواهد مرد .

مثل يك مرده بی اراده بودم. در کیفم را گشودم و چند اسکناس ، همه پولی
 که در کیفم داشتم با و دادم.. به صدای بلند گفت:

— زنده باشین. خوشبخت باشین.

و چنان تندرفت که دیگر نشنیدم چه گفت .

دختر بیمار چشمان بی فروغش را بمن دوخته بود. دهانش نیمه باز بود . لذتی
 عجیب احساس کردم از این مجاورت با مرگ، کنارش نشستم با این تصمیم سماجت آمیز
 که به مردن تشویقش کنم، به او بفهمانم که نجاتش و راحتش در مرگ است. سرپایین
 بردم و گفتم ،

— برای چه می‌خواهی زنده بمانی ؟

لبانش حرکت کرد و با صدای لرزان، با کلمات شکسته، گفت:

— برای چه؟ برای اونکه هیچ زندگی نکرده‌ام. هیچ وقت روی خوشیختی رو ندیده‌ام. از این همه سعادت که دیگران دارن نصیب نبرده‌ام. نامزدی دارم اما خیال می‌کنم که دیگه درستم نداره. خیال می‌کنه که خواهم مرده؛ اونوقت بعد از مردن من اون کسی رو پیدا خواهد کرد که زنده باشه.

گفتم: نامزدت اشتباه می‌کنه. در دنیا هیچ جز مرگ وجود ندارد!

مثل این بود که جانی گرفت، تکائی خورد و گفت:

— نه خانم. هر چی هست زندگی می‌کنم. من که بمیرم زندگی خواهد موند و به زنده ها سعادت خواهد بخشید. این چه ظلمیه که من بمیرم، هنوز خوشبخت نشده!

سرش روی بالش هراش هراش افتاد. مدتی حرف زدم. اما مثل این بود که او نمی‌شنید. خیال کردم که مرده است. با خود گفتم: ای کاش اسبابی را که برای خود کشی آماده کرده بودم همراه می‌داشتم و کنار همین مرده می‌مردم. پیرزن برگشت، با يك شاگرد دواخانه. پیش چشم حیرت آلود من و بین کلمات و عبارات تشکر و دعا که پیر زن می‌گفت دو آمپول به دختر بیمار تزریق شد.

بیمار به خواب رفت. مادرش دست‌ها و پاها را که اراده می‌نداشتن بوسید. از من قول گرفت که روز بعد به عیادت دخترش که نجات یافته من بود بروم. تا در کوچه مشایعت کرد. راه خانه را گریچ و بهت زده پیرودم. اولین دفعه بود پس از چند سال که هیچ فکر ثابت در دماغم نمی‌یافتم!

فقط قیافه دختر بیچاره و مادرش، این دو چهره مرگ، پیش نظرم مجسم بودند. با مادر و پدرم قهر کرده بودم. ولی مادرم به اناقم آمد و با مهربانی علت دیر آمدنم را پرسید. پیش از آن يك دفعه هم اتفاق نیفتاده بود که دیر به خانه آیم. نمیدانم چرا دلم خواست که ماجرا را به مادرم بگویم. با تفصیل گفتم. آهی کشید و گفت:

— فردا با هم به آنجا خواهیم رفت.

و پس از يك لحظه تأمل با سادگی کودکانه بی‌گفت:

— حالا پیش خود عهده‌ی کن، عهده‌کن که اگر فردا این دختر زنده بود و بعدها زنده ماند تو دیگر زندگی را بوج نشماری، خیال نشماری.

به نظرم رسید که حرف از این بی‌معنی ترو وجود ندارد اما همین حرف بی‌معنی در دلم نشست. مثل مرد بزرگی که هوس شرکت در يك بازی بچگانه، در سرش افتاده دام خواست که این پیشنهاد مادرم را بکار بندم. آنشب یاد خود کشی در دماغم

باز نیامد! صبح با مادرم و با پول قابل ملاحظه‌یی که پدرم داده بود به خانه پیرزن رفتیم. این زن دیگر شباهت به مرده نداشت، و من هماندم متوجه شدم که سنجاق کله مرده بر سینه‌ام نیست. مادرم بی آنکه متوجه شوم آنرا برداشته بود.

پیرزن به دست و پای ما افتاد. دخترش در بستر نشسته بود و لبخند می‌زد. پس از دومین تزریق آمپول که نیمه شب صورت گرفته بود تبش پایین آمده و تقریباً قطع شده بود.

صحبت کردیم. مادرم دمام قطره اشکی از گوشه چشمش به انگشت می‌گرفت. من انقلابی در دل داشتم. در آن اتاق نیمه تاریک مفلوک، کنار آن بستر، خود را مواجه با واقعیتی انکار ناپذیر می‌دیدم: دختری که زنده بود و بی شبهه نمیتوانست زنده بماند اگر دیروز من به اینجا نیامده بودم! من که خود را «مرگ» می‌پنداشتم «مرگ» را از يك موجود بشری گرینانده و آن موجود را به زندگی بازگردانده بودم.

و آشکارا می‌دیدم که این دختر، این موجود بشری، این که دیروز مرده‌یی بیش نبود، این که دیشب مرگ را بر بالینش احساس می‌کردم اکنون زنده است. نور آشکاری بر چهره داشت که با ظلمت شب پیش فرق داشت، فاصله بین مرگ و حیات را مشخص می‌ساخت، تفاوت را نشان می‌داد، يك عرصه مقایسه فراهم می‌آورد و از این مقایسه نتیجه‌یی روشن و صریح به وجود می‌آمد، واقعیت و اصالت زندگی.

زبانم بند آمده بود. بزحمت همه اندیشه‌ام را، همه تردیدم را، در این پرسش خلاصه کردم:

— حالا راضی هستی؟ حالا خوشبخت هستی؟

دستم را که در دستش بود فشرد و گفت:

— البته که راضی هستم! و خوشبخت هم خواهم شد بدلیل آنکه زنده‌ام و امیدوار، امیدوار به لطف خدای بزرگی که شما را به اینجا فرستاد.

تأثیر این کلام را در دل خودم و در يك قطره اشک مادرم که از زیر انگشتش گریخت به يك اندازه دیدم. با تبسمی که از عدم اراده صرف به وجود آمده بود این دختر را در سعادت خود سهیم ساختم.

از آن روز خود را زنده می‌بینم. دیگر به فکر مرگ نیفتاده‌ام نمیدانم سنجاق کله مرده‌ام کجاست؟

مردان فردا

«آقای محترم! با شرمساری از تقصیری که با دادن این عنوان به شما، مرتکب شده‌ام تصدیق می‌دهم.»

«بین ما بحثی نا تمام ماند، امشب مرا در کلانتری گذاشتید و با بیوک پنجاه و هشت تن با نازنین لعلتی که کنار دست داشتید تشریف بردید، و شاید اکنون تعجب کنید که من در حجره کوچکم، در کنج این مسجد کهن نشسته‌ام، و وقت بسیار عزیز و ذی‌قیمت را صرف نامه نوشتن برای شما می‌کنم.»

«امروز عصر، در آن خیابان خلوت، من در آخرین روشنایی‌های شفق سرد کتابم فرو برده بودم، قدم می‌زدم و درس می‌خواندم، و خود را، فارغ از هر اندیشه، برای امتحان آماده می‌کردم، و شما بی آنکه من متوجه باشم، زیرا که غوطه‌ور در کتاب بودم، و بی آنکه شما ملتفت شوید زیرا که کنار آن زن جوان در عین راندن اتوموبیل غوطه‌ور در هوسرانی بودید، با اتوموبیلستان پیش آمدید و به من بر خوردید. نزدیک بود مرا بکشید. من افتادم و شما ترمز کردید، من با سرابایی ضرب دیده و درد ناک برخاستم و شما با هراس و خشم از ماشین بیرون جستید، یک‌گونه من از دست ضحیم و قوی شما که خدا میداند تا کنون چه‌ها کرده است و یک‌گونه دیگرم از دست آن زن جوان، از همان دست که تا چند لحظه پیش از آن بوسه گاه شما بود سیلی خورد. اما شما همان وقت به حقیقتی بزرگ واقف شدید که بر شما بسیار گران آمد، گمان برده بودید که من با عجز و تذلل از شما عذرخواهم خواست و دست به رحم شما و پای عریان آن خانم را خواهم بوسید و از آنجا دور خواهم شد تا سایه شب از بالای

سایه درختان، چتری رازپوش بر سر عشرتگاه شما در آن هوای آزاد بکسترانده، اما ناگهان دیدید که ضربات ظالمانه شما، نه بر سر و صورت يك گربه مرده، بلکه بر چهره يك شیر زنده فرود آمده است، من از جا جستم، سیلی شما را دو برابر کردم و به خودتان باز گرداندم، وسیلی خانم را بانگاه ترحمی آلوده به نفرت که باو افکندم جبران کردم. آنوقت نزاع بین ما در گرفت و هم شما و هم آن خانم طناز، ناراضی و وحشت زده، دریافتید که من از شما به مراتب قویترم، نیروی شما از ویسکی و کنیاك و شامپانی و خاویار و سینه جوجه و ران بوقلمون و فیلۀ گوساله و راستۀ خوك و پشت مازوی گوسفند، است، نیروی من از سحر خیزی، از ورزش، از پیاده روی و از قوت ایمان! نیروی شما همه روز در اتومبیلتان، در عشرتگاهتان، کنار زنان و دخترانی که می فریبید و می ربایید صرف می شود، و نیروی من در گردهام و در بازویم می ماند تا روزی مثل دیروز، و روز های دیگری که فردا در پوش خواهم داشت گونه شما را کبود کند و قوت بازوی شما را درهم شکند.

«چون خیابان را خلوت دیدید و چون بزودی دریافتید که با قلدری حریف من نمی شوید زبان طعن و تحقیر بر روی من گشودید؛ یقین داشتید که بار دیگر دست من برای سیلی زدن به گونه شما یا گرفتن گریبانان به کار نخواهد افتاد، بخیال خود خواستید همانجا نگاهم دارید تا افراد دیگری نظیر شما پیدا شوند و به كمك آنان مرا بکوبید. بحثی نامساوی بین ما شروع شد، شما فحش می دادید و من با بیانی روشن و استدلالی قاطع به عرض شما می رساندم که موجودی حقیر، نا قابل و نفرت انگیزید. شاید با اولین نگاه به چهره دلپذیر آن خانم جوان دریافت، بودم که فریبش داده بود و پس از آن هر دفعه که چشمم در چشم او افتاد می دیدم که با حیرت و هراسی که در همه نگاههایش دارد نظر مرا تأیید می کند. شما مقامتان را، قدرتتان را، نفوذتان را، عظمت دوستانتان را، ثروت و جلالان را برخ من کشانید و خواستید به من بفهمانید که مرا خرد خواهید کرد، نابود خواهید کرد. و من به شما گفتم که يك دانشجویم و شما اشتباه می کنید. زحمت بسیار کشیدم و حرارت بسیار بخرج دادم تا شما را بر اشتباه بزرگتان واقف گردانم اما موفق نشدم. جوانی زنده پوش با چهره سوخته از آفتاب و چین خورده از مشکلات زندگی می دیدید که چند کتاب فرسوده زیر بغل دارد و از پس قدم زده و مطالعه کرده نور از چشمانش رفته و آب دهانش خشکیده و رعشه خستگی بر زانوانش افتاده است؛ خود را با کله پر بادتان، با اتوموبیل کوه پیکر درخشانان، بادلر باریك میانان و با ادراك دائم و خلل ناپذیری که از ثروت بیکرانان داشته، از من به مراتب

بزرگتر می‌شمردید و بخود حق می‌دادید که مرا و بیان مرا، و کلام حق را در دهان من، و استدلال مرا، و کتاب و مطالعه مرا، و دانش مرا، و امید شکست ناپذیرم را به آینده، به خدا علی تحقیر کنید!

«ماشین پلیس رسید و به اشاره شما توقف کرد. شکایت شما بسیار با حرارت بود. من دو سیلی محکم به گونه شما زده و آماده ایستاده بودم تا اگر باز دست روی من بلند کنید فکتان را با مشت ورزیده‌ام خرد کنم. به مأمور پلیس گفتم که سیلی ناحق خوردم اما بحق سیلی زدم.

«این، اعتراف بود. قرار شد ما هر دو به کلانتری رویم، و مأمور درستکار پلیس خواهی شما را نپذیرفت و حاضر نشد که مرا تنها به کلانتری ببرد و شما را بگذارد تا با مایه عیشتان آنجا زیر درختها بمانید برای کیف کردن، و برای خندیدن به تیره روزی من.

در کلانتری موقتاً دنیا بکام شما گشت. من دادرس بیداردلی نیافتم. ناچار همانجا ماندم و شما فاتحانه رفتید. هنگامی که سوی بازداشتگاه می‌بردند تا یک شب در آن بمانم و روز بعد روانه دادرسان شوم رئیس کلانتری وارد شد. از قیافه‌اش دریافتم که مرد هوشیار باسرفی است. جوانی همسال من همراهش بود که حدس زدم پسرش است و حدسم صائب بود. راه بر او بستم. گفتم: آقای رئیس کلانتری، به حکم آنکه فرزندی و شاید فرزندان‌ی دارید که مثل من دانشجو و امید آینده این کشورند از شما تمنا می‌کنم گوش به عرضم دهید.

پسرش دو چشم فروزان به چهره‌اش دوخت. رئیس نگاهی به او کرد، سپس به من گفت:

— دانشجو هستی؟

— دانشجویم.

— کارت اینجا چیست؟

— اجازه بفرمایید به اتاق بازگردم و با حضور پسران ماجرا را

شرح دهم.

«ماجرارا شرح دادم. همه چیز را گفتم. شما را همانطور که خودتان فرموده بودید معرفی کردم. حرارت و هیجانم، به خدا علی رسیده بود. اما اشک نریختم. پسر رئیس را دیدم که اشک به چشمش آمده است. او پیش از آنکه پدرش زبان بگشاید با خشم و خروشی که لرزه بر پشت من و شاید بر پشت پدرش هم افکند گفت:

— پدر، روا نیست که کامروایان امروز، مردان فردا را خرد کنند.

رئیس آهی کشید و بمن گفت :

- من سه پسر و سه دختر دارم ؛ از خود بخاطر آنان چشم پوشیده‌ام . همه درس می‌خوانند و من چون غلامی پاکباز روز و شب را در تلاشی و کوششی کشنده صرف می‌کنم تا فرزندانم بتوانند برای آینده بهتر پرورش یابند . مدتی دراز صحبت کردیم کلانتر دانست که من سایه پدر بر سر ندارم و دور از مادر دردمندم در تهران ، در کوچکترین و تاریکترین حجره يك مدرسه قدیم زندگی می‌کنم . به من گفت ، که مرا فرزند خود می‌شمارد و اجازه داد که به خانه‌ام بازگردم . فقط سفارش کرد که برای آنکه ماجرا پایان یابد و شمشکایتان را پس بگیرید نامه‌یی برای شما بنویسم و خواهش کنم که موضوع را دنبال نکنید . اینست نامه یی که برای شما می‌نویسم و فردا صبح زود این نامه را به کلانتری خواهم داد تا هنگامی که شما با همه غیظ تسکین ناپذیرتان برای تعقیب من و خرد کردن من به آنجا تشریف بردید اینرا بشما بدهند و از شما برای من چشم پوشی بخواهند !

اما ملاحظه می‌کنید که این نامه حاوی عذر خواهی و درخواست چشم پوشی نیست ؛ برای آنست که بحثی را که امروز بون ما ناتمام ماند تمام کنم . « گوش کنید آقا ، در من به چشم حقارت نگاه نکنید ؛ مرا پست و ذلیل و ناچیز نشمارید ، من يك دانشجوی جوانم ؛ این عنوانی است که بخودی خود لباس شرف بر هر چیز دیگری پوشاند ؛ بی‌پدری مرا ، فقر مرا ، زنده پوشی مرا ، کتاب کهنه‌یی را که می‌خوانم و نان و پنیری را که می‌خورم شرف و افتخار می‌بخشد . من يك دانشجو هستم . من درس می‌خوانم ، شانزده سال است که درس می‌خوانم . تا کنون مرتباً پیش رفته‌ام از این پس هم پیش خواهم رفت . مرگ پدر ، ویران شدن خانه ، از هم پاشیدن خانواده ، بی‌سرپرست شدن و بی‌تکلیف ماندن و صدها نکبت و بدبختی دیگر از این گونه ، غالباً موارود ظلم و اجحاف افرادی نظیر شما ، نتوانسته‌اند پای همتم را بلرزانند و استخوان اراده‌ام را خرد کنند . اشتباه بزرگی است که شما خود را بزرگ و ما را کوچک ، خود را قوی و ما را ضعیف می‌پندارید ، پولتان ، پولی که خود بهتر میدانید که چگونه بدست آورده‌ید ، اتموبیلتان و توفیق دائمتان در بچنگ آوردن طعمه های لذیذ برای شهوتتان ؛ دلیل بزرگی نیست ؛ اگر خوب می‌خورید و خوب می‌گردید و در سایه ارضاء شهوات و هوس هاتان خوب می‌خوابید اینها دلیل قوتتان نیست ؛ این بزرگی و این قوت از قبیل درشتی و نشاط زالویی است که در لحظات گذشته خون آشامیده و ورور کرده است ؛ شما دیروز را خورده‌ید و هنوز هم می‌خورید و جاقی امروزتان از آن بابت است . اما فردا ، همین فردا ، هم آن زالوی خونخوار خون قی خواهد کرد و خواهد

مرد، و هم، بادهای شکم شما، و از آن بدتر، بادهای دماغ شما فروخواهد نشست .
بزرگ ماییم، توانا ماییم، قوی ماییم، ماییم که امروز تحصیل بزرگی و
قوت می‌کنیم .

تو در اشتباهی که می‌بنداری من و امثال من خفیف و حقیر و ناتوانیم . قوت
ما در تحمل محرومیت و در مقاومت ما است .

ما هوس هامان را، و توانایی جسمی مان را در سینه کتابها دفن می‌کنیم و از
آن، عوضی بزرگ می‌ستانیم که قوت و نشاط روح ما است. این روح قوی و با نشاط را
با امید آبیاری می‌کنیم و با صفا پرورش می‌دهیم .

شما در بدی ها غوطه ورید و این، مایه مباهات شماست، ولی مابدی ها را
زیر پا می‌کوبیم و از سر آنها می‌گذریم .

شبها من و شما هر دو بیداریم، شما در محافل عیش و مستی، من در کنج حجره
کسب و طلب، شما با دلبران پرهیاهوی طنز، من با کتابهای خاموش جان‌پرور؛
شما نفس بدی و شقاوتید، و من، کوبنده آن.

تا کنون، در سالهای کمی که زیسته‌ام، بسیاری از بدی‌ها را زیر پا کوفته‌ام و
باز هم خواهم کوفت، و شما و امثال شما از هم اکنون می‌توانید لرزه‌یی را که لگدهای
محکم ما بر حیات مبتذلتان افکنده است احساس کنید .

نوبت شما به پایان رسیده است و از این پس نوبت ما است . وجود ما، رشد
ما، مدارس ما، کتب ما، و ریاضت شبانروزی ما در راه کسب علم و اخلاق، اعلام
خطری است که شمارا می‌لرزاند.

ما اینرا خوب می‌بینیم: امروز همه کسانی که جز از راه صلاح و شرف به جایی
رسیده و چیزی بدست آورده‌اند می‌لرزند؛ جرأت ندارند به افق بشگرند. هر گاه
که نظر سوی افق حیات ملت افکنند ما را می‌بینند که پیش می‌آییم . آری، ما با
قدم‌های محکم و بخط مستقیم پیش می‌آییم؛ زمین زیر پامان تکان می‌خورد و این
تکان‌های شدید به جان شما منتقل می‌شود . ما بزودی خواهیم رسید. گذشت آن
روزگار که ما را زیر پا گذاشتید و بالا رفتید؛ ما برخاسته‌ایم، ما زنده‌ایم، ما تلاشی
می‌کنیم، ما سر بلند کرده‌ایم، ما آفتاب امید و اقبال بر پیشانی داریم، شما از وجود
ما، از رشد ما، از پیش آمدن ما غافل و بی‌خبرید، ما را نمی‌بینید، ما را نمی‌شناسید؛
غرورتان، غفلتتان، غوطه وری تان در ثروت و عشرت و در فسق مانع است، ولی
ما شمارا می‌بینیم، شمارا می‌شناسیم و برای نابود کردن شر و فساد که خلاصه و مایه
وجود شماست نقشه و حساب و تاکتیکی قوی داریم که در دانش و تقوی خلاصه
می‌شود .

الحذر که دوران شما سر رسیده است، و از این پس نوبت ماست .
نوبت ما همان آینده بزرگ است که شما از آن بی خبر و به آن بی
اعتنائید .

آرروز شما خواه و ناخواه چشم خواهید گشود و خواهید دید که «ملت»، ما
هستیم نه شما، و «مملکت»، مال ماست نه مال شما، و آنچه باقی می ماند و اوج می گیرد
و تهرگی هارامی زدايد و سعادت به وجود می آورد علم و عدل و تقوی است، نه جهل
و ظلم و فسق ...!

اینست دنباله بحث امروز عصر ما، و اکنون شما پس از خواندن این نامه
مختارید که سرشرومندگی به زیر اندازید و کلانتری، راترك گوید یا گردن نخوت
بر فرازید و تعقیب و مجازات مرا خواستار شوید .

امضاء

« دانشجوی امروز و مرد فردا »

۵ اردیبهشت ۱۳۳۷

تأثر زندگی

— بی نهایت عجیب است خانم ! نمیتوانم باور کنم ! ابراهیم و این قبیل کارها ! من این دوست دیرینم را خوب میشناسم ، نمیتوانم بگویم که مثل يك پدر ، مثل يك برادر بزرگتر ، بزرگش کرده ام . او و زن طلاق گفتن؟! — ملاحظه می کنید آقا که این کار را کرده است ؛ بردارید سند طلاق را باز کنید و بخوانید . جانم را گرفت تا طلاق داد ؛ بامنتهای نانجویی و نامردی طلاق داد ؛ طلاق ظالمانه ! چرا دستتان پیش نمی آید تا قبالة او را بر دارد ؛ خودم بازش میکنم و جلو چشم شما نگاهش میدارم ؛ ببینید ، بخوانید اینجا را: طلاق خلع ، طلاق که زن میگوید ، وقتی که جانش به لب میرسد با بخشیدن مهریه اش ، با چشم پوشیدن از همه حقوقش تاحق نگهداری بچة سه ساله اش ، با بخشیدن همه جهیزش به شوهر بی انصافش . همه اینها اینجا نوشته شده است . آیا باز هم تعجب میکنید؟ باز هم دم از صفات عالی دوست قدیمتان ابراهیم می زنید که مثل يك پدر ، بزرگش کرده ید و خوب میشناسیدش ؟

— عجیب است! از این عجب تر در مدت عمرم چیزی نه دیده و نه شنیده ام . با همه این چیزها که میگوید ، با وجود این قبالة که هیچ ابهام ندارد نمیتوانم باور کنم . افسوس که من وقتی از سفر طولانیم بازگشتم که او به سفر رفته است و به او دسترسی ندارم و گرنه مطلب روشن میشد . او هرگز دروغ نمیگوید ؛ حقیقت امر را بمن می گفت .

— چرا حقیقت امر را از خود من نمی برسید ؟

— احتیاج ندارم خانم ؛ لازم نیست توضیح بدهید ، خلاصه مطلب آنست

که شما از او طلاق گرفته‌اید، شما وادارش کرده‌اید که طلاقتان گوید و او پس از اینکار همه چیز را و وطنش را هم ترك گفته و معلوم نیست کجا رفته است، با آنهمه که وطنش را، و زاد بومش را، و خانه‌اش را می‌پرستید و من میدانم...

— با همه این حرفها باز گوش به من بدهید، باید من بشما که همیشه دوست او بوده‌اید و اکنون هم نمی‌خواهد گناهکارش شمارید اثبات کنم که گناهی ندارم و ابراهیم مرد بدی است، مرد ظالمی است، بوئی از مروت و جوانمردی به مشامش نرسیده است، آدمی است که مثل مردم صدهزار سال قبل فکر میکند. — خوب، بگویید خانم! اما راست بگویید، گرچه بعید به نظر میرسد که خانمی چون شما از دروغ گفتن بپرهیزد.

— اختیار دارید آقا. يك كلمه هم دروغ نخواهم گفت. خودتان تصدیق خواهید کرد. توجه فرمایید، شما که از اول وارد بودید، روزی که ابراهیم با عموجانش برای بله بران به خانه ما آمده بود شما هم بودید و بیش از همه حرف میزدید. پدر من با صداقت و آزاد منشی به شما همه گفت که دخترش، یعنی من، آزاد بار آمده، طبق اصول جدید دنیای متمدن پرورش یافته، همیشه نژدهم کسی محترم بوده، هرگز کسی به او تحکم نکرده، هرگز زیر بار زور نرفته و هیچوقت حرفها و اموری منطقی را نپذیرفته است، در مورد شوهر کردن نیز از آغاز بلوغ عقیده و سلیقه خاصی داشته است و به همسری نخواهد پذیرفت مگر مردی را که با عقیده او هم آهنگ باشد و سلیقه او را محترم شمارد.

— بله خانم، یادم هست. ابراهیم این چیزها را شنید و برای دانستن عقیده و سلیقه خاص شما پرسشهایی کرد، پدرتان کلیاتی گفت که مورد قبول هر فرد عاقل است، و من همان وقت به پدرتان گفتم که اینها چیزهای تازه‌یی نیست، همه حکما، همه عقلا، و همه پیشوایان دین و اخلاق جهان گفته و نوشته اند که زن و مرد مساوی هستند و در اجتماع سهم مشترك دارند و مرد نباید برای خود تسلطی جابرانه نسبت به زنش فرض کند.

— خوب، شما این چیزها را گفتید و پدرم باز هم نکاتی از اخلاق خاص من شرح داد و شما و ابراهیم و عموجانش همه آنها را طبیعی و عادی شمردید و گفتید که زن و شوهر در صورتی که نجیب و باشرف و علاقه‌مند به زندگی خانوادگی باشند میتوانند خوب باهم زندگی کنند و نا هم آهنگی‌ها و اختلافات جزئی را بین خودشان بتدریج حل می‌کنند.

— صحیح. اما، طولی نکشید که من به گوش خود از زبان ابراهیم شنیدم که گفت زنی را، یعنی شما را، از جان خود بیشتر دوست میدارد، و در واقع عاشق

شماست، و روز بروز عشقش بشما بیشتر میشود. من یکی دو دفعه وقتی که او عشق بیریا و روزافزون خود را نسبت به شما شرح میداد از شما پرسیدم که شما نسبت به او چطورید. با کمال مسرت گفت که شما نیز دوستش می دارید و زندگی تان با هم مثل زندگی يك عاشق و معشوق است.

— خوب بله آقا، همینطور هاهم بود، خیلی دوستم میداشت، من هم دوستش میداشتم. اما عیب بزرگش این بود که در دوست داشتن مبالغه می کرد، و من کم کم احساس می کردم که عشقش را نسبت به من بمقام يك تعصب رسانده است، تعصبی شدید. این آقا همان آب حیاتی بود که اگر از سر بگذرد آدم را می کشد! این فراوانی و جوشندگی عشق، اسباب زحمت من بود.

— چطور؟ اسباب زحمت شما؟ عشق بی شائبه و کم نظیر شوهرتان؟

عشق جوشنده و فزاینده او؟

— بله آقا، گوش کنید تا توضیح بدهم، او بدرفتارش را با همین عشقش شروع کرد. خیال کرد برای زن فقط عشق شوهرش کافی است. پس از یکسال و خرده بی احساس کردم که از این زندگی یکنواخت که همه اش قربان و صدقه بود حوصله ام سر میرود! اتفاقاً طولی نکشید که حامله شدم. به او گفتم که این زود است، حیف است که به این زودی بچه دار شویم، خودمان بچه نیم و وقت تفریح مان است! آنوقت اصرار و التماس کردم، گریه و زاری کردم به دست و پایش افتادم...

— که چه خانم؟

— که موافقت کند، به من رحم کند، و اگر واقعا دوستم میدارد راضی نشود که باین زودی شکم بالا بیاید و از ریخت بیفتم و گرفتار ناراحتی های آخرین ماه های حمل و اولین ماه های پس از وضع حمل شوم و زحمت بچه داری در آغاز جوانی پور و زرد وضعیفم کند. گفتم باهم برویم پیش یکی از ده ها دکتري که دوستش بودند، بی سروصدا بچه را بایک کورتاژ سقط کنیم و آسوده شوم. اما این بی انصاف به التماسهای من اعتناء نکرد، سهل است، از روزی که دانست من چنین خیالی دارم از ترس آنکه مبادا فرصتی بدست آورم و خودم تنها بروم پیش يك دکتري کورتاژ کنم روز و شب مرا با چهارچشم پایید تا آنجا که چند ماه از اداره اش مرخصی گرفت و یکدقیقه هم مرا تنها نگذاشت تا وقتی که شش هفت ماه شد و وقت بچه انداختن گذشت.

— آه خانم! اینها را بدی ابراهیم می شمارید؟

— البته! بدی او، ظلم او، بی انصافی او، خود خواهی او، خلاف قولی

که به پدرم و به خودم داده بودا...
— که چه ؟

— که هیچوقت تسلط جابرانه بر سر من نداشته باشد ! ملاحظه کنید، من داشتم خفه میشدم ! مثل این بود که دهانم را گرفته است تا نفس نکشم . صد دفعه گریه کردم اعتناء نکرد . در این چند ماه یکدفعه هم نتوانستم تنها به خانه مادرم بروم . يك دفعه هم نگذاشت حمام بروم . با تحمل خرج گزاف حمام مفصلی باوان و همه چیز در خانه تهیه کرد و همیشه وادارم می کرد که در خانه حمام بروم . خودش هم می آمد توی حمام كشك می کشید مبادا من کاری کنم که بچه بپزند .

— عجب اعجیب اچه گناه بزرگی مرتکب میشد !

— البته یقین دارم که شما بمن حق خواهید داد . بهر زحمت که بود بچه را بدنیا آوردم ، از زایشگاه که به خانه آمدم من شدم و او که برای بچه يك پرستار بیاوریم و از دکتر برای بچه دستور شهر خشك بگیریم ، دو پایش را در يك كفش کرد که امکان ندارد . نمیدانید چقدر سخت گرفت ! خیلی ببخشید که اینطور بی پرده حرف میزنم . از روزی که به عقد او در آمدم همیشه بمن می گفت که سینه من درد نیا بی نظیر است ، واقعاً هم پستانهام را بی اندازه دوست میداشت . اگر شرم و حیا را کنار بگذارم و شرح بدهم که به خاطر زیبایی سینه من چه میکرد بمن حق خواهید داد که او را ظالم و عاری از همه احساسات رقیق و فاقد هر گونه ذوق بشمارم .

به او گفتم که اولین ضرری که بچه شهر دادن بر من وارد خواهد آورد خراب شدن سینه ام خواهد بود . با کمال دلسختی و پررویی بمن گفت که پستان های مرا فقط و فقط به آن جهت دوست میدارد و به آن جهت آن همه ستایش میکند که فرزندان از آنها شیر یا کوزه بنوشد و صاحب قلبی صاف و پاک شود و سالم پرورش یابد .

— او ! خانم اشما این مرد را گناهکار می شمارید ؟

— گوش کنید، آقا، حرف من تمام نشده . باز هم زن خوبی بودم که تمکین کردم . یعنی چاره نداشتم . نمیدانید چقدر سخت می گرفت ، چقدر حرف می زد ، چطور همه راه ها را به روی من می بست ! جانور عجیبی هم بود که با پنبه سر میبیرید و بزرگ ترین ظلم ها را با روی خوش و لب خندان و با قربان صدقه بر من وارد می آورد و این بیشتر حرص مرا در می آورد . دلم میخواست اوقات تلخی و داد و فریاد کند و من جلوش، در بیایم ؛ در آن صورت بر او غلبه می کردم . اما دعوا کردن با این جماد

هشصد تومان استخدام کند ؟ . . ملاحظه میکنید آقا، این بود جوابی که به من داد ! ببینید که آدم چقدر باید کوتاه فکر و کهنه پرست و بدبین و خود-خواه باشد تا چنین حرفی به زنش بزند .
— شما باین دلیل طلاق گرفتید و باین دلائل ابراهیم را گناهکار میدانید ؟

— بله آقا ؛ این قبیل مردها ، این قبیل کله های پوسیده، این قبیل فکرهای منحرف و جنون آمیز لایق زندگی نیستند، مستحق اعدامند ! من می خواهم برای خودم شخصیت داشته باشم، برای خودم اختیار داشته باشم، به میل خودم زندگی کنم. نمی خواهم مثل زنهای پشت ناپویی و مثل فاطمه سلطان های دهاتی شکمم بالا بیايد و بزایم و بچه دربغل بگیرم و کیش و پیش کنم و خودم را با بچه شیر دادن از ریخت بیندازم و دایم، در خانه بمانم، و با مردم ، با این همه مردم خوب، با این همه آقا های مهربان و خانم های شیک معاشرت و دوستی نکنم، و در دنیا را بخاطر شوهر و بچه بروی خودم ببندم ، و شغلی را با حقوقی چنین عالی نپذیرم، و عقل و آزادی و اراده ام را محکوم یک مشت حرف مفت کنم، از آن گونه حرف مفت ها که ابراهیم میگفت ! این بود که بالاخره کفرم درآمد، عرصه را براو آنقدر تنگ کردم که مجبور شد طلاقم بدهد ! بگذارید حالا که حرف به این جا رسید، راستش را بگویم، وقتی که دید دیگر نمیتواند با من زندگی کند گفت حاضر است طلاقم بدهد ولی پول ندارد که مهریه ام را بپردازد؛ آنوقت من حاضر به يك معامله شدم، خانه اش را که برای خودش صد هزار تومان تمام شده بود در مقابل سی هزار تومان مهرم به من وا گذاشت و من چون می خواستم زبانم همیشه باز باشد و همه بفهمند که حق با من بوده است حاضر نشدم برای طلاق گرفتن به محضر بروم مگر در صورتی که اظهار کند و در قباله قید شود که من مهریه ام را و جهیزم را به او به يك سیر نبات صلح کرده ام !

چه پرده های مضحکی دارد شما تر زندگی !

آیات رستگاری

هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید که آن خیابان در آن ایام چه نام داشت، همینقدر می‌دانم که چون بادلی افسرده و تنی ناتوان از وسط خیابان با هزار زحمت عبور کردم، گذشته از کفش و جوراب، شلوارم نیز تا نزدیک زانو غوطه در گل و لای خورد و يك لنگه کالوشم میان گلها جاماند.

اما تازه اول مصیبت بود، بایست وارد آن کوچه عجیب شوم. مثل این بود که برفراز تپه‌یی ایستاده‌ام و مجبورم دامنه سرشیب ولفزان و لجن‌زار آنرا تا پایین بپیمایم.

از دور مردم را در کوچه می‌دیدم که می‌روند، می‌آیند، می‌افتند، در گل غوطه می‌خورند و عده‌یی که پیرتر و ناتوانترند لنگ لنگان و با جان کندن قدم برمی‌دارند و از حرکاتشان پیدا است که به زمین و آسمان دشنام می‌گویند.

دل به دریا زدم و وارد کوچه شدم. وضعی پیدا کرده بودم هم مضحك و هم رقت‌بار. بدتر از همه آنکه نشانی مقصد را بدرستی نمی‌دانستم و از هر کس هم می‌پرسیدم جز فرولند یا فاسزا چیزی نمی‌شنیدم. کوچه‌یی بود با صدها خم و پیچ که نمی‌دانستم به کجا منتهی می‌شود.

پرسان پرسان پیش می‌رفتم. کم‌کم از یافتن مقصد نومید شده بودم. در این لحظات به کودکی هشت نه ساله رسیدم که پا برهنه اما بی‌قید و سرخوش میان گل می‌رفت، ترانه‌یی عامیانه می‌خواند، پاهایش را محکم میان گل‌ها می‌کوفت و گل و آب به اطراف می‌پراکند، و در همان حال انگشت انگشت از کاسه ماستی که به دست داشت می‌خورد.

یکی دو قدم که از این کودک گذشتم از مردی که در آن هنگام روبه من می‌آمد جویای مقصدم شدم. او شانه بالا انداخت و گذشت، اما کودک که انگشت ماستیش در دهانش بود خود را به من رساند و گفت:

— بنظر من اینجا که شما می‌خواهید خونه ما باشد. با من بیا بین تا نشونتون بدم. دنبال بچه راه افتادم. او به پرسش‌های مختلف من بی آنکه از ماست خوردن باز ایستد جواب می‌گفت و کلمات شیرین و کوتاهش توجهم را از سختی راه باز میگرفت.

پس از ده دقیقه وارد کوچه دیگری شدیم باریکتر و پر گل‌تر از این یکی. در خم آن کوچه از در کوتاه نیم‌شکسته‌یی به درون رفتیم. به حیاطی رسیدیم که پیرامون آن درهای کوچک با فواصل کم نصب شده بود، و از درز بیشتر آن درها روشنایی خفیفی بیرون می‌آمد.

پنداشتی که همه دیوارهای حیاط را با گل‌های کوچه ساخته‌اند. اثری از يك نیمه آجر یا يك مشت گچ در هیچ‌جای آن دیده نمیشد. آنجا هم مثل کوچه رفت و آمد زیاد بود؛ از هر در سری بیرون می‌آمد و از هر روزنه صدای کودکی یازنی بگوش می‌رسید.

راهنمای کوچک من همین که وارد حیاط شدیم گفت،
— برو ته حیاط، در آخر دست چپ؛ اگه باشه همونه .

* * *

اگر کسی از خانه گور باز گردد و بتواند وصف آن را باز گوید گمان نمی‌کنم بتواند محلی تنگ و تاریکتر و غم‌انگیزتر از این اتاق را مجسم سازد. گریه‌یی کل‌آلود در يك گوشه خفته و مرده‌یی خشکیده که فقط دو چشم زنده داشت در گوشه دیگر نشسته بود، اما این گوشه‌ها چنان بهم نزدیک بودند که بین این دو موجود فاصله‌یی جز برای جا گرفتن يك کتاب وجود نداشت. از میان يك پوستین تیره رنگ پاره، جمجمه کوچکی آراسته به موشی موی سفید بیرون آمده و میان کتاب فرو رفته بود.

صدای پای من این سر را تکان‌نداد اما گریه سر برداشت، و با چشمان زخمی و خواب‌آلودش به من نگرست.

آهسته سلام گفتم و به درون رفتم. دو چشم خسته بسی اعتناء، صفحه کتاب را ترك گفتند و متوجه من شدند. با مشاهده این دو چشم دریافتم که گمشده‌ام را یافته‌ام. بله؛ همین نگاه بود که سال‌های پیش از آن، با مداد يك روز تا بستان بروی من دوخته شد و روشنایی و صفایی در دل راه داد.

من آنروز به مصیبتی بزرگ دچار بودم؛ افق جهان را تاریک میدیدم و زیستن در آنرا دشوار و تحمل ناپذیر می یافتم. او با صدایی نرم و دلنشین، با همان آرامش که کسی حکایتی را از روی صفحه کتابی بخواند به من گفت،

«— هنوز شش ماه نگذشته است که پیایی، يك جنايت ، يك تصادف و يك بیماری، سه تن از عزیزترین عزیزان مرا زیر خاک فرستاده و مرا تنها و بیکی در حفره‌یی که آن نیز بی شباهت به گور نیست جاداده است.»

مصیبتش بی اندازه بزرگ و بردباری و بلند نظریش بی نهایت عجیب بود. غم خود را در مقابل غم او و خود را نسبت به خود او بسیار ناچیز یافتم. او را به خانه ام بردم. با حکایاتی که از خود و از روزگار گفت بر جراحات قلبم مرهم نهاد. رفت و اندك اندك از یادم بیرون شد. فقط گاهی در خوابش می دیدم و به فکر می افتادم که در اولین فرصت نشانی خانه اش را از صفحه تقویم آن سال بردارم و به سراغش روم .

بدینگونه چند سال از او بی خبر ماندم تا آن روز زمستان که باز گرفتار محنتی جانکاه بودم و نیازی به صحبت او احساس می کردم .

احتیاج به صحبت اهل دل مثل هر حاجت بزرگ دیگر آدمی را رنج میدهد. حوادثی هست که دل را سیاه و جامد و مغز را راکد و قالج میسازد و چون احساسات و عواطفمان ، اندیشه ها و تصرفات عقلی مان، کمکی به ما نمی رسانند خویشتن را از همه سو محصور در ناتوانی و غوطه ور در بیچارگی می یابیم.

در اینگونه مواقع ناگزیز از آنیم که دریچه‌یی از يك قلب توانا و نورافشان روبه قلبمان بکشاییم و تیرگی و افسردگی دماغمان را در معرض نور و حرارت مغز روشن و نیرومندی قرار دهیم.

* * *

در آن کاشانه مفلوك نیمه تاریک همه چیز حکایت از بینوایی و ناتوانی می کرد، جز همان دو چشم نورانی که حدیث توانایی و سعادت فرو می خواندند و بیننده را خواه ناخواه به وجود بهشت معنوی در میان دوزخ های مادی ، و به وجود سعادت حقیقی در بحبوحه شقاوت های ظاهری معتمدی ساختند .

بر جان من لطمه بزرگی وارد آمده و به قلبم جراحاتی التیام ناپذیر رسیده بود. ناگهان پی برده بودم که سالها از عمرم را در اشتباه گذرانده، به گمان خود در سعادت و صفایی زیسته اما در واقع دستخوش تیره روزی و غوطه ور در ظلمت بوده ام. چنین آسب هولناك چقدر در روح مؤثر است و با قلب آدمی چه بیداد می کند! این نکته را فقط کسانی درمی یابند که فریب خورده قلب خویشند، و روزی

ناگهان به گمراهی عواطفشان پی میبرند.

سالها چشم و گوش بسته سر بر پای موجودی نهید و چنین پندارید که دست ملاطفت بر سرتان نهاده و دل و جان را بپریا به مهرتان بسته است؛ ناگهان سر بردارید و ببینیدش که چنان پا بر سرتان نهاده است که گوئی خاک راهی را زیر پا می‌مالد، و در آن حال دست در آغوش جانوران و دیوان دارد و باروی چون فرشتگان نمایا نترین مظهر خوی اهریمنان است.

چنین لطمه چون بر روح وارد آید چه بسیار کسان را به جنایت یا به جنون میکشاند، امام را به کاشانه پیر روشن روان رهبری کرد.

اهل دل بایک اشاره بهمه حقایق پی می‌برند. او نیز هنوز کلامی چند نشنیده واقف بر اسرار من شد. با اشاره بی فرمان داد که خاموش بمانم. آنگاه سنگین و شمرده، با صدایی که می‌پنداشتم از انواع صداها ی این جهانی نیست و بالحنی که تا ته دلم کار گر می‌شد این آیات رستگاری را بر من فرو خواند،

«جسم کوچک ما مرکب موجودی بی نهایت بزرگ است که جان نامیده میشود. آدمیزاد نادان، غافل از جان انسانی خود، روز و شب در تدارك اسباب طرب و رفاة برای جسم خویشتن است و حال آنکه جسم با همه چیزش آلت و وسیله کوچکی است که موقتاً برای روح تهیه شده است.

در نچ‌ها و مصیبت‌هایی که نسبتشان را به روح می‌دهیم غالباً چیزی جز تمناهای بر نیامده جسمانی ما نیستند. مانند هر «بزرگ» که به اجزاء كوچك و ناچیزش با چشم حقارت مینگرد ما نیز چه خوش آنکه با چشم جانمان به رغبت‌ها و فزون‌خواهی‌های جسمان بی اعتناء بنگریم.

«جانمان را بنده تمنان ساخته‌یم و اشتباهمان همین است. پیشه بندگی را از اوباز ستانیم و وظیفه پاسبانی وجودمان را بهار واگذاریم. در این صورت هرگز قدم در بیراهه نخواهیم گذارد و هرگز غوطه در غفلت و اشتباه نخواهیم خورد.

«بگذاریم چشم روحمان باز و روشن باشد تا همه چیز را ببیند و چون دید بتواند با ما بازش گوید. در این صورت چاه را از فرسنگها دورتر خواهیم دید و کورانه در آن سرنکون نخواهیم شد.

«من و شما همه از آن جهت رنج می‌بریم و دستخوش فلاکت می‌شویم که روحمان را زیر فشار تمایلات جسمی خسته می‌کنیم و مجالش نمیدهیم که از ما پاسبانی کند، و از غفلت‌هایی که مادر بیشتر مصائبند بازمان دارد.»

آنگاه پیر روشن ضمیر گفت:

د - خاموش باش تا قصه‌ی کوتاه از روزگار دیرین با تو بازگویم،
 من خود را موجود خوشبختی می‌شمردم ؛ قوت جسمانی و قدرت مادیم بر
 فراز همه جایم داده و براوج فرور بر قرارم ساخته بود. عشق‌هایم را ، هوسهایم
 را ، کوشش‌هایم را در راه مال اندوختن و تن پروردن، معقول و صحیح می‌شمردم.
 در نهایت غفلت‌بنایی عظیم، البته به گمان خود، برای تأمین سعادت حال و آینده
 خود و کسانم می‌ساختم ، غافل از آنکه چشم پاسبان روح را بادست‌خود بسته و
 فرمان عقل را هیچگاه به کار نیسته‌ام ، غافل از آنکه خانه بر سر آب ساخته
 و حشمت و جلالش را با نقش خیال پرداخته‌ام . يك روز يك نسیم مخالف این
 بساط را سرنگون ساخت و مرا از آنجا تا اینجا رساند ... اما باز شادمانم،
 زیرا که، در سایه این مصائب طاقت شکن ، بجای آنکه در هم شکسته و نابود
 کردم حجاب غلیظ غفلت را از پیش چشم عقل دریدم و دست و پای فرو بسته پاسبان
 روح را کشودم . برو فرزند ؛ ما هر چه ببینیم از چشم خود دیده‌ایم ؛ نالیدن از
 دست دیگران شرط عقل نیست و حاصلی ندارد . در بیداری عقل خود کوش تا
 دریابی که حق غم خوردن از مصائب نداری. بر خم و برو و از این پس پاسبان
 روح را بر خواسته‌ها و شهوات جسمانیت بگمار ...



هنگامی که از کوچه‌های پر گل و کثیف باز می‌گشتم مثل این بود که بال
 بردوشم رویده است و پر زنان سوی سعادت می‌شتابم

آئینه شمعدان طلا

پسرم، هرمز، دبیرستان را بزحمت تمام کرد و پس از آن بهیچ قیمت حاضر نشد به مدرسه رود. اصولاً استعداد درس خواندن نداشت. بعضی آشنایان به من می گفتند که این بچه چون همیشه جیبش پر پول است درس خوان نمی شود. من به این حرف معتقد نبودم. فکر می کردم که بی پولی، خصوصاً برای جوان، سرچشمه همه بدی ها است؛ هرچه میخواست می دادم. از مادرش هم می گرفت؛ نمی توانستیم مضایقه کنیم، ما بودیم و آنهمه ثروت و این يك دانه پسر. وقتی که ترك تحصیل گفت بیست و پنج سال داشت. اتومبیل من زیر پایش بود و روز و شب ول می گشت. البته این خوب نبود. اینجا و آنجا دست و پا کردم، پول فراوان هم خرج کردم، تا يك کار حسابی برای او پیدا شد، وقتی که اصرار مرا شنید گفت: «فقط به يك شرط قبول می کنم و سر کار می روم»؛ گفتم به چه شرط؟ - گفت بشرط آنکه «زهره» را برایم بگیرد!

به مادرش گفتم، زهره کیست؟ گفت: به! نمی شناسی! آنقدر دنبال پول در آوردن هستی که پیش چشمم راهم نمی بینی! زهره به این خوشگلی که اسمش در همه محل بلکه در همه تهران پیچیده است!

— هیچ نشنیده ام، کجاست؟ دختر کیست؟

— همینجا، رو بروی خانه مان، دختر مسعودخان.

— اه! مسعودخان؟ همسایه مان. رفیق خودمان؟

— بله دیگر؛ دخترش زهره يك پارچه جواهر است. خوشگلش بکنار،

درس خوانده است، دانشکده های زبان و ادبیات را یارسال و امسال تمام کرده،

آنقدر با کمال و خوش اخلاق است که نپرس و نگو، آنقدر هنرمند است که راستی راستی از انگشت هایش طلا میریزد .

— باریک الله . به به ! چه خوش سلیقه است هر مز که همچو دختری را زیر چشم گذاشته ! بگو ببینم دختره نجیب هم هست ؟

— اوه آنکه ندارد . من که در عمرم دختر به این نجیبی ندیده‌ام . هیچکس تا کنون نتوانسته است بگوید بالای چشمش ابرو است .

— این از همه بهتر است ؛ البته باید عروس ما که پشت اندر پشت نجیب و با شرف بوده بیم بر راستی نجیب باشد . خود مسعود خان هم خوب آدمی است ، از خوبی هم آنطرف تر افتاده است . بارها به این مرد نازنین گفته‌ام که خوب نیست آدم اینقدر خوب باشد ! شب و روز دنبال کار مردم است ، به دوست و دشمن مهربانی می‌کند ، در هر کار خیر پیشقدم میشود ، مثلاً چند ماه پیش که زلزله آمده بود من در دعوت انجمن دویست و پنجاه تومان چک دادم او هزار و پانصد تومان پول نقد داد . در صورتی که خودش است و ماهی پانصد تومان حقوق معلمی و چهار صد تا پانصد تومان کرایه دو تا خانه کوچولو که دارد . در این دوره زمانه ، با داشتن پنج شش تا بچه ، ماهی حداکثر هزار تومان ! تقریباً خرج يك روز ما ! آنوقت هزار و پانصد تومان يك جا امانه به زلزله زدگان می‌دهد ! همانروز بهش گفتم ، برادر ، معذرت می‌خواهم ، نباید بگویم که عقل درستی نداری ! . اما نمی‌دانستم که دختری باین خوشگلی و با کمالی که تو می‌گویی دارد .

— بله ، دختر بزرگش زهره ، اما تو خیال می‌کنی به هر مز می‌دهندش ؟
— البته که میدهند ! از خدا می‌خواهند ! از من به يك اشاره از مسعود خان ببرد و بدن !

— اما تا حالا همه خواستگارش را رد کرده‌اند . هشت نه سال است که خواستگارهای رنگارنگ می‌آیند و می‌روند ، از وقتی که پانزده سالش بود ، اما پدر و مادرش همه را رد می‌کنند .

— البته حق دارند . دختر به این خوبی را به همه کس نمی‌شود داد . يك دختر خوشگل با سواد با تربیت نجیب از ده تا ملک شش دانگی بیشتر ارزش دارد ! باید خواستگاری مثل من از در خانه شان وارد شود ! خواهی دید که بمحض آنکه من دهان باز کنم دختره را دو دستی تقدیم خواهند کرد و همه چیزش را هم بر عهده خودم خواهند گذاشت ؛ من هم کوتاهی نخواهم کرد ، دویست و پنجاه هزار تومان مهرش خواهم کرد ، يك عمارت بزرگ هم برای هر مز خواهم ساخت ، بهترین اثاث و اسباب را هم که چشم همه را خیره کند برایش مهیا خواهم کرد

و به مسعودخان هم خواهم گفت که يك پرکاه هم به عنوان جهیز همراه دخترش نکند .

— نمی دانم، ممکن است باز هم قبول نکنند ؛ خیلی از خواستگاران هم پولدار و گردن کلفت بوده اند

— خود دختره اینها را رد می کند یا پدر و مادرش ؟

— درست نمی دانم. من که رفت و آمدمی باهاشان ندارم، اما شنیده ام که حرف دختره پیش پدر و مادرش خیلی دررو دارد .

— توجه می دانی شاید او هم گلویش پیش هرمز گیر کرده و همه خواستگاران را رد کرده است در آن امید که ما برویم برای هرمز خواستگاریش کنیم. غافل نباش ، هرمز جوانی است خیلی خوشگل و خوش هیكل و تو دل برو ، در همه تهران شاید چهار تا نظیر نداشته باشد ! حتماً توانسته است دل دختره را ببرد . . .

— نمیدانم . شاید .

هرمز را احضار کردم ، رك و راست حرفهایم را به او زدم، قول گرفتم که آدم باشد، فكر زندگی بیفتد و دست از ولگردی بردارد. بعد با عجله پنجاه شصت بنا و عمله و مهندس در آن قطعه زمین شمالی سه هزار و پانصد متری که در خیابان تخت جمشید داریم ریختن تا زود زود يك عمارت چهار طبقه خیلی عالی بالا ببرند. بعد شخصاً از مسعودخان وقت گرفتم، به خانه اش رفتم و تقریباً به محض ورود و بی مقدمه گفتم :

— بین من و شما از این حرفها نیست، نه تعارفی، نه تکلفی، پسر من هرمز را که می شناسید، آمده ام تازهره خانم را، برایش خواستگاری کنم، همه اسبابش هم فراهم است، بمبارکی و میمنت پس فردا که شب جمعه است عقد می کنیم، شب جمعه بعد جشن عروسی مفصلی راه می اندازیم و دست شان را توی دست هم می گذاریم. راجع به قرار مدارش هم یقین دارم که همه چیز را به اختیار خود من خواهید گذاشت؛ اگر هم ما پلید خودتان تعیین کنید حرف ندارم؛ هر چه شما بگویید چهار برابرش را بر عهده می گیرم ! وقتی هم تعیین کنید که هم امروز، مثلاً يك ساعت دیگر خانم با هرمز بیایند خدمت شما و خانم برسند و عروس و داماد هم در يك اتاق دیگر ساعتی دو بدر بنشینند صحبت کنند تا روشن به هم باز شود .

مسعودخان که با حوصله گوش به گفته های من داده و قفاقه آرام و محبت—

آموزش هیچ تغییر نکرده بود بالبخت شیرین همیشگمش گفت :

— عجب ابله این زودی عروس و داماد هم شدند !

— بله دیگر ! بین ما این حرفها نیست، این قیودها نیست !

— اختیار دارید آقا؛ به این سادگی و سهولت که شما می‌گویید چقدر هم می‌توان خرید.

با تعجب گفتم :

— صحبت خرید و فروش نیست؛ دو جوان هستند که پدر مادرهاشان همدیگر را می‌شناسند؛ خودشان هم یکدیگر را می‌پسندند؛ شاید هم قبلاً پسندیده باشند. هر مز را که من می‌دانم این دختر خانم را از جان و دل می‌خواهد؛ زهره خانم هم شاید خواهان او باشد؛ والله اعلم؛ پس دیگر معطلی ندارد؛ همه وسائل فراهم است؛ پس— فردا عقد می‌کنیم. الان می‌روم دستور می‌دهم. — انگشتر و دیگر اسباب عقد حاضر است؛ يك آئینه و يك جفت شمعدان هفت شاخه طلا در منزل آماده داریم؛ خیال نکنید که کهنه است؛ خیر آقا، چند وقت پیش دیدم و خوشم آمد و بنام هر مز خریدم. لباس عروس را هم اگر چه بنا باشد دوسه هزار تومان بیشتر اجرت بدهم، و امیدارم یکروزه بدوزند. همه مهمانان را هم با اتومبیل می‌فرستم دعوت کنند.

مسمودخان خنده‌یی کرد و گفت :

— عجب! يك دختر کور و شل میانه مانده را هم اینطور شوهر نمی‌دهند. بعلاوه، آقا، شما می‌دانید که من آدم رك و بی‌پروایی هستم و عقیده‌ام راهیست بی‌پیرایه و بی‌پرده پوشی می‌گویم: نه هرگز دروغ می‌گویم هر چند که سرم برود، و نه هرگز اهل مجامله و چاپلوسی هستم هر چند که همه دنیا دشمنم شوند. من برخلاف شما از احوال اهل محل خوب آگاهم و پدر شما را هم خوب می‌شناسم؛ این جوانی است درس نخوانده، خودخواه، بی‌معرفت، ولگرد، غالباً مست، و دوست و معاشر يك عده بی‌سرو پا، روز و شب با اتومبیل شما دنبال زن‌ها و دختر های مردم، مورد نفرت و احتراز همه خانواده‌های نجیب محل، شب‌ها تا نیمه شب در عرق‌فروشی‌ها و کباب‌ها— واقماً خیال می‌کنید مردم کورند یا دخترشان را از سر راه پیدا کرده‌اند که به این جوان زن بدهند آنهم اینطور بی‌مقدمه و بادست پاچگی! من اگر يك قالیچه خرسك را می‌خواستم بفروشم اینطور برق‌آسا معامله نمی‌کردم چه رسد به يك دختر، آنهم دختری مثل زهره که گذشته از همه چیز برای خود شخصیتی و عقیده‌یی و نظریاتی در زندگی دارد و من اگر چنانم برود هرگز حاضر نیستم شوهری را، هر چند که بی‌نهایت خوب باشد، به او تحمیل کنم. چه رسد به پدر شما هر مز خان!

واقماً عجب کردم از حوصله‌یی که بخرج دادم. نگذاشتم خنده از صورتم محو شود. گفتم :

— اولاً که آقای مسمودخان، من یقین دارم موضوع تعمیل در میان نیست و زهره خانم هر مز را قبول خواهد کرد. ثانیاً هر مز این طورها که شما می‌گویید نیست

البته جوان است و هر جوان جوانی‌هایی دارد، اما از يك طرف قول داده است که بمحض آنکه موضوع عروسیش قطعی شود آدم مرتبی بشود، سرکار برود و گردش‌ها و کارهای جوانی را که همه ما در جوانی مان کرده‌ایم کنار بگذارد و همه دنیا باشد و زنتی، از طرف دیگر من و شما هم بالاسرش هستیم و نمی‌گذاریم دست از پا خطا کند. خواهش می‌کنم حرف را کوتاه کنیم و قرار کارمان را بگذاریم. ایندفعه قدری ابرو درهم کشید و گفت،

— بگذارید آب پاکی را روی دستتان بریزم، اول آنکه بر فرض خود زهره موافق باشد من جداً ایستادگی خواهم کرد و نخواهم گذاشت این کار صورت بگیرد؛ دوم آنکه اگر بدانم زهره آنقدر دختر احمقی است که به این جوان علاقه‌مند شده است اسم خودم را از روی او بر مگذارم. اما خاطرتان کاملاً جمع باشد من، هنوز باز زهره حرف نزده، قول می‌دهم که او هرگز به این مزاجت راضی نخواهد شد.

از در دیگر وارد شدم، ثروت بی حسابم را برخشی کشاندم. چون صداهایی از پشت در اتاق شنیده بودم و احتمال می‌دادم که که زن مسعود خان و بچه‌هایش و شاید زهره هم پشت در باشند با صدای بلند و با الحن بسیار جذاب گفتم،

— بخدا قسم دیگر چنین فرصتی پیش نخواهد آمد؛ من هستم و چندین میلیون ثروت و يك درآمد حداقل ماهی صد هزار تومان و این يك پسر. همه را به پای پسر و عروسم میریزم. این دختر از همه ملکه‌های جهان بهتر زندگی خواهد کرد، الان در گاوصندوق خودم و در صندوقخانه مادر هر مزچند جعبه جواهر هست که قیمت هر کدامش از يك میلیون تومان شاید بیشتر باشد. انکشتري‌های برلیانی از قدیم داریم که لنگه‌شان در تمام ایران پیدا نمیشود، با همه چیز دیگر، همه اینها مال عروسم خواهد بود. اتومبیل خودم را که بیست روز پیش هشتاد هزار تومان خریده‌ام به هر مز می‌بخشم و يك ماشین بهتر از آن هم بنام عروسم می‌خرم. الان در بهترین نقطه خیابان تخت جمشید در يك زمین سه هزار و پانصد متری يك فوج بنا و عمله و مهندس دارند با کمال عجله يك عمارت چهار طبقه بالای برنده هزار و دو بیست متر زیر بنا است؛ تا يك ماه دیگر حاضر میشود و مال عروس و داماد است، اصلاً قبالتش را به اسم عروسم خواهم کرد. در نظر گرفته‌ام دو بیست و پنج هزار تومان مهرش کنم، اگر بیشتر هم بگویند به روی چشم. اینرا هم حاضر نیستم که عروسم چیزی از خانه پدرش بیاورد، يك چك هم اگر اجازه بدهید الان بعنوان شیر بها تقدیم می‌کنم، دو بیست هزار تومان یا اگر بخواهید بیشتر تصمیم گرفته‌ام الان که از اینجا بیرون می‌روم یکسربروم دوبلیت دوسره دواپیما برای آمریکا بگیرم، شب جمعه آینده که عروسی کردند صبح شنبه هر دو شان را روانه آمریکا کنم، پنج شش ماه یکسال در آمریکا و اروپا و

هر جای خوب دیگر دنیا بگردند. یک میلیون تومان هم که خرجشان بشود اهمیت ندارد. بعد برمی‌گردند و در عمارت جدیدشان که همه اسباب و اثاث را از فرنگ وارد خواهم کرد خوش و خرم و سعادتمند زندگی میکنند.

مسمودخان پس از شنیدن همه این حرف‌ها سری تکان داد و گفت :
 — من آقا همه این فرمایش‌های شما را ناشنیده می‌گیرم! گوش من وزن و بچم از این حرف‌ها پر است. شما اولین کسی نیستید که دورنمایی چنین قشنگ برای زندگی به دختر من پیشنهاد می‌کنید؛ اما زناشویی امر دیگری است و ثروت و جلال امر دیگر. زناشویی هم آهنگی می‌خواهد، احترام می‌خواهد، انسانیت می‌خواهد، موافقت دل و جان می‌خواهد، شرف و حیثیت می‌خواهد، مروت می‌خواهد، نجابت می‌خواهد، و از لحاظ اقتصادی فقط احتیاج به آن اندازه دارد که زن و شوهر بتوانند زندگی متوسط راحتی داشته باشند و دستخوش فقر و ناداری نشوند، تقریباً مثل خود من که یک عمر با کمال خوشی و باداشتن عائله‌ی بزرگ زندگی کرده و هرگز محتاج خلق نبوده‌ام.

باز هم اصرار ورزیدم، باز هم استدلال‌های رنگارنگ کردم و سرانجام به او گفتم:

— شما مطلب را به اطلاع زهره خانم برسانید و نظر خودش را جویا شوید.
 بالحنی محکم و سرشار از اطمینان گفت:
 — بسیار خوب، همه این‌ها را به او خواهم گفت، اما میدانم جوابش چه خواهد

بود ؟

— هر چه باشد بمن اطلاع دهید.
 یک ساعت بعد کلفتشان به خانه ما آمد و گفت:
 — آقا گفتند که راجع به آن موضوع صحبت کرده‌اند، و خواهش کردند که شما دیگر موضوع را دنبال نکنید.

آنقدر عصبانی شدم که دلم می‌خواست بروم سر مسمودخان را از تن جدا کنم. چند روزی هم واسطه و وسیله تراشیدیم، نتیجه بدست نیامد. هر مز که کفرش در آمده بود نهدیدمی کرد که دختره را خواهد ربود و پدر و مادر او را در مقابل امر انجام یافته قرار خواهد داد! بهزار زحمت آرامش کردیم. خودم و خانم همه کارها مان را گذاشتیم و دنبال دختر خوب گشتیم تا یک دختر خیلی خوشگلتر از زهره که اتفاقاً تحصیل کرده هم بود و چند سال هم در اروپا و آمریکا بسر برده بود و پدرش هم نسبت به مسمودخان مرد متدولی بود برای هر مز پیدا کردیم. به مناسبت عروسی آنها چندین جشن بسیار بزرگ گرفتیم که صدایش در همه شهر پیچید. بعد هم فرستادمان به آمریکا.

دو سه ماه بعد از رفتن آنها در خانه مسعود خان مجلس عقد کنان بسیار کوچکی با حضور ده دوازده نفر تشکیل شد. زهره به يك دبير جوان شوهر کرده بود، ومن پس از آن گاه بگاه می دیدم این جفت جوان را که بازو در بازوی هم وصحبت کنان به خانه مسعود خان می آیند.

از هرمن و زنش تا چهار پنج ماه هر هفته و بعد هر پانزده روز يك دفعه کاغذ می رسید. پس از آن يك ماه و دو ماه کشید. يك دفعه سه ماه و نیم گذشت و خبری از آنها نرسید؛ تلگراف هم کردم بی جواب ماند؛ به وزارت خارجه و به سفارت و بهر جای دیگر که عظم می رسید رفتم تا آنکه روزی رونوشت يك نامه سفارت بمن واصل شد. حاوی این سطور،

«... هرمن شب ۱۵ سپتامبر گذشته در يك کاباره من احميك زن جوان شوهر- دار شده باشوهر او به نزاع پرداخته و او را مجروح کرده و به این جرم با مراعات تخفیف به هشت ماه زندان محکوم شده بود. دو ماه پس از رفتن او به زندان خانمش خانه را ترك گفت و بایك دوست هرمن به ماساچوست رفت.

«هرمن پس از پایان یافتن مدت زندان به ماساچوست عزیمت کرد، از آنجا پس از دو هفته تنها بازگشت و زندگی ماجرایی جویانه بی آغاز کرد بطوری که چند دفعه مورد اعتراض پلیس قرار گرفت و جریمه پرداخت و دو دفعه به پاسگاه پلیس جلب شد و پس از آن به وی اخطار شد که حد اکثر بفاصله پانزده روز خاک امریکا را ترك گوید، اما متأسفانه پیش از انقضای این پانزده روز، در ساعت بیست و سه روز ۱۲ ژوئن جاری در حال مستی با اتومبیل شخصیش که سر نشینان آن يك مرد دیگر و سه زن جوان و همه مست بوده اند در جاده نیو-جرسی بسختی به يك درخت تصادف کرد و ماشین سرنگون شد و خود او با سه تن از سر نشینان اتومبیل هماندم یا قبل از رسیدن به بیمارستان در گذشتند و يك تن دیگر نیز سه روز بعد بدرود زندگی گفت...»



عروسم نیز باز نکشت؛ خبری از او ندارم.

دنیا برای خودم و زنم از تنگنای گورهم وحشت انگیز تر است. زنم چند روز پیش، از بستر بیماری برخاست. من هنوز بستر را ترك نکرده بودم؛ امروز که حال قدری بهتر بود زنم خواهنش کرد که ساعتی به بالکن جلو اتاقم بروم دم آفتاب بنشینم تا اتاقم را جارو کنند. عسازنان بیرون آمدم و روی صندلی دسته داری که کنار نرده بود نشستم. در خیالات غم افزایم غوطه ور بودم و از مردم و اتومبیلهایی که در خیابان رفت و آمدمی کردند چیزی جز صورت های غبار گرفته نمی دیدم.

با اینهمه ناگهان تکان خوردم، يك منظره بدیع نظرم را سوی خود کشانده بود. زهره را دیدم که باشوهرش به خانه پدرش میروند. يك کالسکه بچه ارزان قیمت ساخت ایران را هر کدام با يك دست گرفته بودند و صحبت کنان و لبخند زنان پیش می رانند، يك پسرک شش هفت ماهه در کالسکه بود که مثل جواهر می درخشید. جلو در روبروی خانه من توقف کردند، صدای قهقهه خنده کودک به گوش می رسید. در راه مسعود خان باز کرد؛ مثل این بود که در بهشت بروی همه این افراد باز شده است؛ بازوهای لاغر مسعود خان بچه را از میان کالسکه می ربود؛ بچه تلاش و هیجانی داشت تا زودتر در آن آغوش محبت جای گیرد. همه این چیزها برقی عجیب داشت که دنیا را پیش چشم من سیاه میکرد. پیش از آنکه آنها ناپدید گردند و در بسته شود برخاستم و به اتاقم باز گشتم؛ صدای ناله منقطع زنم متوجهم کرد که او کنار يك دولا بچه دیواری ایستاده است و چیزی متروک را که مدت ها در کنج دولا بچه پنهان مانده بود بر میدارد تا از آنجا هم دور ترش اندازد؛ نگاه میکردم و می ارزیدم و اشکم بر گونه هامی دوید؛ این آئینه و شمعدان طلای هر مز بود؛ غبار گرفته بود، بد رنگ شده بود؛ آئینه برق نمیزد، شمعدان ها مثل اسکلت مرده بودند.

انجمن سعادت

پدر و مادر ، قوم و خویش، پیر و جوان، هر چه کوشیدند نتوانستند بر سماجت «ماهر» غلبه کنند؛ زبان سیمرغ را بر او خواندند و نتیجه فکر فتند؛ تا آن وقت ایرادهايش را کما بیش پذیرفته و حق به او داده بودند؛ حقی که هر دختر می تواند در انتخاب همسر آینده اش داشته باشد.

اومی گفت؛ این یکی سواد درستی ندارد؛ دیگری زشت رو و بدقیافه است؛ از طرز حرف زدن یکی خوشش نمی آمد؛ شغل دیگری را نمی پسندید؛ یکی مدتی زن داشته و نتوانسته است باز نش بسازد؛ دیگری چند روزی نامزدی گرفته و با آن نامزد بهم زده؛ یکی را در کاباره ها و بیاله فروشیها دیده اند، یکی دیگر علاقه مغرطی به قمار دارد؛ فلانی مادری دارد که کج خلق و بهانه جو است و دیگری پول و درآمد کافی ندارد تا بتواند زندگی خود و زنش را خوب اداره کند؛ از این قبیل بود ایرادها و بهانه جوییهای گذشته ماهر و پدر و مادرش که هر دو درس خوانده و متجدد و روشنفکر بودند، همه این ایرادها را کما بیش وارد می شمردند و به همدیگر می گفتند ؛

— نمی شود به این دختر با سواد و هوشیار و دقیق که در زندگی صاحب سلیقه است سخت گرفت و مردی را به او تحمیل کرد که صد درصد موافق سلیقه اش نباشد ؛ گرچه مردی موافق سلیقه او هرگز پیدا نشود.

اما سرانجام چنین مرد پیدا شد. آخرین خواستگار «ماهر» مردی بود که خود ماهر و هم با همه استادی و مهارتی که در ایراد گیری و به طور کلی در راندن خواستگارانیش پیدا کرده بود نتوانست درباره او چیزی گوید. این، مردی بود سی و چند ساله ، در کمال سلامت و نشاط، يك مرد کاملاً زیبا، چه از لحاظ صورت و

قامت ، چه از لحاظ سیرت و خصلت ، درس خوانده تا آخرین مدارج ، دارای چندین دانشنامه با ارزش ، فرزند يك خاندان نجیب و محترم ، دارای عوايد سرشار از شغل آبرومندی كه داشت و از ملك و آب و باغی كه و در یکی از شهرستانهای نزدیک صاحب بود ؛ دارای پدری مهربان و مادری فاضل و خوشخوی و دوست داشتنی و يك زیباخواهر شوهر دار و شایان ستایش ؛ از همه جهت نيكنام ، دور و بهزار از همه عادات بد و مشتاق يك زندگی عالی سعادت بخش با زنی كه چون ماهرو نجیب و تحصیل کرده و زیبا و هنرمند باشد .

ماهرو بعادت همیشگیش این خواستگار را هم در مراحل اول رد نکرد . با خوشرویی و نشاط در محافل خواستگاری حاضر شد و با مهربانی و ادب از خواستگاران پذیرایی کرد .

چون در این جلسات نتوانست عیبی در شخص خواستگار و کسان او و حرفها و پیشنهادهایشان پیدا کند و موردی برای ایراد و بها نه جویی نیافت شخصاً به تحقیق پرداخت . همیشه در مواردی كه نخستین جلوه های خواستگار و خانواده اش خوب و ایراد ناپذیر به نظر می رسید چنین می کرد و همیشه در تحقیقات خارجی آنچه را كه می جست می یافت و گریبانش را بار دیگر از چنگ شوهر کردن خلاص می کرد . اما این دفعه هر چه دوندگی کرد ، هر چند تحقیق کرد ، نتیجه ای جز آن بدست نیاورد كه « مهریار » نه فقط هیچ عیب ندارد ، بلکه مجموعه ای از همه خوبیها است .

پدر و مادرش گفتند ؛ دیگر چه می گویی ؛ دیگر چه حرف داری ؛ نمی توانست حرفی داشته باشد ، حرفی از آن قبیل كه همیشه پیدا می كرد و می گفت ؛ اما چندان ساكت نماند ؛ تصمیم نهائیش را گرفت و با صراحت گفت ،

— می دانید من اصلاً شوهر نمی كنم !

حرف تازه ای بود ؛ عجیب بود ؛ رد کردن خواستگاری مثل مهریار را به هیچ چیز دیگر جز سفاكت و دیوانگی نمی شد حمل كرد ، فریاد پدر و مادر درآمد :

— دیوانه شده ای دختر ! — از شوهر كردن وحشت داری ؛ — چیزهایی هست كه ما نمی دانیم ؛ — اسرار نفرت انگیزی برای خود به وجود آورده ای كه می ترسی با شوهر كردنت پرده از روی آنها برداشته شود و بی آبرو شوی ؛ — کسی را زیر چشم گذاشته یا در دل جای داده ای كه شایستگی و تناسب با فامیل مان ندارد و یقین می دانی كه مورد موافقت ما قرار نخواهد گرفت و منتظری كه ما بمیریم و با خیال

راحت بروی با او زندگی کنی؟ — آخر چیست؟ هیچ جا و بهیچ منطق نمیتوان گفت که يك دختر، خواستگاری چون «مهریار» را رد کرده است! آبرو مان می رود، انگشت نمای خاص و عام می شویم؛ ایندفعه دیگر مردم هیچ فکر دیگر جز آن نخواهند کرد که این دختر عیبی دارد و جرأت نمی کند شوهر کند!

ماهر و گفت: مردم هر چه میگویند بگویند. من نمی توانم عقیده خود را فدای چرندگویی مردم کنم. اصلاً مایل نیستم شوهر کنم! حرف از این روشن تر و صریح تر؟ . هیچك از تصورات شما صحیح نیست، و اگر هم سوء ظن دارید و گمان می برید که نقصی بر من وارد آمده است و کاری کرده ام که اگر آشکار شود بی آبرو میشوم این من و آن شما. ببرید مرا به هر یزشك و هر ماما که طرف اعتمادتان است نشان بدهید و نتیجه را هم برای بستن زبان یاوه گویان گراور و چاپ کنید! حرف من یکی است؛ از شوهر کردن بیزارم. دختری هستم که تحصیلاتم را تمام کرده ام؛ شغل بسیار آبرومند با حقوق مکفی دارم؛ می توانم بی احتیاج به يك آقا بالاسربدلخواه زندگی کنم؛ روز بروز. و سال بسال در کارم و در امور و فعالیت های اجتماعی ترقی خواهم کرد و به آن مراحل و مقام ها که دلخواهم است خواهم رسید. این را به همه بگویید، بگویند که دخترمان مرد است، اصلاً نمیخواهد زیر بار خفت «زن بودن» برود!

اصرارها، سخت گیری ها، اندرز گویی ها، تهدیدها، قهرها و رنجشها، در باغ سبز نشان دادن آنها نتیجه نمیخشید؛ ماهر و زیر بار نرفت که نرفت. مشکل بزرگی بود جواب رد دادن به مهریار و پدر و مادر و خواهر و اقوام محترم و آبرومندش که همه علاقه مند شدن این جوان شایسته را به ماهر و دانسته بودند و مسلم می دانستند که عروسی این دختر کم نظیر سر خواهد گرفت.

اما چاره نبود. مرد محترم نافذی که سخنگوی ماهری بود از طرف پدر و مادر ماهر و نزد مهریار رفت و به او فهماند که ماهر و اصلاً نمی خواهد شوهر کند، تا کنون چون مسلم می دانست که خواهد توانست از هر خواستگار ایراد قابل قبولی بگیرد این نظر اصلی را پنهان می داشت اما حالا که ایراد گرفتن را غیر ممکن بیندناچار شده است که بگوید؛ می گوید، «شوهر نمی کنم!» و هیچکس با هیچ زبان حریفش نشده است.

مهریار که اینها را می شنید و فکر می کرد، گفت: اشکال ندارد:

چه می شود کرد!

پیدا بود که بسیار ناراحت شده است، دل به ماهر و بساخته بود و اطمینان داشت که با او مزاجت خواهد کرد. عشق و اطمینانش هر دو با هم لطمه می خوردند.

به مادرش سفارش کرد که موضوع را دنبال نکنند ، نزد خواهرش رفت . خواهرش زنی شوهردار بود از آن زیبا زنان کم نظیر ، و چنان مهربان و خوش خلق و عاقل و آشنا به وظائف زندگی که مایه دلگرمی خانواده و حلال مشکلات آشنایان و نزدیکان بشمار می رفت . چون گفته برادرش را درباره امتناع «ماهر» شنید گفت :

— چه حیف! چقدر دوست دارم این دختر را. زن توهم که نشود رفیق من خواهد بود. بر فرضی که احترازش از شوهر کردن را بتوان عیبش بشمار آورد آنقدر حسن دارد که این یگانه عیبش از اهمیت می افتد . پس از رفتن برادرش در اولین فرصت پشت میز تحریر شوهرش نشست و لیکن زنان نامه پی مبسوط نوشت ،

این نامه دو ساعت بعد بدست ماهر و رسید. دختر زیبای سمج نامه را با حیرت گشود و چنین خواند:

« قربانت بگردم ماهر و خانم. بیش از دوسه دفعه همدیگر را ندیده ایم و بیش از چند کلمه با هم حرف نزده ایم اما باور کن که جای پایدار و خلل ناپذیری در دل من باز کرده ای. ناراحت مشو از اینکه اینطور خودمانی با تو حرف می زنم؛ این رسم من است ، حالت من است ، صفت من است ، با هر کس که آشنا شوم و او اثری در دلم بخشد خیلی زود صمیمی و خودمانی می شوم.. مبادا خیال کنی که چون شنیده ام برادر دلبندم را رد کرده ای و اعلام داشته ای که اصلاً با شوهر کردن مخالفی به فکر افتاده ام که بوسیله این نامه درباره این تصمیمت صحبت کنم ، اوصاف برادرم را که واقعاً تعریف دارد بنویسم و بگویم که حیف است زن این مردهمه جهت تمام نشوی؛ یا خواهش و التماس کنم که عقیده و سلیقه ات را عوض کنی و این جوان را که بحق دلباخته توشده است و امتناع تو شکست بهار بزرگ و اسف انگیزی برای او خواهد بود بپذیری ؛ نه ، باور کن که نه ؛ اگر هم کسی از ما بخواهد در این باره بیش تو اصرار و التماس کند ، من جلوش را خواهم گرفت.

« اصولاً با تحمل عقیده به افراد مخالف؛ هر کس برای خودش فکری ، سلیقه ای، روشی دارد ؛ هر کس زندگی را طور خاصی که متناسب با اخلاق و احوال و روحیات خودش است نگاه می کند ؛ يك دختر می گوید نمی خواهم شوهر کنم ؛ آنهم دختری مثل تو، تحصیل کرده، کتاب خوانده، هوشیار، آشنا به رموز زندگی؛ عین سفاقت است که انسان چنین دختری را در فشار گذارد و به ترك گفتن روشی که اختیار کرده است وادارش کند. لابد توهم برای خود دلایلی داری، لابد چیزهایی

دیده و شنیده و از مطالعات نتایجی دریافته‌یی که این عقیده را در تو بوجود آورده و قطعی و خلل‌ناپذیرش ساخته‌اند. پس چه جای آن دارد که من یادگیری پیله کنیم و خودمان را پیش تو به اصطلاح سنگ روی یخ سازیم! هر طور دلت بخواهد زندگی کنی قربانت می‌روم، اما اجازه بده که دوست تو باشم.

« من یکمده دوست دارم، نه چندان زیاد، پنج‌شش تا، همه خوشگل، همه باتربیت، همه باسواد، همه زبان‌دان، همه اروپا و امریکادیده مثل خودم و خودت، و مخصوصاً همه خوش اخلاق و نجیب، چیزی که مهم است؛ این یکی است، همین نجابت و اخلاق خوب است. حالا آرزو و انتظار دارم که تو هم در ردیف این رفقای عزیز من قرارگیری. ما غالباً همدیگر را می‌بینیم، دوره‌ها و پارتیهایی داریم، محافل گرمی داریم که در شهر ما کمتر مانند دارد؛ خوش می‌گذرد، یک خوش گذشتن بی دردسر و ملامت ناپذیر که هرگز سرسوزنی پشیمانی از آن به وجود نمی‌آید. یکدفعه که در محفل ما شرکت کنی خودت تصدیق خواهی کرد که راست می‌گویم. با کمال صفا و بریایی حاضریم اولین جلسه آینده‌مان را در خانه تو قرار دهیم.

« اما این به نظر من مقدمات لازمی هم دارد. برای دو نفر که بخواهند دست دوستی بهم دهند و همدیگر را واقعاً و همیشگی دوست بدارند گذشته از آن سمپاتی و تجاذب فطری نخستین که در من نسبت به تو بتمام معنی و با شدت و از همان اولین ملاقاتمان بوجود آمد و در تو هم یقین دارم که بوجود آمده است، آشناییهایی هم لازم است، باید همه چیز همدیگر را بشناسند و بدانند. انشاءالله تو هم در اولین فرصت، شاید در جواب این نامه چیزهایی را که لازم میدانی از اخلاق و احوال و احساسات خودت برای من خواهی نوشت؛ اما من پیشدستی می‌کنم و حالا که من قلم بدست دارم همه چیز را بریا برای تومی نویسم.

« من یک زن سی و شش ساله هستم، اولین فرزند پدر و مادرم، چهار سال بزرگتر از برادر بسیار فزنینم «مهریار»، از اول زندگییم آدم خوشبختی بودم به دلیل محبت و مهربانی و مواظبت پدر و مادرم.

اما بعدها خوشبختی‌های بسیار بزرگتری بدست آوردم که سعادت دوران کودکی در مقابل آنها هیچ بود. راستش را بگویم، از شوهر کردن می‌ترسیدم؛ از بچگی، بابا و ماما من و قوم و خویشانمان در گوشه پر کرده بودند که باید شوهر کنم اما باز هم هول و هراس داشتم.

هیجده نوزده سالم بود، سال آخر دبیرستان را می‌گذراندم که پس از آمدن و رفتن چندین خواستگار، یک نفر مورد پسند همه کسانم قرار گرفت من هم بدم نیامد. اما از یک طرف واهمه داشتم و از طرف دیگر می‌خواستم درسم را تمام کنم. قدری نق و نق کردم؛ یک روز پدرم صدام کرد و گفت،

« دخترم! البته اگر خبری بشود بمداز امتحانات خواهد بود و تا دیپلم نگیری عروسی نخواهی کرد، اما بطور کلی بتوبگویم که شوهر کردن خوب چیزی است؛ امروز به تو قول می‌دهم، من مرده تو زنده، بعدها این قول مرا به یاد خواهی آورد و تصدیق خواهی کرد، که حق با من بوده است؛ شوهر کردن خوب چیزی است. در این دنیا، در زندگی مردان و زنان بهتر از این عالمی و مرحله‌یی و نشه‌یی و روشی وجود ندارد، بدش هم خوب است و هر قدر که بد باشد باز هم بین روشهای مختلف زندگی از همه اش بهتر است.»

« خلاصه بابا جانم مدتی از این حرف‌ها زد، من هم قبول کردم؛ چه بگویم که من چه عالمی داشتم! چقدر لذت می‌برد از اینکه عروس می‌شدم! مراسم دلپذیر و زیبای عروسی، آن خنده‌ها، آن شوخی‌ها، آن لوس بازیها، آن بزن و بکوبهای دخترهای فامیل، آن مبارکبادهای بیشکی، آن گلها، عطرها، شیرینی‌ها، آن دعاها و تمناهای خیر همه کس، توجه به این که این پیش آمده همه افراد فامیل را از هر کار دیگری باز داشته، و پس از آن، تشریفات شوق انگیز نامزدی و عقد و عروسی، آنقدر بمن مسرت و لذت بخشید که هر فرد آدمی اگر در دوران زندگی به همان اندازه از خوشی و طرب بهره داشته باشد برایش کافی است. بعد آمدم و شدیم زن شوهر دار. باشوهرم مسافرت کردم، و اینکه چقدر شیرین است این مسافرت و عروسی و انسان به دنیا با چه چشم نگاه میکند، و برای خود چه ارزش و شخصیت خاص قائل می‌شود چیزهایی است که هر کس تا نصیب خودش نشود نمی‌تواند دریابد که چگونه است!

« اما من خودم را گم نکردم. در عین بهره بردن و لذت یافتن از این نخستین شهرینه‌های زندگی زناشویی، فکر هم می‌کردم که چطور باید زندگی کنم.

« شوهرم خوب بود بدلیل آنکه با کمال دقت انتخاب شده بود اما من هم در خوب ماندن او سهم فراوان داشتم. نگذاشتم عشق و علاقه‌اش به من پس از نشات شیرین وصال کم شود، و با حسن خلق و سازش و مهربانی و نشان دادن شخصیت اخلاقی و کوشش برای هم فکر شدن و هم آهنگ شدن باشوهرم از نعمت بزرگتری که «محبوبتر بودن» نام دارد بهره‌مند شدم. ما از همان روزهای اول با توافق کامل برای زندگی مان برنامه ترتیب دادیم و در سایه این برنامه که مرا موفق به صرفه جویی کامل در وقت می‌کرد توانستم دنباله تحصیلاتم را هم بگیرم و علاوه بر آشناسان با دوزبان خارجی لیسانس هم بدست آورم.

اینها بیش از سه چهار سال از وقتم را نگرفت. بعد بچه دار شدم و توانمیتوانی تصور کنی که بچه دار شدن یعنی چه و چقدر لذت دارد و چه تحولات عجیب در حیات شخص و در احوال و عواطف او و بلکه در ساختمان وجودش ایجاد میکند! عالم

باشکوه و شوق انگیز عجیبی است که من واقعاً به افرادی که از ادراك آن محروم مانده اند دل می سوزانم! عالمی است که زحمت و تعبش هم خوب است و من قسم یاد می کنم که در مدت همرم هرگز مسرت و رضا و سعادت و شور و نشاطی در هیچ امر دیگری، به عظمت و جلالت آن حالت عجیب شور انگیز ندیده ام که بر بالین يك كودك بیمار به مادر و پدر دست میدهد در آن موقع که پس از چند شبانه روز بیدار بودن و رنج بردن و گریستن بر بالین او در شدت بیماریش، می بینند که از خطر رسته و حالش خوب شده است و زنده خواهد ماند! به خود خدا قسم که در عالم هیچ نشأه از این لذیذتر نیست، و تازه چهرنج معنوی دلپذیری است رنجی که يك مادر یا يك پدر از بیماری فرزندش میبرد! او! چه بگویم، از موضوع پرت شدم.

«بتدریج فرزند دیگری هم بوجود آوردیم. امروز پنج بچه دارم که بزرگتر - شان پانزده سال دارد؛ دو دختر دارم و سه پسر. قسمت مهمی از وقتم را صرف تربیت اینها میکنم و نمی دانم که قلباً چقدر به خود میبالم از تصور این که این بچه ها، فردا، در حیات من و پدرشان، یا پس از مرگ ما، زنان و مردان شایسته یی شوند و در اجتماع مؤثر باشند.

«می بینی ماهر و ی قشنگم. من همینم. زنی هستم قانع و راضی از زندگی، هنوز باشوهرم در يك عشق مشترك روز افزون زندگی میکنم و هر وقت که به حساب زندگی که گذشته و چه حال و چه آینده اش، میرسم با ملاحظه همه محنت ها و خوشیهایی که چشیده ام یا بآمدها ممکن است بچشم با چشم انصاف می بینم که از خوشبخت ترین زنانم و وجود مؤثری داشته ام و توانسته ام، و انشاء الله بآمدهام خواهم توانست، باشوهر و بچه هایم طوری زندگی کنم که زندگی من ضامن سعادت خودم باشد و برای خانواده و اجتماع نیز کما بیش سعادت و بوجود آورد.

«خیال میکنم همینقدر برای معرفی من به تو کافی باشد و از هم اکنون بتوانی در نظر مجسم کنی که چه نوع زنی را به دوستی خود مفتخر کرده یی. منتظر جواب این نامه هستم؛ اشتیاق دارم که اولین محفل آینده مان با دوستان عزیزم بی حضور تو نباشد. قربانت فری»

* * *

ماهر و نامه را یکبار دیگر هم خواند؛ غوطه ور، در تفکر شده بود. دوسه ساعت بعد یکبار دیگر هم در آن مرور کرد. وقتی که سرانجام تصمیم گرفت جوابی بنویسد. دستخوش تردیدی شدید بود؛ البته تصمیم گرفته بود که دوستی این زن راضی و خوشبخت را بپذیرد اما نامه این زن انقلابی در جانش بوجود آورده بود. زندگی در خلال سطور این نامه به يك صورت دیگر در نظرش مجسم شده بود. این فری، این

زن عیار توانسته بود درجایی از زندگی که همیشه در نظر ماهر و تاریک و سرد و هراس انگیز جلوه کرده بود نوری و بهجتی و صفایی بیافریند؛ توانسته بود همه چیزهایی را که در چشم ماهر و حقیر و ناچیز و ناقابل و مزاحم و نکبت آمیز می نمود عظیم و ارزنده و قابل دل بستن و راحت بخشی و سعادت آور جلوه دهد. ساعت ها فکر کرد. ده ها صفحه نوشت و خط زد تا توانست جوابی که مورد پسند خودش باشد به نامه فری بنویسد.

* * *

پنج شش روز بعد محفل دوستان فری در خانه ماهر و تشکیل یافت. جلسه خوشی بود. ماهر و گمان برده بود که دوستان فری يك عده دخترند، اما ملاحظه کرد که همه، زنان جوان شوهر دارند و پس از آنکه همه به هم معرفی شدند فری، با چشمان درخشان از برق صفا و نشاط و لبان شکفته از خنده شیرین شوق به ماهر و گفت:

— محفل ما چندان بی هدف هم نیست، يك جمعیت است؛ يك کمیته است؛ اسمی و عنوانی و هدفی هم دارد؛ «انجمن سعادت» نام دارد. کارمندان رسمیش خانمهای جوان شوهر داری هستند که با کمال دقت انتخاب میشوند. هدفش تشویق و ترویج زناشویی است در سایه اثبات این حقیقت که در این دنیا برای زن و مرد، سعادت و راحت به معنای واقعی آن یعنی يك سعادت ممکن و نسبی، وجود ندارد جز در خانه، جز در سایه زناشویی؛ وزن و مرد در اجتماع، واجد ارزش حقیقی نخواهند شد مگر در صورتی که فرزندان تربوت یافته با اجتماع تقدیم کنند؛ و این امکان نخواهد یافت جز در سایه همت و وظیفه شناسی زن؛ و کسی را «زن» و «عضو پیکر اجتماع» و «عامل ارزنده ترقی و تمدن» نمیتوان نامید، مگر پس از آنکه عروسی کند؛ عروسی، این نخستین قدم سعادت!

* * *

چند هفته بعد «ماهر و» رسماً عضو این جمعیت شد.

راز عشق و زندگی

ناروزی که «مهرزاد» را دیدم هرگز عاشق نشده بودم. شاید دردنیای امروز باور کردنی نباشد که يك مرد به بیست و پنج شش سالگی رسیده باشد بی آنکه خار عشقی دردانش خلیده باشد؛ اما همه چیز استثناء پذیر است، نخواستن بودم عاشق شوم؛ معتقد بودم که این زحمت و عذابی است که افراد بیکار یا مردم خیالباف یا جوانان بی تجربه دست خود برای خود فراهم می آورند. هر دفعه احساس می کردم که عشق، این زیبای بزرگ شده برهوس سوی من می آید با هول و هراس و گاه هم پارتندی و عیاری میگریختم. دروغگوی بزرگی است هر کس که ادعا کند عاشقش شده اند بی آنکه خود خبر داشته باشد! این آتش تاد و طرف مستعد و موافق نداشته باشد در نمی گیرد. توجه به يك موجود زیبای بی اعتناء هنگامی از مرحله تجسس و آزمایش و مقدمه چینی و آماده کردن وسائل و دام گستردن میگذرد و به عشق میرسد که در طرف نیز توجه و اعتنایی به وجود آید. من از این توجه می گریختم؛ تصمیم داشتم که زن بگیرم. به اعتقاد من طریق عافیت جز این نبود. از زناشویی هایی که نتیجه عشق بودند حکایات دلخراشی شنیده بودم. نمی خواستم با پای خیال و رؤیا قدم در یکی از واقعی ترین مراحل زندگی گذارم. عجیب بود که مادر من، آن موجود عزیز و دلبند، نوز باور نمی کرد وقتی که از او تمنا کردم دست بالا کند و برایم زن بگیرد؛ پرسید که خودم چه کسی را در نظر گرفته ام، و چون بسادگی گفتم که کسی را در نظر ندارم نمی توانست باور کند. اصرار ورزیدم. چند خانم دیگر از اقواممان را نیز خبر کرد. این درو آن دردنیال يك دختر خوب گشتند و «منیر» را پیدا کردند. منیر را همه پسندیده بودند، من هم پسندیدم. دقت ها و کنجکاویهایی کردم و به نظر رسید که از همه جهت برای من زن مناسبی خواهد بود. بزودی در يك جشن ساده

صمیمانه حلقه نامزدی به انگشت یکدیگر کردیم و قرار گذاشتیم که پس از یکی دو ماه عقد و عروسی کنیم.

در آن موقع بود که عاشق شدم، سه روز پس از جشن نامزدیم بامنی را روز جمعه می بود. روزهای جمعه و تعطیل را بیشتر با چند دوست بسیار عزیز و مهربان که داشتم می گذراندم، از شهر خارج می شدیم، به یکی از آبادیهای اطراف میرفتیم؛ خوش می گذشت؛ خوراکی و آشامیدنی و تنقل کافی از شهر می بردیم؛ ساز کی و آواز کی داشتیم و در طریق تفریح از این حد تجاوز نمی کردیم؛ هم عهد شده و سوگند یاد کرده بودیم که پای زن و قمار را که دو آفت بزرگ دوستی و صفا هستند در محافل انسمان راه ندهیم. سالم و عاقل میرفتیم، سرخوش و بانشاط باز می گشتیم.

همیشه همینطور بود تا آن روز که من عاشق شدم؛ سه روز پس از نامزد شدنم بامنی را

روز دوم یاسوم خرداد بود؛ یکی از با صفا ترین روزهای بهار. از دور روز بوش تصمیم گرفته بودیم که به یکی از نقاط دور دست اواسانات رویم اما بحکم اتفاق ماشین دوست من کریم شب جمعه عیبی پیدا کرد که عزیمت با آن به نقاط دور، از احتیاط بدور بود. رفتیم به دربند، کنار رودخانه، بین دربند و پس قلعه نقطه یی را که بیش از جاهای دیگر خلوت و با صفا بود برگزیدیم و بساطمان را پهن کردیم. هنوز ظهر نشده از همه جهت گرم شده بودیم. مصطفی نرم نرمک و یولون میزد و حسین برگزیده ترین شعرهای مؤثر را با دودانگی بسیار ملبیح می خواند. دوشنبه شرابمان سبکیار روی سبزه ها سرنگون شده و شنبه سوم، هنوز دربند چند جرعه برپا ایستاده بود. من روی گلیم و پتویی که بر زمین ناهموار گسترده بودیم، به پشت دراز شده بودم، گوش به ساز و آواز داشتم و از میان چند شاخه سردرهم، پرواز چند پرندۀ سفید راز بر آشفته آفتاب تماشا می کردم.

در آن موقع بالای يك تخته سنگ رفیع که از نزدیک مشرف به ما بود چند نفر نمایان شدند. سه دختر بزرگ بودند و دو دختر بچه. شاید صدای دلفریب حسین جذبه شان کرده بود. همین که ما را دیدند بی پروا و دوان دوان پاهین آمدند و از نزدیک به تماشای ما ایستادند. مصطفی و حسین بی اعتناء ماندند؛ کار خودشان را می کردند؛ نمی دانم، شاید هم بادی بدن نورسیدگان گرمتر شده بودند؛ کدام هنرمند است که آتش قریحه اش در پیشگاه زیباییها تیز تر نشود!

کریم بی احتیاطی کوچکی کرد. گفت: بفرمایند! فقط يك دفعه گفت و حاجت به تکرار نیفتاد؛ دختران خنده زنان و مرسی گویان آمدند و نشستند. من هم ناگزیر از آن شدم که بنشینم. مهرزاد تقریباً کنار من نشسته بود. خنده دار میشد اگر فرار

می کردم. دختران بسیار بویا آمده بودند؛ می خواستند که در محفل انس ما شرکت جویند؛ اقتضای جوانی و نشاط و شاید هم تاحدی اقتضای موقع به گزاف گویی تحریکشان کرده بود؛ می گفتند که هرگز نشنیده اند کسی چنان عالی و بولون بنوازد و خواننده بی چنان با حال و با معرفت بخواند. بین سه دختر بزرگ، با ذوق تر و روشن تر از همه مهرزاد بود و پیش از همه او خودش را معرفی کرد؛ دختر آقای مسعود، از افراد سرشناس بود؛ کوچولوها خواهران او و دو دختر بزرگ دیگر دختر عموهایش بودند. در آن نزدیکی ها ویلایی داشتند؛ تازه خانه شهر را به تابستان تهران سپرده و به آنجا آمده بودند؛ چقدر از ما خوششان آمده بود! گفتند: «هفته آینده هم اگر اینجا باشید ما، اگر اجازه بدهید، یکی دو ساعت پیش شما خواهیم آمد.» اما به هفته بعد نرسید؛ من همان روز عاشق شدم. مهرزاد چنان نشسته و چنان چشم به من دوخته بود که خیال می کنم اگر اعتراف عشق نشده بود نمی رفت. و عجب می کنم از غفلتی که آنروز گویبانم را گرفت! او با اولین کلام که خطاب به من گفت دلش را از راه چشمانش در دل من خالی کرد؛ باور نمی کردم که بسته شدن عقد عشق چنان زود و چنان محکم بین من و یک موجود دیگر امکان داشته باشد. چند نگاه گرم، چند لبخند شیرین! به فکر نیفتم که اینها را نادیده گیرم یا طردشان کنم، بی شبهه بدلیل آنکه باور نمی کردم و احتمال نمی دادم، فکر می کردم که چند دقیقه بعد این دختران خواهند رفت و من قوی تر از آنم که نتوانم اثر این نگاه ها و لبخند ها را بمحض رفتنشان از دل برانم!

دو دختر کوچولو دور بین عکاسی مرا به بازی گرفتند؛ یادشان دادم که چطور از هم عکس بگیرند؛ دو دختر بزرگ میان مصطفی و حسین و کریم نشسته بودند. آجیل می خوردند و چشم و گوش به دست و دهان نوازنده و خواننده سپرده بودند. مهرزاد با من تنها مانده بود؛ بسیار زود وارد مطلب شد؛ با سادگی و صراحت حیرت انگیزی بمن گفت:

— شما از همه جهت همان مرد هستید که من در خیالم برای خود مجسم کرده بودم و همیشه در خوابش می دیدم.

و از من که تصور نمی کردم این کلام چندان سخت در دلم نشسته باشد پرسید:

— پسندیدید مرا؟ زیاد که بد نیستم... شاید تعجب می کنید که در اولین برخورد و با فاصله چند دقیقه اینطور حرف می زنم! این از یک دختر نوزده ساله بعید است؛ نیست؛ اما گفتم که شما از چند سال پیش در رؤیای من جا داشتید مثل اینست که با شما یک آشنایی خیالی و روحی داشته ام. قیافه شما از آن قیافه ها است که انسان خیال میکند

با آنها آشنا بوده است! اما شما، بدتان مه‌آید از من؟

— نه خانم! چطور ممکن است بدم بیاید؟

دستم را گرفت. کریم متوجه شد، چشمکی و لبخندی زد یعنی «مواظب باش رفیق!» و من هماندم بیدار آوردم که سه روز پیش از آن، دست منیر را گرفته و حلقه نامزدی به انگشتش کرده و دستش را بوسیده بودم. عقل و وجدانم می‌زدند که اینرا به مهرزاد بگویم. اما مهرزاد مجالم نداد، بمحض شنیدن کلام من با يك نوع سادگی و صفای عجیب گفت:

— گوش کنید.

دستم را محکمتر فشرد، خود را نزدیکتر کشاند، صورتش را پشت تنه من از چشم دوستان من و دختر عموهای خود پنهان داشت و با صدایی آهسته تر دنبال کلامش را گرفت:

— نمی‌گویم فوراً باور کنید؛ از هر کس که دلتان می‌خواهد بپرسید؛ من دختر بدی نیستم؛ هرگز با کسی اینطور حرف نزده‌ام؛ هرگز کسی را دوست نداشته‌ام؛ هرگز به کسی هم اجازه نداده و جرأت نبخشیده‌ام که دوستم بدارد؛ چرا دروغ بگویم؛ چرا در پرده حرف بزنم؛ بشما علاقه مند شده‌ام، یقین دارم که خوشبخت می‌شوم اگر شما خواستگاریم کنید! خیال نکنید که دیوانه‌ام که اینطور حرف می‌زنم؛ شاید در این لحظه دیوانه باشم؛ اگر هم چنین باشد حق دارم، برای آنکه ناگهان چشمم را باز کردم و خود را با عشقم، با آرزویم، با رؤیای دیرینم مواجه دیدم!

تا حرقش را بپایان رساندن پیایی به چندین حالت مختلف دچار شدم؛ حیرت کردم؛ متأثر شدم؛ بیمناک شدم و سرانجام به همین زودی عاشق شدم، مهرزاد تسخیرم کرده بود؛ همه چیز را از خاطرم بیرون برانده بود، همه وجودم را گرفته بود و رها نمی‌کرد. ایندفعه شاید فقط يك ثانیه بیدار آوردم که «منیر» را نامزد کرده‌ام، اما چطور میتوانستم اینرا به مهرزاد بگویم؛ مثل این بود که اگر چنین چیزی می‌شنید سگته میکرد یا دیوانه میشد. فقط توانستم بگویم:

— من خود را لایق اینهمه مرحمت نمی‌دانم؛ آنهم چنین بوسا بقیه، بی آنکه

بدانند من کیستم!

دستم را رها نکرده بوده دست دیگرش را روی زانویم گذاشت و با فریبندگی

مقاومت ناپذیری گفت:

— در چشمانتان می‌بینم که نمیتوانید بمن بی اعتناء بمانید. اعتراف کنید

دیگر، بخدا من دختر بدی نیستم.

چنان ملتهب شدم که خیال کردم يك شعله آتش بگلویم رسیده است و

خفهام میکند.

یکساعت بعد که دختران با حسرت برخاستند تا بروند من دلم را یکسره از دست داده بودم. مهرزاد از من قول گرفته بود که غروب روز بعد همدیگر را سر بند ببینیم. چون رفت مثل این بود که همه جان مرا هم برد. رفقا خنده ها به من زدند و متلک ها گفتند. فهمیده بودند؛ نمی توانستم پنهان کنم. تا پایان روز مایه تفریح آنان بودم و شب تا صبح اسیر بی خوابی. غروب روز بعد بی قرار و بی اختیار به سر بند رفتم و مهرزاد را منتظر یافتم. در تاریکی پای درختی کنار جویی نشستیم. مهرزاد اطمینان یافته بود که دوستش میدارم. می گفت که پدر و مادرش موافق میل او عمل خواهند کرد، مزاجت با او یک دینار برای من خرج نخواهد داشت؛ آنقدر متمولند پدر و مادرش و آنقدر بیرون و بی امتناع ثرویشان را در اختیار اومی گذارند که ما خواهیم توانست تا صد سال شاهانه زندگی کنیم و هرگز از لحاظ مالی نگرانی و زحمتی نداشته باشیم.

باز هم جرأت نکردم راجع به «منیر» چیزی به او بگویم. وقتی که به شهر باز می گشتیم مثل دیوانه ها بودم. چون به منزل رسیدیم مادر منیر تلفن کرد که روز بعد به منزلش روم. باز هم شب نخواهیدم. صبح چون وارد منزل منیر شدم او از دیدن من متعجب شد، اما بزودی خندید، خیال کرد که از فراق او آنقدر لاغر شده ام؛ از گفته خودش چنین فهمیدم. به محض اینکه تنها شدیم گفت:

— من هم ناراحت بودم. فکر نمی کردم که اینقدر ناراحت می شوم؛ راستی که اگر امروز شما را نمیدیدم...

کلامش را قطع کردم و با کوشیدنی برای خندیدن و شوخ بودن گفتم:

— پس باین ترتیب اگر فرضاً من بگویم که می خواهم نامزدی مان را بر-
هم بزنم...

نتوانستم حرفم را تمام کنم. چنان به شدت لرزید، رنگش چنان پرید که خمال می کردی مرگ را به چشم دیده است. با صدایی گرفته و لرزان گفت:

— اوه! این حرف!... شوخی می کنید؟ چه شوخی بیمزه!... نه، نه، تحمل شنیدنش را هم ندارم؛ فرض هم نمی توانم بکنم! دیگر از این شوخی ها نکنید! یکبار قلب آدم می ایستد!

تکرار مطلب امکان نداشت. منیر همه امیدش را و همه جانش را به من بسته بود. کلام من یک نوع بیقراری در وی به وجود آورد. خود را در آغوشم انداخت؛ چشمانش تر نشده بود اما حرارت اشک پیشاپیش آمده و داغش کرده بود! اولین بوسه را او از من ربود؛ چگونه می تواند متم نبوسمش؟ نامزدم بود؛ خودش را زن من می دانست؛ شوهرش، امیدش، عشقش، آینده اش، همه چیزش من بودم؛ اینها را می گفت، عاشقانه می گفت، صادقانه می گفت.

مهرزاد راسه روز بعد دیدم. اضطراب و عذاب داشتم. روزها و شب های

گذشته را صرف تفکر و مقایسه وجدال درونی کرده بودم. وجدانم به زندگی بامنی که دوستش نمی‌داشتم محکوم می‌کرد؛ دلم‌سوی مهرزاد که دیوانه عشقش بودم کشانده می‌شد. مهرزاد يك پاره‌آتش بود. عجب از آن داشت که من به او نمی‌گویم که چه وقت برای خواستگاری اقدام خواهم کرد. وقتی که تصمیم گرفتم اعتراف کنم سراپایم می‌لرزید؛ نمی‌توانستم کلمات را درست ادا کنم، به هر صورت همه چیز را گفتم. مهرزاد حالتی پیدا کرد که خیال کردم قلبش منفجر شده است. گریه کرد، خشمگین شد. سینه‌اش را در پنجه‌اش گرفت و فشرده، قهر کرد، مرا گذاشت و رفت. دو روز بعد نامه‌یی از او رسید. نامه‌یی عجیب، سراپا عشق و جنون با اعلام تصمیمی خطرناک و شوم، «باید دوستش بدارم و گرنه خود را خواهد کشت».

کار دیوانگی او و بیچارگی من بالا گرفت. منیر هم کم‌کم احساس کرده بود. چند دفعه مهرزاد را دیدم و کوشیدم تا منصرفش کنم اما او پیوسته دیوانه ترمی‌شد. یکی دو دفعه کارم را به بی‌قراری کشاند؛ می‌خواست اختیار از کفم بیرون کند و وضعی پیش‌آورد که چاره‌یی جز مزاجت با او نداشته باشم. بزحمت خویشتن‌داری کردم؛ اما تکلیفم را نمی‌دانستم. تهدیدم کرده بود که به خانه منیر خواهد رفت و با او کسانی خواهد گفت که من دوستش می‌دارم و کسی حق ندارد خود را نامزد من شمارد؛ چه بدمی‌شد! آبرویم درهمه شهر می‌رفت.

متوسل به منیر شدم. شاید امیدوار بودم که او موافقت کند و از نامزدی بامن چشم‌پوشد، اما منیر گفت:

— دیگر به سراغش نرو؛ من کاغذی به او خواهم نوشت.

نمیدانم چه نوشت. می‌گفت که آنچه را که برای نفوذ در عقل و وجدان يك دیوانه عشق لازم است نوشته‌است. پس از چند روز يك نامه از مهرزاد بمن رسید، نامه وداع بود؛ بوی یاس و مرگ از آن بمشام می‌رسید...

دیگر برای دیدن مهرزاد نرفتم. منیر مجالم نمی‌داد. از احوال مهرزاد بی‌خبر بودم. نتوانستم عقد و عروسی بامنیر را به تمویق اندازم. منیر خوبتر از آن بود که تصور می‌کردم. کم‌کم عشق خود را در دلم جای می‌داد و از مهرزاد جز اندك ملالی در آن باقی نمی‌گذاشت.

بامنیر سفری کردم که چند ماه طول کشید. چون باز گشتیم خبر یافتیم که مهرزاد به سفر رفته‌است. تقریباً از او منصرف شده بودم. جویا هم نمی‌شدم که کجاست و چه می‌کند. ده پانزده ماه بعد هنگامی که يك بچه داشتم شنیدم که مهرزاد شوهر کرده‌است. دیگر خبری از او نداشت تا چند ماه پیش، تصادفاً سر پل تجریش دیدمش؛ بامنیر و بچه‌هایم برای گردش رفته بودم. بچه‌هایم بزرگ‌اند. دختر بزرگم به همین

زودی‌ها شوهر خواهد کرد . مهرزاد هم با بچه‌هایش، چند دختر و پسر ، گردش می‌کرد. ناگهان باهم مواجه شدیم . مهرزاد بی‌نهایت خوشحال شد، فرزندانش را رها کرد و سوی من آمد؛ دست پیش آورد و سلام گفت، کنار اتوموبیلم ایستاده بودم. منیر و بچه‌ها رفته بودند قدم بزنند، من و مهرزاد حال همدیگر را پرسیدیم، او گفت :

— زندگی می‌کنم، از زندگیم بسیار راضیم؛ شوهرم خوب است و بچه‌هایم بهترین بچه‌ها هستند .

— خوشحالم. من هم بد نیستم .

— هیچ نمپرسی که با آن عشق، با آن دیوانگی‌ها چه کردم ؟.

— اینرا همیشه از خود پرسیده‌ام .

— حالا از خودم بشنو، خیال می‌کردم که عشق و زندگی هر دو يك چیزند؛ چون عشقم پایمال شده بود چند دفعه کوشیدم تا خود را از قید زندگی برهانم ؛ اما روز و شب مراقبم بودند. موفق نشدم، وقتی که سرانجام پذیرفتم که شوهر کنم و عملاً وارد زندگی شوم فکر می‌کردم که این نیز يك نوع مرگ است که برخود تحمیل می‌کنم . دست شوهرم را با فقدان عشق و با يك نوع نفرت گرفتم. اما چندی نگذشت که زندگی چهره واقعی خود را بمن نشان داد، و خود را چنانکه بود بمن شناساند؛ کم‌کم رام کرد و پس از آن رفته رفته عشق‌هایی در من به وجود آورد که هرگز در تصورم نیز راه نمی‌یافت ...

و آهی مسرت‌آمیز کشید و گفت :

— اوه! چه وحشت‌آور است عشقی که جنون به وجود آورد و احکام زندگی را زیر پا گذارد، و چه زیباست عشقی که جان را گرم و وجدان را راضی کند و زندگی را رونق بخشد.

از يك سو مهر و بچه‌های من و از سوی دیگر شوهر و بچه‌های مهرزاد آمدند و هنگامی که اینها همه بوسیله من و مهرزاد باهم آشنا شدند صحنه روشن و دلپذیری از عشق و زندگی پیش چشم یافتم و در دلم که سرشار از شوق بود گفتم،

— چه بد می‌بود اگر جز این شده بود !

خنده پیروزی

« . . . خنده‌ام خنده پیروزی است؛ نصف قلبم را در راه تحصیل این پیروزی از دست داده‌ام اما مثل همیشه نیرومندم؛ به همان اندازه که در روزگار جوانی بودم .

در ایام جوانی ، وقتی که شاید به‌ت و یکی دو سال داشتم حادثه‌یی برای من پیش‌آمد؛ بختم بلند بود که از آن حادثه استفاده کردم؛ چه بسیارند افرادی که اینگونه حوادث را، بلکه مؤثرتر و عبرت انگیزتر از آنرا نیز می‌بینند و می‌گذرانند بی آنکه به پاداش این زحمت و این تحمل چیزی بدست آورند . حادثه‌یی که من دیدم با کمال سادگی يك حادثه عشقی بود . — عشق‌های آسان و زود یاب که هر روز مثل سکه‌های گمشده میتوان از زیر دست و پای مردم پیدا شان کرد از امتیازات بزرگ عصر ما هستند؛ این سکه‌ها را کسانی گم می‌کنند که دست‌های سست و جیب‌های پاره دارند؛ کسانی گم می‌کنند که چیزهایی را که دارند نمیتوانند خوب نگاهدارند ؛ آن زن زیبا که آسان به چنگمان می‌افتد ، دارایی گرانبهای شوهری است که قدرش را نمی‌داند و بی‌قید و بی‌اعتناء ، زیر دست و پای دیگرانش می‌اندازد؛ آن دختر که وقت و بی‌وقت در کوچه و خیابان گوش به نغمه‌های مامی‌دهد و دست در دستمان می‌گذارد سکه طلای درخشانی است که از جیب سوراخ دار غیرت پدری افتاده یا از کیف دهان گشاده مراقبت مادری بیرون جسته است .

یکی از اینها نصیب من شد. نه او پرسید که هدف من چیست نه من جویا شدم که او از کجا آمده است ؛ دیدن و پسندیدن و اعتراف عشق را کافی شمردیم و با هم

رفتیم . عصر با صفایی و شب عشرت آمیزی بر ما گذشت . صبح با هم از یکی از مهمانخانه های شمیران بیرون آمدیم ، اوتازه به فکر مراعات احتیاط افتاده بود . خواهش کرد که از در مهمانخانه از هم جدا شویم . چند متر از هم فاصله گرفتیم . در انتظار وسیله ای که ما را بشهر رساند ایستادیم . ازدور به هم نگاه می کردیم و می خندیدیم ؛ از همدیگر راضی بودیم ؛ ساعات عشق را با هم به خوشی گذرانده بودیم ؛ برای يك ملاقات دیگر ، ملاقاتی شهرین تر و طولانی تر ، قرار گذاشته بودیم . ناگهان اتومبیلی جلو او ایستاد و من فقط دیدم که او بدیدن اتوموبیل و مردی که از آن بیرون آمد سراپا لرزید . يك ثانیه هم طول نکشید ؛ خیال می کردی که این زن زیبا ، با آن قامت بلند و با آن همه وزن و وقار و پرازندگی مثل يك كودك ناتوان بی دست و پا برداشته شد و در اتوموبیل گذاشته شد .

اتوموبیل با سرعتی که آثار خشم و جنون در آن احساس میشد سوی شهر سرازیر شد . دلم می خواست دنبالش بدم و بدانم موضوع چه بوده است . تصادفاً يك اتوموبیل کرایه رسید و من بیدرنگ با پذیرفتن کرایه گزافی که راننده می خواست در آن جستم و اتوموبیل جلوی را که بسیار دور شده بود به راننده نشان دادم .

نتیجه ای که از این تعاقب گرفتم شناختن خانه ای بود که معشوقه دوشین من بدرون آن رانده شد ، دومرد از اتوموبیل پیاده اش کردند ، فاصله بین محل توقف اتوموبیل و آن خانه بهست سی متر بود . این فاصله را اطمه خورده هوس بی چشم و روی من به پای خود امدادوان دوان و مثل اینکه رانده و کشانده می شود پیمود . به درون رفتند و در بسته شد .

سه روز ، صبح و ظهر و عصر و شب و وقت و بیوقت ، روزی شش هفت دفعه و گاه بیشتر از جلو این خانه می گذشتم ، اطراف آن می گشتم ؛ اینجا و آنجا سرو-گوش آب می دادم و می نوشیدم تا بی آنکه توجه کسی را جلب کنم از درون آن خانه و از وقایعی که در آن می گذرد خبری به دست آورم .

صبح روز چهارم چون به آنجا نزدیک شدم صدای شیونی آمیخته با فریادهای ترس آور به گوشم رسید . دلم فروریخت ؛ حدسم صائب بود ؛ همه آن صداها از آن خانه بود ، مسلم بود که يك عده زن و بچه ضجه میکنند و برمرگ کسی بتلخی میگیرند و هم در آن حال بنظر می رسد که چندمرد ، خشن و بیرحم ، خشمگین و دیوانه ، در آن میان فریاد می زنند ، دشنام می گویند و عزاداران بهقرار رابه کتک و به چهره های دشوارتر تهدید می کنند .

مردم جمع شده بودند . در کوچه کم کم جای رفت و آمد نمی ماند . در آن

لحظه احساس می‌کردم که آن زن را که شبی با او بسر برده بودم دوست می‌دارم و اگر اتفاقاً کسی که مرده است او باشد سخت ناراحت خواهم شد.

درباز شد و جنازه را بیرون آوردند. ده‌ها تن زن پیرو جوان پیرامون آن برسرو سینه می‌کوفتند و فریاد می‌زدند و چادرها و سرپنده‌های سیاهشان را از دست می‌دادند. اما از درون خانه هنوز صدای فریادهای خشم‌آلود و تهدیدآموز به گوش می‌رسید؛ پیدا بود که فریاد زنندگان و دشنام‌گوها را چند مرد قوی‌تر از آنان نگاه داشته و نگذاشته‌اند دنبال جنازه از خانه بیرون آیند.

وحشت زده و معذب، از این و آن پرسیدم که موضوع چیست و کسی جواب درستی به من نداد. همه می‌خواستند این تشریفات عجیب را بادقت و تا آخر تماشا کنند و فرصت جواب گفتن به کنجکاوان نداشتند؛ شاید خود هم چیزی نمی‌دانستند و از دیگران می‌پرسیدند. هنگامی که جسد در جنازه‌کش قرار گرفت و ده‌ها تن از تماشاچیان پیرامون جنازه‌کش را گرفتند، مرد جوان خل وضعی که کنار من ایستاده و آخرین یرش مرا از مردی شنیده بود بازویم را گرفت و گفت: — بیا بریم اونجا تا من بهت بگویم که چه اتفاق افتاده، چیز مهمی نیست، مردم واقعاً بی‌کارن؛ چیزی که در شهرها فراوانه همین چیزهاست؛ منتها این پیش‌اومد ها همیشه صداقت‌داره؛ پیش‌تر وقتا زیر سیلی درمیشه، پاری و قنار سر بلندی و افتخار و عزت و سادت و ثروت به وجود می‌آره؛

و قهقهه‌یی زد، مراراً انداخت و گفت،

— بریم آقا تا همه شو واستون تعریف کنم. من همسایه دیوار به دیوار این یاروخدانها مرز هستم؛ همه چیز شونو از سیرتاپیاز میدونم.

و مرا که متحیر بودم و بی‌اراده با او می‌رفتم از جوی و سومی گذراند. آنسوی جوی سر به گوشه نزدیک کرد و گفت،

— ازدوسه دقیقه پیش رفته بودم توی نخ‌شما؛ از نگاه اول آشنا به نظرم اومدین. اونقدر نهنگاتون کردم تا یادم اومد... خوب دیگه، جوونه و هزارالنگ و دولنگه چند وقت پیش اون بالاها با همین ملوس خانم دیدمتون!

با حیرت چشم باو دوختم و گفتم،

— ملوس خانم کهست؟

— همین دیگه؛ همین زنکه که الان جنازه شو بردن...!

و باز خنده کرد و گفت،

— کاری باین کارا ندارم؛ ناراحت نباشین؛ دیدم اینجا مانتون برده و از این و اون پرس و جو میکنین تصمیم گرفتم خیالتونو راحت کنم. به من ممکن

همی خله . اهل محل معتقدن که عظم کمه؛ دلپاش اینه که همه چیزو می بینم و خوبم می بینم که دنیا دست کیه ! و همه چیز و می فهمم و از گفتن حرف حق پروا ندارم .

و پس از يك خنده ديگر گفت،

— خلاصه آقا، سر شما سلامت باشه، این خانوم دیشب خودشو کشت! چند روز بود که زجر میکشید؛ شوهری داره از اون آدمای جوشی غیرتی .

لرزه یی طاقت فرسا ناگهان برتنم افتاد؛ گفتم،

— شوهر داشت ...؟

— آره جونم، موضوع همین بود؛ زنکه ددرمی رفت، کم، اما خوب. — می گشت جوونهایي مثل شمارو پیدامی کرد؛ شوهرش به شك افتاده بود؛ از چند وقت پیش؛ يك شب زنکه مثل خیلی شبای دیگه بیهوش رفتن به خونه خاله جون یا همه جونش رفت بیرون، یعنی رفت ددر، خب، میدونین که ... بله، صبح شوهرش که اتفاقاً برای يك كار ملكی رفته بود شمیرون اونو دید که از يك مهمونخونه که جای همه کاره بیرون می آید. دیگه مطلب از پرده بیرون افتاد. راستی راستی چند خونواده بهم ریختن؛ مردیکه بیچاره رفت پدر و مادر و برادر و خواهر و عمو و دایی و همه قوم و خویشای جاسنکین زنکه رو خبر کرد؛ من از رو پشت بون می دیدم؛ تو به اتاق بزرگ دور زنکه رو گرفته بودن و استنطاقش می کردن. آخرش موقور اومد؛ از کلفتشون شنیدم؛ شوهره می خواست بکشدش؛ دوتا از برادرش قسم می خوردن که هر وقت دستشون برسه خواهندش کشت؛ یکی دو نفر پیشنهاد کردن که شوهره ببخشش، اما اون زیر بار نمورفت و قوم و خویشای نزدیک زن خاك بر سر هم مثل این مرد که نمیتونستن این بی آبرویی رو به خودشون هموار کنن؛ طلاق گفتن و بیرون کردن این زن حتمی بود؛ چیزی که باقی مونده بود این بود که پس از طلاق گرفتن کجا بره و چطور زندگی کنه؛ بچه هاشو از دستش میگرفتن. دوتا بچه داره خدا نیا مرزا بچه هایي مثل دسته گل!

به زحمت گریبانم را از چنگ این مرد خلاص کردم. مطلب معلوم بود؛ ملوس، زن زیبایی که شبی را با او گذرانده بودم در کمال استیصال خودکشی کرده بود.

احوالم دگرگون شد؛ خود را پست دیدم، خود را گناهکار دیدم؛ هر چه کوشیدم نتوانستم این تصور به تصدیق پیوسته را که از اعمال قتل این زن بوده ام از سر برانم. رفتم مثل بیماران روحی، مثل کسانی که اعصابشان درهم ریخته است، معذب و تیره و دستخوش هزار اندیشه و خیال موحش و نفرت انگیز، در خانه افتادم. چه

فکرها کردم! چه چیزها پیش چشمم مجسم شد. چه ملامت‌ها بخود وجه دشنام‌ها به اجتماعی که خود يك عضو پیکرش هستم گفتم؛ فکرم به جاهایی رفت که پیش از آن هرگز در دسترس تفکر و تصورم قرار نگرفته بود، این که ما در آن زندگی می‌کنیم اجتماع است؛ اجتماع ربط‌هایی، مناسباتی، قراردادهایی، قیودی، حدودی و حقوقی دارد؛ عده‌یی مثل من در این میان افتاده‌اند، چنان غافل و چنان بنده شهوت خود، چنان منروروبی اعتناء به مصالح دیگران، چنان گرسنه و تشنه هوس و چنان درنده و وحشی در فرونشاندن جوع و عطش خود که اندك توجهی به این حدود و حقوق نمی‌کنند و اموال و نوامیس مردم را زیر پا می‌مالند و این راحق خود می‌شمارند؛ و این را سعادت خود می‌شمارند! و معتقدند که زندگی یعنی همین!...

از دماغم بیرون نمی‌رفت تصویر آن مرد بیچاره که زنی داشت، زنی زیبا، مادر دوبرده‌اش، و با داشتن چنان زن بخود می‌بالید و آن را برای خود سعادت می‌فرض می‌کرد و از من و دیگران که افراد اجتماع هستیم توقع داشت که این سعادت را برای او زیاد نبینیم و دست تعدی بر سر آن نگذاریم! و این بیچاره چه احوال مرگباری داشت آن لحظه که دانست که این حق را از او ستانده‌اند، این سعادت را از او سلب کرده‌اند و مادر فرزندان بیگناهی را در منجلاب شهوت غسل داده‌اند!

از خودم بدم‌آمد. از همه کسانی که مثل خودم بودند بدم‌آمد؛ از همه افرادی که به هر عنوان خدمتی به هوس و شهوت مردم می‌کنند و مایه تهییج شهوات می‌شوند و کار دام‌گستران را آسان می‌کنند و به ترویج آزادی بی‌قید بین مردم بوسیله کتاب‌ها و مجلات و سینماها و بازی‌ها و نغمه‌ها و شعرها و نوشته‌ها و هر چیز دیگر می‌پردازند و مردم را مستقیماً و غیرمستقیم به تجاوز به ناموس یکدیگر و بر بودن حق یکدیگر سوق می‌دهند بدم‌آمد؛ به خودم لعنت فرستادم. توبه کردم، و از آن پس سالها کوشیدم تا در سایه احتراز از هوسرانی‌ها و اهتمام کامل در مراعات حق مردم شکنجه‌یی را که وجدانم به دلیل این حادثه بر من وارد می‌آورد تخفیف دهم و اندك آرام‌شوم.

مدت‌هاست که در این مبارزه پیروز شده‌ام اما هنوز از خود راضی نیستم، ملوس در قیوش پوسیده است؛ کسی جز مادرش و جزمین بر گورش نمی‌گریزد؛ بچه‌های بی‌مادرش بزرگ شده‌اند؛ مدت‌هاست که پدر هم ندارند؛ پدرشان چند سال پیش با انوموبیلش به يك کامیون خورد و جا بجا مرد؛ دو سال است که من پدر این بچه‌ها هستم؛ برای آنکه بتوانم پدرشان باشم و تجاوزی را که به حق پدرشان کرده و تا حدودی موجب مرگ مادرشان شده بودم جبران کنم زحمات بسیار کشیدم؛ ملوس خواهری داشت که در خانه بود، سر نوشت فجیع خواهرش تأثیر روحی عمیقی در او بخشیده و از شوهر کردن بهزارش کرده بود، یکی دو سال کوشیدم و اسباب گوناگون

فراهم آوردم تا موفق به مزاجت با او شدم.
 اکنون با او که يك فرزند برای من آورده است و با بچه های خواهرش که مثل
 فرزندان خودم دوستشان می دارم زندگی می کنم و تا آنجا که بتوانم از هر بد و از
 هر تجاوز بحق دیگران می پرهیزم.
 اینست دلیل پیروزی من؛ و روز و شب تلاش می کنم تا پیروز تر باشم و شیرین تر
 بخندم .

اسفند ۱۳۳۷

زندگی امنیژه ها

دکتر، سرانجام، به آرزوی دیرینش رسید و به امریکا رفت. چند سالی بود که برای رسیدن به این مقصود دوندگی می کرد. ببینید چقدر به این مسافرت علاقه مند بود که من و بچه هایش را با وجود عشق بی پایان و جنون آمیزی که به ما داشت گذاشت و رفت. البته لازم هم بود، از يك سو به دلیل شوق مفرطی که به پیشرفت و ترقی واقعی داشت، نمی خواست به آنچه مبدانست اکتفا کند، و در آن هنگام در کشور خودمان کسب معلومات عالتر میسر نبود، از طرف دیگر کسانی که به حق یا بناحق به اروپا و آمریکا می رفتند و پس از مدتی دراز یا کوتاه، درس خوانده یا نخوانده باز می گشتند رفته رفته عرصه را بر او و امثال او که پس از دکتر شدن از دانشگاه در ایران مانده بودند تنگ می کردند. دیگر کسی او و رفقاییش را به بازی نمی گرفت و مردم نیز اهمیتی برای آنان قائل نمی شدند.

دکتر چند ماه پس از آنکه دکتر شد با من عروسی کرد. سه سال پیش از آن با هم نامزد شده بودیم و دو سال پس از نامزدی عقد کرده بود. همان سال که او دانشکده پزشکی را تمام کرده من از دانشکده ادبیات فارغ التحصیل شدم. عشق ما به یکدیگر که نزدیک به چهار سال به طول انجامیده و به زناشویی منتهی شده بود پاکیزه ترین و مبارکترین عشق نامیده شده بود. در این چهار سال با هم مأنوس و با اخلاق و روحیات یکدیگر آشنا و از همه جهت و در همه امور زندگی هم آهنگ شده بودیم بی آنکه لحظه ای تسلیم هوا و هوس شده و قدمی از راه پاکدامنی و تقوی و متانت بیرون گذاشته باشیم.

دارایی متوسطی از طرف پدر داشت ، پس از دكتر شدن شغل مناسبی هم به دست آورده بود . با هم مشورت کردیم و دیدیم که با درآمد او و با پس اندازی که دارد میتوانیم عروسی آبرومندی راه اندازیم و زندگی متوسط نزدیك به خوبی داشته باشیم . خانه‌یی هم از پدرش بارت برده بود که کمابیش آبرومند بود و می توانستیم سالها در آن آسوده زندگی کنیم .

پس از عروسی ، هر دو دانستیم که عشقمان نسبت به یکدیگر بمراتب بیش از آنست که میپنداشتیم . در سال اول مزاجتمان هم مادر او مرد و هم مادر من به رحمت خدا رفت و هر دو مان در این دنیا تقریباً تنها شدیم ، از اینرو قدر یکدیگر را بهتر دانستیم و در دلمان جای مهر گذشتگان را نیز به یکدیگر بخشیدیم .

در پنج سال صاحب سه بچه شدیم ، دو دختر ، پروانه ، و ثریا ، و يك پسر ، روشن ، و هر يك از این بچه‌ها با آمدنش رونق و نشاط بیشتری به زندگیمان بخشید و من و دكتر را نسبت به هم صمیمیتر ساخت . آشنایانم غالباً به من می گفتند که هرگز ندیده‌اند که مردی به اندازه دكتر بچه دوست باشد . واقعاً سه جگر گوشه‌مان را می پرستید و من با آنکه بچه‌هایم را بی اندازه دوست می داشتم غالباً فکر می کردم که در این راه نمی توانم به پای دكتر رسم . چه در تهران و چه در شهرستان وقتی که خسته و کوفته از کار روزانه به خانه بازمی گشت در چشمانش حالت ستایش و پرستش می دیدم ، مرا هر دفعه چنان در آغوش می گرفت و می بوسید که خیال می کردم به جای چند ساعت چند سال از من دور بوده است و بچه‌هایش را چنان کرد خود می آورد و گونه بر گونه و سینه بر سینه شان می نهاد و قربان صدقه شان می رفت که گاه بادل لرزان به خود می گفتیم که اگر خدا نخواستہ يك مو از سر یکی از اینها کم شود بی شك دكتر سگته خواهد کرد و خواهد مرد .

من در دوران تحصیل مثل همه دخترها كله پر باد داشتم و پیوسته با همدرسانم می گفتیم و می شنیدیم که هرگز زیر بار شوهر نخواهیم رفت ، خودمان را گرفتار کثافت کاریهای زندگی زناشویی نخواهیم کرد ، پیرو زندگی مدرن خواهیم بود و يك زن روز خواهیم شد و مردانه خواهیم زیست ، و به فرض آنکه شوهر اختیار کنیم کارهای خانه داری و بچه داری را بر عهده نخواهیم گرفت . اما در سایه عشق و علاقه دكتر به خودم و بچه‌هایم ، و در سایه تشویق دائم او و راهنماییهای سودمندش همه خیالات و رؤیاهای ابلهانه زمان دوشیزگی را از سر بیرون کرده بودم . يك مادر واقعی ، يك کدبانوی هنرمند ، يك مدیر توانا و خردمند خانه شده بودم . خانها را و بچه‌هایم را چنان خوب اداره

می‌کردم که شوهرم و همه کسانی که با ما آشنایی و رفت و آمد داشتند مرا بعنوان يك نمونه ممتاز زن خوب به یکدیگر معرفی می‌کردند .
واقعا مسافرت دکتر به آمریکا همچنان که خودش می‌گفت، فداکاری بزرگی بود . چند ماه بود که دوره طبابتش در شهرستان پایان یافته و اجازه باز کردن مطب در تهران بدست آورده بود ؛ کلینیکی داشت یاروزی پنج شش بیمار اما راضی نبود . می‌گفت ، « از این راه چنانکه دلخواهم است ترقی نخواهم کرد . بچه‌هایم چون بزرگتر شوند پدری فقیر خواهند داشت که از عهده هزینه زندگی و تحصیلشان بر نخواهد آمد و نخواهد توانست چنان که دلخواهش است برای زندگی سعادت آمیزی در دنیا ی آینده تربیتشان کند . »

دل سوخته و اشکریزان رفت . تا چندین ماه نامه‌هایی که هر هفته می‌نوشت اشك آلود بود . هیچگاه کمتر از هشت صفحه نمی‌نوشت و در همه این صفحه‌ها چیزی نبود جز تکرار سخن عشق نسبت به من و فرزندانمان و جز سفارشهای اکید به من که مثل همیشه برای بچه‌ها مان مادر خوبی باشم ، و مخصوصاً چون خود او پیش ما نیست کاری کنم که برای این کوچولوهای نازنین هم مادر باشم و هم پدر .

پس از رفتن دکتر ، منیژه بیشتر پیش من می‌آمد . منیژه یکی از هم‌دورانم در دانشکده بود . چند ماهی پس از شوهر کردن من او هم شوهر کرده و با شوهرش به انگلستان رفته بود اما پس از چند ماه کسی درست نمیداند چه شد که شوهرش به ایران برگشت و او خود در لندن ماند . بعدها شنیدم که طلاق گرفته است اما خودش اینرا برای من ننوشته بود . يك وقت خبر داد که به ایران باز خواهد گشت . من بچه سومم را حامله بودم که ، به قول خودش با چند دیپلم رفکارنگ ، آمد و پس از چندی فقط توانست يك کلاس انگلیسی باز کند !

رفاقتش با من قطع نشده بود . تا در لندن بود با هم کما بیش مکاتبه داشتیم ؛ چون برگشت رفت و آمد و معاشرتمان را از سر گرفتیم . دکتر از او خوشش نمی‌آمد ؛ گاه به من می‌گفت که این قبیل زنها عاقبت خوشی نخواهند داشت و زنهای صالح و خانواده دار و علاقه‌مند به شوهر و فرزندان معاشرت با اینان غالباً زیان می‌بینند . اما من منیژه را با آنکه با بعض چیزهایش موافق نبودم دوست می‌داشتم و دکتر به همین جهت سخت نمی‌گرفت و جداً از معاشرت با او منعم نمی‌کرد .

چون دکتر رفت و تنها شدم منیژه هفته‌یی دو دفعه به خانه من می‌آمد و چند ساعتی نزد من می‌ماند ؛ هفته‌یی یکدفعه هم من به خانه او می‌رفتم . در این ملاقات‌ها که برای هر دو مان شیرین بود و وقتمان را تلف نمی‌کردیم . هر دفعه اقلاً دو ساعت من پیش او زبان انگلیسی را تمرین می‌کردم . انگلیسیم در دانشکده بدن بود .

بمدهام از دکتر درس گرفته بودم، چند ماهی هم که بامنیزه تمرین کردم چنان پیشرفت کردم که به قول او هر کس دیگر که بامن انگلیسی حرف میزد این زبان را مثل یک فرد با سواد انگلیسی می دانستم .

در آن اوقات منیزه در یک اداره با حقوق خوب استخدام شده و به هزار و یک دلیل بزودی مورد توجه قرار گرفته بود بطوری که پس از پنج شش ماه حقوقش دو برابر و نفوذش در اداره بقول خودش چند برابر شده بود .

روزی به من گفتم : یک کار خوب در حوزه خودم برایت پیدا کرده ام . با تعجب و تمسخر گفتم : برای من ؟ چه بامزه ! دکتر هم حتماً موافقت خواهد کرد !

منیزه از همان لحظه زیر پایم نشست و بر اصرار افزود . می گفت ، — دکتر تا کورش را تمام کند و دوره های تخصصی را که در نظر گرفته است بگذراند و دوران کار آموزی و آزمایش و تحقیق را پایان رساند و آنچنانکه دلخواهی است یک پروفیسور عالی مقام شود و باز گردد سه چهار پنج سال طول خواهد کشید، تو اینجا از تنهایی دق خواهی کرد، چه اشکال دارد روزی شش ساعت کار در اداره ! دست کم، در موقع ورود، ماهی هزار تومان برایت درست می کنم و قول می دهم که به فاصله پنج شش ماه حقوق بشود ماهی هزار و پانصد تومان و سر سال برسد به دو هزار تومان فعلاً برای یک سال قرارداد می بندی، در پایان سال قرارداد را تجدید می کنی، وقتی که مراجعت دکتر نزدیک شد استعفا می دهی و برمی گردی کنج خانه ات می نشینی و باز هم یک زن خانه دار و بیچه دار می شوی ؛ دنیا هم زیر و رو نخواهد شد ! همه کاری که تو در خانه ات می کنی یک زن کار کرده حسابی با ماهی صد و پنجاه تومان می تواند انجام دهد ؛ خودم برایت چنین کلفتی پیدا می کنم ، خوب و نجیب و سر براه و دلسوز و ضامن دار . خانه و بیچه ها را روزها به دست اومی سهار می آیی به اداره ، تفاوتش ماهی هزار هزار و پانصد تومان و بلکه بیشتر است . با این پول خواهی توانست به مراتب بهتر زندگی کنی و بیچه هایت را بهتر بار آوری . این چه زندگی است که چند سال چشم در راه شوهرت بنشینی و به ماهی هفتصد — هشتصد تومان که او برایت تأمین کرده است قناعت کنی . من به تو قول می دهم که دکتر اگر بداند که تو، هم به کارهای خانه و بیچه ها میرسی و هم کارشرافت آمیزی داری با حقوق خوب، و زندگی راحت تر و گواراتری برای بیچه هایت فراهم آورده ای خوشحال خواهد شد و ترا روی سرو چشمش خواهد گذاشت . اگر هم نخواهی دکتر بفهمد مانع ندارد . خودت برایش نخواستی نوشت، به چند نفری از نزدیکان هم که با او مکاتبه دار سفارش خواهی کرد که این موضوع را در

نامه‌هاشان ننویسند .

مدت چند هفته آنقدر از این چیزها در گوش من خواند و آنقدر تشویق و تحریکم کرد . تا تسلیم شدم . او به اداره معرفی کرد . پس از يك امتحان ساده از لحاظ زبان انگلیسی و معلومات دیگر . با کمال آسانی باماهی هزار و صد تومان استخدام کردند !

منیره خدمتکاری را که وعده کرده بود برایم آورد ، باماهی صد و هفتاد تومان . زن فهمیده‌یی بود ، بچه‌هایم بزودی با او مانوس شدند و چند ماه که گذشت من علاوه بر آنکه روزها به اداره می‌رفتم غالباً شبها می‌توانستم بامنیره در دوره‌ها و پارتی‌ها و جشن‌ها و شب‌نشینی‌های مربوط به اداره با کارمندان شرکت کنم .

به دکتر ننوشتم . به دوسه نفری هم که با او مکاتبه داشتند پس از آنکه دانستند من شغلی پیدا کرده‌ام سفارش کردم که در این خصوص چیزی برای او ننویسند .

یکسال گذشت . حقوقم با اضافات و مزایایی که می‌گرفتم در حدود دوهزار تومان شد ؛ در اداره محبوبیتی پیدا کرده بودم . البته متانت و تقوایم را حفظ کرده بودم . با هوشیاری و روشن بینی ، افراد هوسران و ناراحت را از خود رانده بودم . غالباً منیره را که به اندازه من در این راه احتیاط و پروا نداشت ملامت می‌کردم . با اینهمه بین رؤسا و کارمندان اداره هواخواهان و آرزومندان بسیار داشتم . نمی‌گذاشتم زیاد به من نزدیک شوند اما به آنان تا وقتی که از حدود متانت خارج نمیشدند و اندازه نگاه میداشتند روی ناخوش نشان نمی‌دادم .

وقتی که قراردادم تجدید شد همکاران نزدیکم يك سورگردنم گذاشتند . در یکی از دستورانه‌های مجلل بیرون شهر این عده را که بیست‌سی تن زن و مرد بودند پذیرایی کردم . سه ساعت بعد از نیمه شب بود که به منزل باز گشتم .

در خانه باز بود ، درون خانه رفت و آمد و غوغایی بود . دخترهایم کودکانه شیون می‌کردند و بر سر و روشن میزدند . خدمتکار غش کرده و وسط ایوان دراز به دراز افتاده بود . پسر مرا ، نازنین پسر دوسال و نیمه‌ام «روشن» را برق گرفته و جا به جا کشته بود . ظاهراً یکساعت پیش بیدار شده ، بی سروصدا با چراغ خواب به بازی پرداخته بود ؛ از صدای سقوطش خدمتکار خانه و دخترهایم بیدار شده بودند .

من نیز مدهوش افتادم . چه حاصل داشت ضجه‌ها و فریادها و غش کردنهایم ؟ پسر کم مرده بود . دوستان و آشنایانم احاطه‌ام کردند و تسلیمتم گفتند ؛ مدت چندین

روز و شب دیوانه وار فریادمی زدم و به خدمتکار غافل و بی احتیاط دشنام می گفتم اما او قسم یاد می کرد که گناه ندارد و دیگران نیز می کوشیدند تا به من بفهمانند که آن بیچاره واقعا آنقدرها گناهکار نیست.

شاید بعضی ها می خواستند به گوشم برسانند که گناهکار واقعی خود من هستم ، اما من ، توجه نداشتم ؛ رنج می بردم ، می گریستم . اما هیچ تصور نمی کردم که گناهکار باشم.

مدت ها طول کشید تا آرام شدم . نگذاشتم کسی به شوهرم خبر دهد ؛ فکر می کردم که او اگر از مرگ یگانه پسرش آگاه شود خواهد مرد . منیژه و چند تن دیگر از همکارانم نیز بهتر آن میدانستند که این حادثه دلخراش را پس از آنکه به ایران باز گشت به او خبر دهم و وادارش کنم که بخاطر دو بچه دیگرمان، خویشتن داری کند .

اما این حادثه هیچ به فکرم نینداخت که از مؤسسه استعفاء کنم و به خانم بازگردم . سه چهار ماه که از مرگ پسرم گذشت باز هم به اصرار منیژه و دیگر رفقا در مهمانی ها و پارتی ها شرکت جستم . کم کم اشکم خشکید ، سوختگی دل از یادم رفت ، گونه هایم رنگین و لبانم خندان شدند ؛ همه آیات شادی و نشاط مثل روزگار گذشته رونق افزای تن و جانم شدند ؛ از پارتی ها و شب نشینی ها لذت می بردم و شب هایی که یکی دو ساعت پس از نیمه شب به خانه برمی گشتم کمتر آن شب شوم را بیاد می آوردم .

نزدیک به یکسال پس از مرگ «روشن» با منیژه و عده یی از همکارانمان بیک پیک نیک سی و شش ساعته رفتم . بسیار خوش گذشت چون به شهر باز گشتم از منیژه خواهش کردم بخانه ام آید. در خانه بسته بود ، هر چه در زدیم کسی نیامد بازش کند . دوسه ساعت از شب گذشته بود ، ترس بر جانم چیره شد . از کلانتری کمک خواستیم . آمدند در را شکستند ، وارد شدیم ، در کنج یکی از اتاقها دودخترم را دست و پا و دهان بسته انداخته بودند ، طفلک ها چیزی نمانده بود که جان دهند . هر چه پول در خانه داشتم و هر چیز را که کما بیش قیمتی داشت یعنی تقریباً همه دارایی من و شوهرم را برده بودند . مطلب آشکار بود ، خدمتکارم که پس از مرگ پسرم بارها از من دشنام شنیده و کینه ام را در دل گرفته بود معلوم نبود با همدستی چه کس با استفاده از غیبت من خانه را چاپیده و رفته بود . پیدانشد. گفتند که نشانه اش را در عراق به دست آورده اند نه خودش پیدا شد و نه از آنچه برده بود چیزی به من بازگشت .

ایندفمه پس از یکی دو هفته که بیمار بودم تصمیم گرفتم دیگر با اداره نروم، اما منبژه و چند تن دیگر گفتند :
— مگر دیوانه شده‌یی ؟ با این وضع که پیش آمده است باید بیشتر کار کنی تا بتوانی دست کم آنچه را که هنگام رفتن شوهرت در خانه داشتی فراهم آوری .

اعتراف کردم که راست میگویند . بزحمت خدمتکار دیگری پیدا کردم که در این دنیا هیچکس را جز يك پسر كوچك هفت هشت ساله نداشت؛ پیدا بود که خوب زنی است . معرف او بی‌اندازه تعریفش می‌کرد . من نیز يك چند که گذشت تصدیق کردم که تعریف دارد . از همه حیث از او راضی بودم . چنان دلسوزی می‌کرد و چنان از افراط و تفریط جلو می‌گرفت که من یقین داشتم که تا شوهرم برگردد خواهم توانست خانه را کاملاً به صورت اولی در آورم .

نامه‌های شوهرم پیوسته محبت آمیزتر می‌شد . هر دفعه که نامه‌یی از او می‌رسید و آنهمه شوق و عشق و پرستش نسبت به خود و بچه‌هایم خصوصاً نسبت به پسر کوچولو می‌گشاییدم در آن می‌دیدم اشکم می‌ریخت و از خود می‌پرسیدم که چون باز گردد به او چه جواب خواهم گفت .

سال سوم به پایان رسید . شوهرم مرده داد که بهش از چند ماه دیگر کار ندارد و موفق و سربلند باز خواهد گشت .

تصمیم گرفتم که در پایان مدت سومین قرار دادم از آن مؤسسه استعفاء کنم و به خانه بازگردم . خانه را در سایه مراقبت و فناءت و کاردانی خدمتکارم به صورتی بهتر از آنکه موقع رفتن شوهرم داشت در آورده بودم . به جای قسمتی از اشیائی که به سرقت رفته بود نظائرشان را خریده بودم .

امکان داشت که از سرقتی که اتفاق افتاده بود چیزی به شوهرم نگویم . کم‌کم برای پذیرفتن شوهرم و برای آنکه بار دیگر يك زن خانه دار شوم آماده می‌شدم . کمتر در دوره‌ها و پارتی‌ها و مهمانیهای رفقای اداری شرکت می‌جستم . يك ماه به پایان قرار دادم مانده بود که استعفاء نامه‌ام را تقدیم داشتم . رئیس مؤسسه با تأسف استعفایم را پذیرفت و به افتخار من يك مهمانی داد . پس از صرف شام شب نشینی مفصلی دائر بود اما من دلم بشدت شور می‌زد . با اصرار و التماس اجازه گرفتم و به خانه باز گشتم . دختر دوم در خانه را باز کرد و اشك ریزان پاهایم را در بغل گرفت . نفسم از ترس بند آمد . دیوانه وار

پرسیدم، خواهرت کجاست ؟

اتاق را نشان داد . دوان دوان به اتاق رفتم . دختر بزرگم ، آن بچه هفت هشت ساله ، گوشه اتاق افتاده بود ؛ خدمتکارم ، آن زن مهربان بدبخت ، پریشان مو و گریبان دریده ، سینه و گونه ها مجروح ، باوضعی دلخراش بدرون آمد ، خود را بیایم انداخت و ناله کنان گفت ،

— خانم جون، حق دارین من بیچاره رو بکشین، نفت روم بریزین و آتش بزنین ، گناهی نکردم اما دیگه دلم نمیخواد زنده بمونم ، بسا این اتفاق زشت اشماری بخدا خانم ، بمن رحم نکنین ، بکشینم .

نمیدانستم چه پیش آمده است . لرزشی مرگبار سراپایم را فرا گرفته بود . بزحمت پرسیدم که موضوع چیست . زن بینوا با همان وضع رقت آور گفت : — خانم جون، من با ثریا خانم دم در نشسته بودم و بازنهای همسایه صحبت می کردم ، پروانه خانم توخونه بود ؛ اول شب با ثریا خانم قهر کرده بود ، توافاق مونده بود ، باجواد ، این پسرک ورپریده من ، درسهاشو نوحاضر می کردن . وای خدا مرگم بده ! یه دفعه دیدم که پروانه خانم تو حیاط میدوه ، و چیغ میزنه . جی بکم خانم جون ! با ثریا خانم دویدیم توی خونه ! برین خودتون ببینون خانم ، جوادو اونقدر زده ام که اگه حالا نمرده تا صبح حتماً میمیره ، گوشت های بدنشو کنده ام . چه خاک بر سرم بریزم خانم ! خراب شه این دوره زمونه ! نمیدونم این بچه یکوجبی این چیزهارو از کجا یاد گرفته !

و دوشمنش را چنان محکم بر سرش کوفت که فریادی زد و افتاد و غش کرد .

پروانه لطمه خورده بود ، به دست آن پسرک ده ساله آوده شده بود . چه می توانستم بکنم با این رسوایی ! صدایش را در نیاوردم ، خدمتکار بدبخت را آنقدر نگاه داشتم تا پسرش که سراپا از کتک مجروح شده بود درمان یافت . پس از آن خودش سرافکنده و اشکریزان رفت . خودم چند هفته بیمار بودم ، قلمم آسیب دیده بود . روز و شب کاری جز دشنام گفتن به خود و منوره که دیگر به خانه ام راهش نداده بودم نداشتم .

روزی از روز ها ناگهان در خانه بشدت کوفته شد ؛ دلم فرو ریخت ، دوان دوان رفتم در را گشودم . خیالی که دلم را تکان داده بود حقیقت داشت ؛ دکتر بود ، شوهرم بود ، چهره تیره ، ریش نتراشیده ، لباس نامرتب ، دو چمدان به دو دست .

ناله پی از شوق ، از حیرت ، از ترس ازدل بر کشیدم . وارد خانه شد و

در رابست. خود را در آغوش انداختم اما هماندم بر زمین افتادم، گمان بردم که به چمدان‌ها برخورد کرده و افتاده‌ام. پاهایش را در بغل گرفتم. کوشیدم تا بلند شوم. اشکریزان گفتم:

— چرا بی‌خبر آمدی؟ چرا تلگراف نکردی؟ چرا ننوشتی؟
لکدی به پهلویم زد. پاهایش را از بغلم بیرون آورد، دو قدم دور شد، چمدانهایش را از دست انداخت، راست و خشک و خشمکین جلو روی من که بها خاسته بودم و سخت می‌لرزیدم ایستاد و با خشونت و وحشت انگیز گفت:
— بدلیل آنکه برایم نوشتند! پس از حادثه پروانه همه چیزهای دیگری را هم که پیش از آن اتفاق افتاده بود و تو از من پنهان داشته بودی نوشتند و من به درنگ حرکت کردم، نه برای آنکه ترا در آغوش گیرم، بلکه برای آنکه بی‌يك ثانیه تأمل طلاق نگویم.

و بی‌اعتناء به فریاد دلخراش من، با سرعت سوی در کوچه بازگشت، من تلاش می‌کردم تا جلوش را بگیرم و او با ضربات شدید آرنج عجبم میراند، تا آنجا که از در بیرون رفت و در به شدت بسته شد.

بزودی از دفترخانه‌یی برای گرفتن طلاقنامه‌ام احضار شدم.

نامه‌یی همراه طلاقنامه بود، نامه‌یی کوتاه و سخت از شوهرم؛ يك اخطار که بچه‌ها را بگذارم و بروم. نوشته بود که دلش نمی‌خواهد یکبار دیگر با من روبرو شود. نامه باین کلام ختم میشد:

— بروید با منیژه‌ها زندگی کنید، لهاقت مادر بودن ندارید.

پایان

آن شب و آن شب دیگر

حالا دیگر احساس می‌کنم که سکونم کشنده می‌شود ! می‌نویسم ، هر آنچه
باد آ باد.

تقریباً دو سال پیش بود .

روزی سرگرم تزریق آ پول به يك بیمار بودم که یکی از پرستاران شنا بان
بدرون آمد و گفت ،

— زود بیا ، دکتر احضارت کرده .

دکتر رئیس بیمارستان بود ، همه دوستش می‌داشتیم ، با همه کاره‌ندان
بیمارستان رفتاری پدرا نه داشت اما خشك و کم حرف و بسیار باوقار بود و بندرت
اتفاق می‌افتاد که پرستاری را به اتاقش احضار کند .

یقین کردم که موضوع مهمی در پیش است . شنا بان به اتاق دکتر رفتم .
گوشی تلفن بدستش بود و لبخند زنان صحبت می‌کرد . چون من وارد شدم گفت ،
— گوشی خدمتتان باشد تا با خودش حرف بزنم .

و بمن گفت :

— بیا بنشین ، حالت که خوب است ؛ گوش کن ، این خانم از دوستان بسیار
محترم و عزیز من هستند . شوهرشان مدتی است که مریض و تحت معالجه خود من
است . خانم شخصاً نمی‌توانند از عهده پرستاری و اجراء دستورهای پزشکی برآیند .
از من خواسته‌اند که يك پرستار بسیار خوب و نجوب و پاکیزه و وظیفه شناس خدمتشان
معرفی کنم . من شما را که بهترین پرستار ما هستید با وجود احتیاج مبرمی که
به شما داریم از لحاظ ارادت به خانم و شوهرشان در نظر گرفته‌ام . امیدوارم که

خواهش مرا بپذیرید و موافقت کنید . ممکن است که پرستاری تان در خدمت خانم چند ماه طول بکشد . همانجا يك اتاق پاکیزه به شما خواهند داد . حقوقتان را از بیمارستان خواهید گرفت . (و با صدای آهسته که در تلفن شنیده نشود) و از آنجا هم چیزی به شما خواهند داد ، شاید بیش از حقوقتان . (و باز با صدای بلند) من شخصاً از شما ممنون خواهم شد . دوست عزیز من خانم «نویمان» نیز راضی خواهند شد . حالا خدمتشان چه عرض کنم ؟

اجازه خواستم که یک دقیقه فکر کنم . دکتر صحبت با خانم را باز گرفت و من فکر کردم . زود تصمیم گرفتم . قبول این پیشنهاد اشکالی برای من نداشت . هم يك نوع تفریح بود ، هم درآمد را بیشتر می کرد . قیدی هم نداشتم . پس از مرگ دلخراش شوهرم و پس از آنکه یگانه بچه ام را به پرورشگاه سپردم دیگر کسی را در این دنیا نداشتم . هرگز ندانسته بودم و هرگز نخواهم دانست که پدر و مادرم که بودند . يك بچه سرراهی بودم که در يك خانه یتیمان بزرگ شدم و در يك آموزشگاه رایگان شبانه روزی درس خواندم ..

دکتر پس از دوسه دقیقه روی خندانش را بمن کرد و گفت ، خوب ؛ موافقت کردم . با مسرت به خانم نویمان اطلاع داد . دوساعت بعد من در محل جدید خدمت نمودم .

به محض ورود با خانم صاحبخانه روبرو شدم . دلم از زیباییش و از آرایش افراطیش و از لباس بسیار جلفی که پوشیده بود و از اطوار دخترانه هوس انگیزش لرزید . از دیدن من و از آنکه حاضر شده ام پرستاری شوهرش را برعهده گیرم شادمانی نشان داد و تشکر کرد و گفت ،

— پیش از هر کار دیگر لازمست که اتفاقات را نشانتان دهم .

این فرصتی بود که قسمتی از عمارت را ببینم . يك عمارت اعیانی بسیار بزرگ و بسیار وسیع بود . چهار طبقه ، آخرین اسلوب ساختمان ، اثاثه عالی و مجلل و مدرن ، چهره های تماشایی ، نفائس حیرت انگیز ، حکایت روشن و زبان داری از يك ثروت سرشار و يك ذوق و دنیا پرستی و عشرت دوستی بی پایان .

اتاقی که برای من در نظر گرفته بودند عالی بود ، در خواب هم نمی توانستم بهینم که صاحب اتاقی از آنگونه هستم . تشکر کردم . خانم گفت ،

— حالا بریم پیش بیمار .

— شوهرتان بیمارند خانم ؟

— بالحنی خودمانی گفت :

— آره دیگه جونم ، شوهرمه بیچاره .. چه بدبخت من با این شوهرم !

وارد سالن روشن وسیعی شدیم. تخت بیمار، بالای سالن نزدیک يك پنجره بزرگ سراپا شهشه بود. این اتاق منهای بیمار يك جای دیدنی و باشکوه بود. اما مشاهده بیمار، رغبت نماشای سالن را از کنجکاوترین افراد سلب می کرد. این، مردی بود سی و دوسه ساله. یادم آمد که این مرد راجند سال پیش دیده بودم، در يك بیمارستان تازه دیپلم پرستاری گرفته و وارد بیمارستان شده بودم. هنوز شوهر نکرده بودم. این مرد برای عیادت يك زانو که خواهرش بود می آمد، می نشست، یکی دوساعت شمرین زبانی می کرد. آنقدر خوشگل و خوش هوکل و برازنده و خوش اطوار بود که من محو و ماتش شده بودم. در دل می گفتم: ای خدا! یعنی می شود من يك همچو شوهر داشته باشم!.. اما مگر آن مرد به من اعتناء می کرد! من هم خوشگل بودم، خواهان داشتم، عده یی بودند که غالباً دنبالم می افتادند و مزاحم می شدند، اما من کجا و مردهایی مثل آن آقا کجا! روزی که زانویشان به سلامت مرخص شد همین آقا صد تومان به من انعام داد. درشت ترین رقم انعامی که پیش از آن گرفته بودم هفت تومان بود. این آقا صد تومان داد، نه بدلیل خوشکلی من، بدلیل پولداری خودش.

همان آقا بود، اما پناه بر خدا که چه شده بود! اگر سرش برای فرار از عفریت درد به اینطرف و آنطرف نمیافتاد، اگر چشمانش برای گریختن از مرگ دود و نمی زدند، اگر صدای ناله جگر خراشش این سالن زیبارا مبدل به سیاه چالهای شکنجه نمی کرد می شد گفت يك موم یایی چندهزار ساله است که در کنج موزه یا کیزه یی جای گرفته است، چین خورده، پوست به استخوان چسبیده و اسکلت را قالب گیری کرده، رنگ از زردی و سیاهی مایل به قهوه یی سوخته، لب خشکیده، دندانها با وضع موحشی نزدیک به قفل شدن از دهان بیرون چسته، دستخوش يك تلاطم تسکین ناپذیر از درد.

کنار خانم پای تخت خواب ایستاده بودم، مرتعش از تأثر و از نفرت، پشیمان از آنکه پیشنهاد دکتر را پذیرفته و پرستاری بیماری چنین خراب و وحشت انگیز را بر عهده گرفته ام.

خانم تقریباً پر خاش کنان به بیمار محضر گفت:

— آروم باش بیهوشم! خاك برس اسم خودشم مرد می گذاره! متصل مثل زنهای

پستون بریده شیون می کنه و زوزه می کشه!

بیمار با صدایی که انسان را از زندگی بیزار می کرد گفت:

— چکنم! وای! چاره ندارم. دردمی کشم بی انصاف!.. راه چاره برویه

بسته شده!

— از ناله کردن که کار درست نمیشه، باید تحمل کنی تا خوب بشی. فعلاً گوش کن بین چی میگم. این خانمو دکتر معرفی کرده بخواهش من ... می گفت که از پرستارهای درجهٔ اوله، سرپرستار بیمارستان خودشه. می بینی که خانم خوبیه، مهربون و خوشگل و خوشرو و وظیفه شناس. سر من منت گذاشته و پرستاری نورو بمهده گرفته. هر کار داری بهش بگو، دیگه نه مزاحم من بشو و نه اینقدر ناله کن و دیگه هرگز نکو که کسی به دردت نمی رسه.

بیمار که می کوشید تا سرش را بر بالش بی حرکت نگاه دارد و نمی توانست، روبه من کرد و گفت،

— يك دنيا متشكرم خانم. خدا به شما عوض بده ا من كه بيچاره شدم! اگه مجزى اتفاق بیفته و خوب بشم از خجالتتون بیرون خواهم آمد.

نتوانست بیش از این چیزی گوید. دردش شدت یافت و بیتابش کرد. مبتلا به سرطان بود، همان بیماری هولناك كه شوهر محبوب مرا از پا درآورد. احوال این مرض را خوب می شناختم، آنقدر خوب كه می توانم بگویم همه دردهایش را شخصاً احساس کرده، و همه شكستجه هایش را به جان خود کشیده ام. آقا در پیچ و تاب افتاد، اثر مسكن زورمندی كه یكى دو ساعت پوش به او تزریق کرده بودند زائل شده بود، قلبش اجازه نمی داد كه به همان زودی آمبول دیگری به او زده شود. مثل این بود كه مرض با هزاران جنگال سمج و بیرحم بهمه جانش چسبیده است. دو دفعه در تهران، يك دفعه در آلمان، يك دفعه در سوئد، و پس از آن يك دفعه دیگر در تهران زیر تیغ جراحی رفته بود و باز چند جراح معتبر تو نشان را برای يك عمل عمده روی معده او تیز می کردند. همه عمل های گذشته را تحمل کرده و از آن مرد خوش بنیه خوشگل شوخ خندان كه بود به این صورت اسكلتی سوخته شده از رنج درآمده بود. بیچاره شوهر من فقط يك دفعه عمل را تحمل كرد. اگر عمل دوم به موقع صورت می گرفت شاید می توانست چند سال دیگر زنده بماند ولی ما دیگر هیچ نداشتیم، داروندارمان را داده، فرش زیر پامان را هم در حراج بانك كار گشایی از دست داده بودیم، مدتی دست و پا كردیم و واسطه و وسیله تراشیدیم تا دکتر معروفی حاضر شد در يك بیمارستان دولتی او را برای كان عمل كند. وقت گذشته بود، و شوهر من زیر عمل رفت، فدای بی پولی شد. عده بی از آشنا پانمان عقیده داشتند كه اصولاً به دلیل نداری مریض شد و به دلیل نداری مرد. اما این یكى، این آقا با وجود دارایی مبتلا شده بود و با وجود دارایی میمرد. پس از یكى دو هفته كه با وضع زندگیشان آشنا شدم دانستم كه مكنتش حساب ندارد، خانمش هر روز هر روز چك های پنجاه هزار تومانی صد هزار

تومانی می کشید. يك خدمتكارشان که از قدیم در خدمتشان بود می گفت اگر هزار سال دیگر نیز همینطور خرج کنند پولشان تمام نخواهد شد. با حیرت و حسرت نگاه می کردم و می شنیدم و فکر می کردم ، فکر تناقض عجیبی که در زندگی وجود دارد ، فکر احوال غریب این عالم که از يك طرف سراسر در بند يك حساب صحیح بخلف ناپذیر است و از طرف دیگر هیچ چیزش با هیچ حساب جور نمی آید و هیچ چیزش شرط هیچ چیز نمی شود !

يكی از روزها، بیمار که بزودی بامن مأنوس شده بود و خدا را شکر می کرد که پرستار و همدم مهربانی پیدا کرده است در يکی از ساعاتی که دردش کم و قابل تحمل بود ضمن صحبت و درد دل گفتن گفت :

— نشد و همیشه و یقین دارم که نخواهد شد . حاضر بودم و هنوز هم حاضرم که همه میکنتم و بگذارم و يك ساعت از ساعات خرمی و نشاط روزگار سلامت و به دست بیارم ، پس از آن سکنه کنم و بمیرم ، اما موفق نشده ام و نخواهم شد . تا کتون پیش از دو میلیون تومان خرج معالجه کرده ام و روز به روز بدتر شده ام .

این حکایات را می شنیدم و يك مقایسه نامتساوی و عبرت انگیز بین این مرد و شوهرم در ذهنم صورت می گرفت ؛ هر دقعه که به این مقایسه می پرداختم بی هیچ تردید در دل تصدیق می کردم که شوهرم به مراتب از این مرد خوشبخت تر بوده است ، زیرا که اوزنی مثل من داشت که می پرستیدمش ، همه دردش در جانم بود و پا به پای او رنج می بردم و به همان تدریج که او میزد مردم و بزرگترین تعجبم در زندگی این بود که پس از مردنش زنده ماندم . در روزگار بیماریش چنان غمخوارش بودم که بی شك با آنکه صد يك این مرد وسائل تسکین درد نداشت صد يك این مرد هم درد نمی کشید ، به دلیل داشتن همدرد دلسوخته بی مثل من . اما خانم این مرد ، این زن خوشگل دلارای همیشه خندان که دلها را می خندانند و هر جا قدم می گذارد بهجت و نشاط پیرامون خود می گسترند ، نسبت به شوهرش ، خونسرد ، بی اعتناء ، و خشن بود ، وقتی که کسی آنجا نبود بندرت به بالینش می آمد . بقول خودش چون من آنجا بودم او دیگر آنجا کاری و وظیفه بی نداشت . در مواقعی که بیمار بشدت درد می کشید احياناً اگر در خانه می بود تا می توانست از اتاق او دور می شد ، تا صدای ناله های آن بینوا به گوشش نرسد. در مواقع دیگر گاه به اتاقش می آمد ، چند دقیقه نزدیک تختش می ایستاد ، سردتر و خشک تر از اربابی که به عیادت يك نوکر منفرود رود .

اما وقتی که باد کتیر یا با کسانی که به عیادت بیمار می آمدند بر بالین شوهرش

حضور می یافت کارهایی می کرد که من با آنکه این صحنه را بارها دیده بودم هر دفعه که تجدید می شد غوطه و در حیرت می شدم و حرصم نوز می گرفت. زن عجیبی بود. چنان حرف می زد و چنان دلسوزی نشان می داد که هر کس می شنید و می دید خیال می کرد که روز و شب به حال تباه شوهرش اشک می ریزد. دست بدامان دکترها می شد، التماس می کرد، با التماس های شوهرش هم آهنگی می کرد. بیمار که دلش نمی خواست بمیرد و تصور چشم پوشیدن از زندگی بمرا تپ بیش از دردهای جانگاہش آزارش می داد با صدایی آلوده با گریه و بالحنی که نضرع آمیز تر از آن امکان ندارد به رئیس بیمارستان من یا به دیگر دکترها می گفت:

— آخه فکری کنید! تصمیمی بگیرید! همه ممکنت من در اختیار شما؛ اگر صلاح می دونین بفرستینم به خارجه، طبوب و جراح بزرگتر و معروفتر و گرونتر ازون نباشه. هر جای دنیا که باشه پیدا کنین، هر چه بخوان میدم. دوسه نفر شونو بیارین اینجا منو عمل کنن، چطور ممکنه که علم شما و محبت و لطف شما و پول من اگه دست به دست هم بدن نتونن این مرض لعنتی رو از چون من بیرون کنن!

و خانمش با شیرین زبانی و هم در آن حال با رقت و تأثیری که دل سنگ را آب می کرد می گفت:

— اگر این کارو بکنین عمر دوباره به من خواهم بخشید، اگر این کارو بکنین کنیزتون خواهم شد، دست و پا تو نو خواهم بوسید. درد نیای امروز خصوصاً برای کسی که اینهمه ممکنت داره و حاضره میلیاردها خرج کنه مردن از یك ناخوشی خیلی مسخره اس، خیلی نارواس. پس چی ممکن دانشمندان و دکترا ی دنیا که می کن بر مرگ غلبه کردن!

و من با حیرت و با خشم جلو گیری شده بی اینها را نگاه می کردم، گوش به این حرفها میدادم و پیش چشمم مجسم میشد که میخواستیم يك جوجه كوچك دوسه تومانی لا اقل يك دفعه در ماه برای شوهرم بخرم و موفق نمی شدم مگر آنکه چوژی از اثاثه خانه بفروشم یا باز هم قرض کنم!

وقتی که دکترها یا عیادت کنندگان می رفتند خانم هم با آنها بیرون می رفت و دیگر در اتاق دیده نمی شد مگر وقتی که باز کسی می آمد.

در مواقع دیگر همان بود که بود.

گاه که بیمار خفته بود مرا به اتاق خود می برد و با نهایت مهربانی یادآوری می کرد که من نباید پیش کسی بگویم که ظاهراً باطن او در مقابل شوهرش چقدر فرق دارد.

یکی دوماه دیگر گذشت تا سرانجام دکترها تصمیم گرفتند آخرین عمل جراحی را روی بیمار انجام دهند. گفته بودند که نود و پنج درصد خطر دارد، خانم موافقت کرده بود، اما به خود مریض نگفته بودند که چنین است. امیدوارش کرده بودند. گفته بودند که اگر هم ریشه مرض کاملاً قطع نشود طوری خواهد شد که وی بتواند ده دوازده سال دیگر راحت زندگی کند.

يك هفته پیش از تاریخی که برای عمل معین شده بود، شبی، نزد يك نیمه شب، من با کمال حیرت دانستم که دکتر، رئیس من، در اتاق خانم است، بادقت بیشتری کنجکاو کردم؛ جای شبهه نبود، دکتر آنجا بود و تاصبیح مانند. چه بگویم از آنچه دانستم..!

شب بعد خانم به من گفت:

— امشب می‌خوام خودم پیش شوهرم به‌ونم. مدتی که آرزو داره يك شب با من باشه. تومی‌دونی که چقدر بوزارم، اما حالا دیگه خودم حاضر کرده‌ام. دو سال نمومه که هیچ شب باهاش نبوده‌ام. امروز فکر کردم که گناه داره. این مسلماً خواهد مرد. يك شب دندون روی جگر می‌گذارم!

آنروز حال مریض چندان بد نبود. کمتر دردمی کشید. دکتر مسکن به‌سارقوی جدیدی را که تازه وارد شده بود تجویز کرده بود، اما شب، از اول شب دیدم که حالش به تدریج بدتر می‌شود. یکی دو ساعت از شب گذشته بود که خانم وارد اتاق بیمار شد و به من اشاره کرد که بیرون روم. اندکی بعد دانستم که در اتاق را از داخل بسته است. آمدن پشت در و گوش دادن به دلیل رفت و آمد خدمتکاران امکان نداشت. در اتاقم مدتی بیدار ماندم و فکر کردم. سپس تاصبیح خوابیدم. صبح حال بیمار بسیار بدتر بود. خانم حکایتی طولانی از آنچه مدعی بود شب پیش بون خود و شوهرش گذشته است برای من نقل کرد و بمن تلقین کرد که همه جا و نزد همه کس بگویم که به‌دتر شدن حالش تقصیر خودش است که با این همه بیماری نتوانسته است از هوش چشم‌پوشد و خانم را وادار کرده است که شبی را با او بگذراند.

اما قضیه در نظر من تقریباً روشن بود. حدس می‌زدم و بلکه بطور قطع می‌دانستم که نقشه خانم و دکتر چیست. پیش‌بینی می‌کردم که باز هم عمل را عقب خواهند انداخت؛ يك روز خانم با نظاره به اوقات تلخی و تصبایت شدید گفت:

— دیدی چه بلایه سرم آمد! حامله شده‌ام! هیچ تصور نمی‌کردم..! سابقاً

جاوگیری می‌کردم. ایندفعه غفلت کردم!

دوروز بعد بیمار را روی تخت عمل بردند و چند ساعت بعد از اتاق عمل به

جنازه کش منتقلش کردند .

از در اتاق عمل تا پای جنازه کش خانم چند دفعه خود را بر زمین انداخت و غش کرد. فریادهایی می زد که من حیرت کردم که اینها از کجا بیرون می آیند . تا مرده دفن شود خانم با کمال استادی چندین دفعه مردو زنده شد. و چون دکتر آنجا بود و اضطراب نشان می داد و پیای آمپول تزریق می کرد همه باور کردند که خانم راست می گوید. پس از دفن جنازه، خانم روی قبر چنان از هوش رفت که من باور کردم . آن روز و روزهای بعد پیش آشنایان و اقوام خانواده مشهور شد که خانم از داغ مرگ شوهرش نزدیک است که بمیرد .

البته من دیگر در آن خانه کاری نداشتم. به سرکارم در بیمارستان باز گشتم. طی یکی دو ماه یکی دو دفعه به احوال پرسی رفتم . خانم همچنان خود را بیمار و تا حدی گیج و دیوانه نشان می داد .

دیگر آنجا نرفتم تا روزی که خانم با تلفن احضارم کرد . هنوز سیاه پوش بود . چشمانش اشک آلود بود ، هشت نه ماهش بود ؛ بی نهایت مهربانی کرد . حدیهایی به من داد که بسیار نفوس بود . سپس يك برگ استشهاد جلوم گذاشت و خواهش کرد که درباره آن شب کذایی گواهی دهم . نمی دانستم چه کنم . قدری فکر کردم . سپس این گناه را مرتکب شدم . نوشتم و امضاء کردم ؛ دیگر ندانستم چه شد . تا دو ماه بعد که شنیدم برای بچه خانم به نام شوهرش شناسنامه گرفته اند .

چیزی نگذشت که در بیمارستان ترفیع گرفتم، اضافه حقوق گرفتم، و در اولین فرصت مدیر داخلی بیمارستان شدم ، مدیری لایق و محترم، و نزدیک به دو ده وادت گذشته را کاملاً فراموش کنم که اتفاقاً امروز که درست یکسال ونیم از مرگ بیمار می گذرد شنیدم که خانم نویمان به عقد دکتر، رئیس بیمارستان ، درآمده است و فردا شب عروسی شان را جشن خواهند گرفت .

گیج شده ام . نمی دانم چطور هضم کنم اینرا که در طبیعت و در اجتماع از هضم رابع هم گذشت ...

پایان

به پدر و مادرم بگویید...

ملامتم نکنید ؛ باین کمال بی انصافی است ؛ عجیب تر از همه آن است که پدر و مادرم هم زبان ملامت، باین سختی و تلخی، به رویم می گشایند ؛ فراموش می کنند که تقصیر از خودشان است ؛ باز جای شکرش باقی است که مقداری از گناه را هم به گردن برادرم می اندازند، گرچه به اعتقاد من برادرم نیز هیچ گناه ندارد ؛ همان چیزها بود که خودشان یادش دادند ، همان درها بود که خودشان به رویش باز کردند .

همین پدرم که امروز می بینیدش باین موهای مثل پنبه ، با این صورت چین خورده ، با این وقار و سنگینی، باین صدا و لحن فیلسوفانه خصوصاً در مواقعی که زبان به پند گفتن یا به سرزنش کردن می گشاید ، در روزگار جوانیش، هنگامی که زن گرفت و بچه دار شد و پس از آنهم که من و برادرم بزرگ شده بودیم و دست چپ و راستمان را می شناختیم مردی بود بی بند و بار، بی خیال ، هوس باز، يك دیوانه حسابی ؛ دیوانه عرق ، دیوانه قمار، دیوانه رقص ؛ مادرم از او بدتر ؛ اما بچه بودیم ما را می انداخت توی خانه زیر دست پرستار و کلفت و خودش با پدرم یا با دایی جانم یا با دوستها و آشنا یانش می رفت به مهمانی ، از همان مهمانیها که امروزها همه جا گیر است ، و آنوقتها اختصاص به فرنگ رفته ها و متجدد ها و به گروهی از اعیان داشت ؛ این آقا و خانم نیز، هم از اشراف بودند و هم متجدد . رفقای داشتند مثل خودشان ؛ دور هم جمع می شدند ، می خوردند و می نوشیدند، و مست می شدند ، بعد پای میز قمار می نشستند و به مال و جان و ناموس هم دیگر

می‌تاختند. یا دست در آغوش هم می‌انداختند و می‌رقصیدند، و چه اداها، چه حالات و حرکات که ما ضمن رقصیدنشان می‌دیدیم!

اما راهم مثل خودشان آزاد بار آوردند؛ این آزادی عجیب، بمعنی پشت پا زدن به همه چیز، سهل شمردن همه چیز، می‌خوارگی را نشانه روشن فکری شمردن، قمار را یک تفریح مباح محسوب داشتن، رقص را، به هم چسبیدن دو موجود نامحرم را در بجهت هوسها و شوقها و دلخواهها به همدیگر یک هنر و یک نشانه تمدن خواندن! من نه ساله یا ده ساله بودم که پدرم بدست خود گیلاس شراب بدستم داد و گفت: «بگیر دختر بخور! فردا دیگران به دستت خواهند داد چرا حالا خودم ندهم!» و برادرم زودتر، در شش هفت سالگی شراب و به فاصله مدت کمی عرق را پنهان از همه، از تنگها و بطریهای خاص پدرم چشیده، و پس از آن مدتی دزدکی و بمدها آشکارا باده نوش شده بود.

کم کم برادرم نیز، همین که به چهارده یا نوزده سالگی رسید در مجالس قمار و محافل رقص البته در آغاز امر وقتی که این مجالس در خانه خودمان تشکیل می‌یافت شرکت می‌کرد، گاهی با من و خواهرم می‌رقصید و همه مهمانان و پدر و مادرم نیز برای ما دست می‌زدند، گاه با دخترهای قوم و خویشها و دوستان پدر و مادرم، و بعد که بزرگتر شد برای خودش دم و دستگاهی درست کرد، رفقایی پیدا کرد، اینهارا در خانه خودمان دست کم دو هفته یک دفعه جمع می‌کرد، گرامافون و بمدها را دیوگرام را کوک می‌کرد یا رادیو را می‌گرفت و می‌رقصیدند، یک عده دختر و پسر بودند، من و خواهرم نیز کم کم وارد این جمع شدیم و چون پدر و مادرمان مخالفتی نشان ندادند رسماً در دوره‌ها و پارتیهای رفقای برادرم شرکت جستیم؛ هر جا که جمع بودند ما هم میرفتیم؛ با برادرمان بودیم کسی ایرادی به ما نمی‌کرد هم اگر چهار ساعت بعد از نصف شب بخانه باز می‌گشتیم. در آن مواقع بود که پدر و مادرم کم کم پا از مجالس رقص و قمار کشیدند. پدرم طی یک ماه چندین دفعه بقول خودش بد آورد، از یک طرف سی‌چهل هزار تومان در قمار باخت، از طرف دیگر از شوهر خانمی که با او رقصیده و ضمن رقص سبکسریهایی هم کرده بود کتک مفصلی خورد که دودندانش شکست و کار بکلانتری و دادسرا و رسوایی کشانده شد، آنکاه یگانه برادرش، عموی محبوب ما، در یک حادثه اتوموبیل کشته شد. اینها همه دست بدست هم دادند و پدرم را واداشتند که توبه کند و قسم بخورد که دیگر نه می‌بنوشد، نه قمار بازی کند و نه برقصد. مادرم هم نتوانست مقاومت ورزد و خلاف میل او رفتار کند زیرا که در همه این بدآوردنها او هم سهم بود، برای شخص خودش هم پیش-

آمد بدی شده بود ، پیش آمدی قبیح که چشمش را باز کرده و به زشتی اعمالش متوجهش ساخته بود ؛ يك جوان ژيگولو ، تقريباً هم سن برادرم ، که در محافل پدرم راه یافته بود در نتیجه چند دفعه رقصیدن با مادرم به وی علاقه مند شده و چون دیده بود نمی تواند مقصودی از او حاصل دارد یکی از رفقای ناجوانمرد و پست نهادش را واداشته بود که ادعائی کند و افترائی بر مادرم بندد ؛ این موضوع بر مادرم بسیار ناگوار افتاده و وادارش کرده بود که از مجالس مستی و رقص و قمار روگردان شود و از پشت سر به آنها با چشم وحشت و نفرت بنگرد . پس از این تحول ، شروع به سختگیری نسبت به ما کردند و زبان نصیحت بروی ما گشودند . از عهده برادرم که بر نمی آمدند ؛ او يك جوان بیست و یکی دو ساله شده ، گرچه بیمار بار آمده و دنبال تحصیل را نگرفته بود ولی شغل بی درد سر بر در آمدی به كمك رفقایش پیدا کرده بود ، حاجتی به پدرم نداشت تا حدی که اگر قدری به او سخت می گرفتند منزل پدری را ترك می گفت و دنبال زندگی خودش میرفت .

اما ظاهراً زورشان به من و خواهرم رسید ؛ غدغنها و جلو گیری ها شروع شد . پدرم روز و شب دم از اخلاق و تقوی و شرف میزد و عواقب باده نوشی و قمار و رقص و انواع چیزهایی را که در زندگی مدرن امروزی رواج دارد شرح می داد ، و غالباً می گفت که چون خودش همه کار کرده و در همه زندگی ها وارد بوده است عیب این آزادیها و آزادگیها را می داند و بر عاقبت من و خواهرم می ترسد ...

شوهر خوب و نجیبی برای خواهرم پیدا شد . چه خوش شانس و چه عاقل بود خواهرم . او هم مثل من بین رفقای برادرم چند نفر داشت که از او خوششان می آمد و پی فرصت می گشتند تا روابط گرمتری با او پیدا کنند اما همین که شوهر پیدا شد همه را ترك گفت و فراموش کرد و بخانه شوهر رفت . يك دلیل دیگر بلندی بختی این بود که شوهرش پس از یکی دو ماه ، شغل آبرومندی در یکی از شهرستانها گرفت و با هم به آنجا رفتند ، و امروز هر دو با داشتن چند بچه دور از تهران و ماجراها و بدبختیهای آن در گوشه همان شهرستان راحت و راضی زندگی می کنند .

من از خواهرم بسی خوشگلتر بودم . این حقیقتی است که مورد تصدیق همه بود . به همین جهت با آنکه دو سال از خواهرم کوچکتر بودم چند هفته پس از عروسی او پای خواستگاران برای من بخانه مان باز شد ، اما من نمی خواستم زیر بار این خواستگارا بروم ، اینها همه می آمدند و يك دختر نجیب از خانواده محترم میخواستند

من هم ادعا داشتم که نجیبم ، خانواده مان هم محترم و سرشناس بود اما نمیتوانستم زیر بار هیچک از این خواستگاران بروم. هنوز، خصوصاً پس از رفتن خواهرم و پس از آنکه دختر بزرگ خانه شدم ، پنهان و آشکار در محافل برادرم شرکت می کردم و هر وقت که فرصتی به دست می آوردم با دوستان رفکارنگاه او می رقصیدم. در آن میان چند تن بودند که به من علاقه بی پایان ابراز میداشتند و با شوق و حرارت بامن می رقصیدند و چون امتحان کرده و مسلم دانسته بودند که نمی توانند مرا از محافل رقص به جاهای دیگر بکشانند و هوسرانی را از حدودی که در در رقص داشتم تجاوز دهند هر گاه که آتش عشقشان در اثناء رقصهای احساساتی خیلی تند می شد به من وعده می دادند که خواهند گرفت . در آن میان من از یکیشان خوشم می آمد ، پدر و مادرم می گفتند که او زیگولو است ، زشت است اعمال و حرکات رکیکی دارد ، نیکنام نیست ، اما من می پسندیدمش ، خیلی گرم بود، حرفهای فشنکی بلد بود ، خوب می رقصید، ماهرانه می توانست عشقبازی کند ، پولدار هم بود ، یعنی پدر بسیار متمولی داشت ، دست و دل باز بود، و همیشه آنقدر میخندید و خوشمزگی می کرد که زشت روییش از یاد می رفت. به او تقریباً قول داده بودم که زنتش خواهم شد و او قسم یاد کرده بود که جز من با کسی زناشویی نخواهد کرد .

یکی از خواستگاران ، بیش از همه مورد پسند پدر و مادرم قرار گرفت. واقعا هم خوب بود؛ هم خوب رو و خوش قیافه بود ، هم تحصیلات عالی داشت و هم بسیار نجیب و خوش اخلاق بود اما او هم مثل دیگران مرا ر م داد ؛ پس از آنکه چند جلسه پای صحبت خود و کسانش نشستم دانستم که به آزادی زن معتقد نیست، اجازه نخواهد داد که زنت در همه محافل شرکت کند ، موافقت نخواهد کرد زنت با کسی جز خودش برقصد ، خود اصلاً نوشابه نمینوشد ، سیگار هم نمی کشد ؛ چگونه می توانستم مزاجت با او را بپذیرم؟ خودم روزی بیست سی تا سیگار می کشیدم چه رسد به چیزهای دیگر ۱.. اصلانمی توانستم تصور کنم زندگی با مردی را که با شرکت من در محافل طرب و با رقصیدن من مخالف باشد ۱

باز حمت بسیار این خواستگار و همه خواستگاران دیگرم را که همه بی استثناء عقیده به محدود بودن زنشان داشتند رد کردم و کم کم طوری اسباب فراهم آوردم که همان جوان، همان رفیق برادرم که دوستش می داشتم خواستگاریم کرد و پدر و مادرم که بتنگ آمده بودند بقول خودشان با توکل بخدا مرا باو دادند؛ همان خدا که در همه دوران جوانی و غرورشان از او غافل بودند و نوامیس او را و اوامر و نواهیش را در حساب زندگی مستانه شان وارد نمی کردند.

«اکنون که شما از شوهر کردم گذشته است و با گونه‌های لطمه خورده و چشمان اشکبار به خانه‌شان بازگشته ام زبان ملامت برویم باز کرده اند البته نمیخواهند از خانه بیرون کنند ، اما روز و شب به گوش می‌کشاند که گناه از خودم است و خود کرده را تدبیر نیست .

سه ماه از زندگیم با شوهرم در طرب و مستی و رقص گذشت . پس از آن ناگهان کشف کردم که او چند آشنا بین زنان هرجایی دارد و علت راه یافتنش در محافل رنگارنگ طرب و رقص ، آنست که اسباب هوسرانی و عشرت رفقا را فراهم می‌آورد . شاید من که به قول پدرم این وضع را بدست خود برای خود ساخته بودم می‌توانستم با این هم بسازم اما در آن اثناء ناگهان متوجه شدم که گرفتار بیماری موحش نفرت‌انگیزی نیز به وسیله شوهرم شده‌ام . بین من و او نزاعی وحشیانه در گرفت و پس از آنکه کتکی سخت از او خوردم و سخت‌تر از آن کفکش‌زدم ، خانه‌اش را ترك گفتم تا بهر قیمت شده است از او طلاق بگیرم .

اکنون شما را به خدا به درد دل من برسید ! بیاد پدر و مادرم بیاورید که خود چه کرده‌اند و این زندگی محنت خیز ، این سرنوشت سیاه که من پیدا کرده‌ام ، این سر افکندگی و بی‌آبرویی که نصیبم شده است فقط گناه خودم نیست ، بلکه خود اصلا گناه ندارم ! این مولود پرورشی است که در خانه آنان یافته‌ام ، موافق با سر مشقی است که از آنان گرفته‌ام ! باز هم پدران و مادران تا جوانند و شور و نشاطی دارند پیاله بدست گیرند ، باز هم خود را برای رقصیدن ، در آغوش نا محرمان اندازند ، باز هم در خانه شان را و آغوش محارم‌شان را بروی بیگانگان بکشایند ، باز هم دم از تجدد و آزادی و روشنفکری زنند ، و بعد همه چیز را ، همه گذشته سیاه خود را از یاد ببرند و گناه بدبختی فرزندان‌شان را با این همه بی انصافی از گردن خود بوندازند !

پایان

رلی دردست هوس

کنار خیابان ایستاده بودم در انتظار آنکه راه باز شود و به سمت دیگر بروم. اتومبیل هایی که پیایی ازدو طرف می آمدند گذشتند و وسط خیابان تقریباً خلوت شد.

من معمولاً از وسط خیابان با احتیاط می گذرم ، حساب می کنم ، وقتی عبور می کنم که بتوانم پیش از آنکه ماشینی برسد بی عجله و با قدم های آهسته به پیاده رو مقابل برسم . گاه که وسواسم بیشتر می شود حساب این را هم می کنم که اگر اتفاقاً در وسط خیابان پایم لغزید و بر زمین افتادم پیش از رسیدن اتومبیلی فرصت برخاستن و پیمودن باقی راه را داشته باشم . راه که باز شد دوسه نفری که نزدیک من در انتظار باز شدن راه ایستاده بودند با عجله رفتند اما من دیدم که از طرف پایین يك اتومبیل سواری بسیار بزرگ و بسیار زیبا که نظیرش را تا آن روز ندیده بودم دست کم با سرعت صد کیلومتر می آید و رنگ خوش هوس انگیزش زیر اشعه آفتاب تلاء لونی نشاط آورد دارد . اگر می خواستم بگذرم می بایست تند بروم بلکه بدوم ، و این دور از احتیاط بود . از رفتن منصرف شدم . ایستادم . اتومبیل نزدیک شد . رو بروی من سمت دیگر خیابان ایستگاه اتوبوس بود ، بوست سی نفر در صف ایستاده بودند . یکی از آنان خانمی بود که سه بچه داشت ، دست دوتا شان را بدست داشت و سومی ، يك دخترش هفت ساله خوشگل ، سرخ و سفید پا کیزه ، جلورویش ، پشت به خیابان ایستاده بود و با مادرش شورین زبانی می کرد . اتومبیل درخشان رسید و هر کس که در آن نزدیکی بود چشم به آن دوخت . تماشایی بود نه فقط از آن جهت که خوش رنگ و خوش ترکیب و مجلل و آخرین

سهستم بود بلکه راننده اش هم جالب و دیدنی بود، يك خانم بود، جوان، خوشگل، بايك خوشگلی جذاب، آرایش یافته با تازه ترین افسونگری های مد، با دکلته بی البته بی تناسب با موقع، ساعت یازده صبح، اما نمایش دهنده کمال زیبایی خانم راننده!

رل رابه يك دست داشت. بازوی دیگرش را برای افزون ساختن دلربایی بیرون گذاشته بود. برق آسا می آمد. نمی دانم چه شد که تا به صف منتظران اتوبوس رسید رل را تکانی داد، سرماشین متوجه صف شد، دور زد، دريك نیمه دایره کامل. همه مسافران منتظر اتوبوس، شتابان عقب رفتند، صدای يك فریاد خیابان را بلرزه درآورد، هماندم چندین نفر جمع زدند، دخترک زیبایرماشین رفته بود، له شده بود.

اتومبیل دور می شد. مردم فریاد می زدند، عده بی دنبالش می دویدند. چند اتومبیل، چند دوچرخه و موتورسیکلت نیز با منتهای سرعت دنبالش رفتند. امکان نداشت به گردش رسند، اما از در بزرگ يك اداره که بالای همان خیابان بود پیش از رسیدن اتومبیل فراری، کامیون بسیار بزرگی بیرون آمد. اتوبوسی هم از سمت دیگر می آمد، راه بسته شده بود. خانم مجبور شد ترمز کند، از فاصله بوست متری ترمز کرده بود با اینهمه بی دنده کامیون برخورد و جلوماشین بصورت يك قوطی کبریت لگد شده درآمد.

خانم وحشت زده بیرون جست. دنبال کنندگان رسیدند. من نیز بايك تا کسی آمده بودم. نسبت به این زن بی باک با همه زیبایی خیره کننده اش فیزی تسکین ناپذیر در دلم افشاشته شده بود، اگر به دست من می دادندش و مرا مأمور تعیین مجازاتش می کردند حکم اعدامش را صادر می کردم و به دست خود می کشتمش. تصمیم داشتم که دنبالش تا همه جابروم و به همه مقامات پلیسی و قضایی بگویم که به چشم خود دیدم: بچه در صف اتوبوس بود، جلومادرش ایستاده بود، تالب چوی و پیاده رو بیش از یک قدم فاصله نداشت، خانم بی هیچ دلیل «ویرازه» رفت و بچه را کشت. مثل راننده بی که قصد قتل داشته باشد، تعمد داشته باشد.

حلقه ضخمی را که پیرامون زن خطا کار بسته شده بود شکافتم، پیش رفتم و در صف اول قرار گرفتم، صدای ضجه مادر داغ دیده و دو بچه دیگرش از دور به گوش می رسید. زن زیبا مثل يك رقاصه نیمه عریان که روی سن باشد حرکاتی به خود می داد. پس از فحش دادن بسیار به راننده کامیون چون هجوم مردم را بخود دیده بود از خود دفاع می کرد. می گفت: - چشمش کور شده دختره گیج اجشم خودش وننه خاک بر سر پدر سوخته اش... فلط کردن آمدن کنار خیابون... مگه خیابونای این مملکت پیاده رو ندارند... بمن چه که دختره

له شد ا بلکه یکنفر بخواد خودشو بندازه زیر ماشین ا.. اینقدرم زخرف نکین ا همه تون برین کمشین ا معلوم میشه هنوز منو نمی شناسین . پدر از دمتونو می سوزونم . همه تونو بجرم توهین مهندازم تونزدون ا بی تربیتا ا بی پدرمادرا ا . کجا در رفت این راننده کامیون ؛ ماشین صد هزار تومنی منو خورد کرد . نابودش می کنم . میدم اعدامش کنن ا عجب مملکتی داریم ا یه مشت بیجه حروم زاده رو وسط خیابونا ول کردن و یه مشت حمالو پشت رل ها نشوندن و اسباب زحمت و ضرر آدمهای محترم میشن ا.. نشونتون میدم !

اما فحش هایش ، جلوه گری هایش ، تهدید هایش اثر نبخشید ، اسم یسک عده کله گنده را بر زبان آورد و اشاره کرد که بین وکلا ووزراء و امراء ، بین بزرگترین صاحبان نفوذ ، اقوام نزدیکی دارد ، اما از مردم خشمگینی که هر دم بر عده شان افزوده می شد جوابی جز پر خاش و دشنام و تمسخر نشدید . چند ژیک-اولو ، چند آقای ظاهر ا آراسته ، چند دون ژوان وطنی ، چند چاقو کش عرق خورده کوشودند تا از موقع استفاده کنند و حسن خدمتی به خانم خوشگل نشان دهند ، پیش آمدند و از او حمایت کردند اما با اعتراض جمعیت مواجه شدند و چند تن از آنان سبلی و پس گردنی هم خوردند . خانم کوشش هایی از نوع دیگر بعمل آورد ، به چند تن از افسران و افراد پلیس که شتابان رسیده بودند پس از آنکه خود را بار دیف کردن اسامی عده یی از افراد متنفذ و سرشناس معرفی کرد سرگوشی چیزهایی گفت . از طرز نگاهش و از لبخندهایش و از حرکات هوس انگیزش پیدا بود که وعده هایی می دهد ، وعده رشوه ، پول یا چیزهای دیگر ، اما این نقش هم نگرفت . خانم را به محل حادثه باز گردانند . مادر داغ دیده که از بس فریاد زده و ضجه کرده و خود را روی جسد له شده پیچاش انداخته و در خاک و خون غلتانده بود با وضع و قوافه یی عجیب مشرف به موت بود ، آب دهان به رویش انداخت ، آرایش سرش را با دود فیه چنگ زدن در مویش برهم زد ، سینه هریان هوس انگیزش را به چنگ و ناخن خراشانند . مأموران بزحمت این صحنه فجیع و دلکداز را به پایان رساندند . جسد کودک با مادر و خواهر و برادرش از يك طرف و خانم آدم کش زیبا از طرف دیگر ، حرکت داده شدند . من نیز دنبال آنها رفتم . در کلانتری بوسیله يك افسر آشنا توانستم بعنوان شاهد قضیه ، شاعدی که واقعه را از آغاز تا انجام بچشم دیده است وارد دفتر کلانتر شوم . چند شاهد دیگر نیز آنجا بودند که چون من شهادت دادم که آنها هم در محل واقعه حاضر بودند به دفتر راه یافتند . خانم بر يك صندلی نشسته پاهای هوش ربایش را عریان تايك وجب بالای زانو روی هم انداخته ، سهگاری آتش زده بود . پیش از آنکه به پرسشهای افسر نگهبان جواب گوید چند اسم را پهای بر زبان آورد و اصرار داشت که قبلاً به آن اشخاص با تلفن

اطلاع داده شود تا به کلانتری آیند . تمنايش با امتناع افسران کلانتری و اعتراض شديد من و ديگر شهود مواجه شد و به نتيجه نرسيد . خانم عصبانی شده بود . هم در آن حال همه فنون دلبری را به کار می برد . یاسپان پست و مأموران که رسیده بودند گزارش خود را دادند . من و ديگر شهود يکی پس از ديگری آنچه را که به چشم دیده بوديم بتفصيل شرح داديم . شهود را مرخص کردند . من اجازه گرفتم بمانم . پدر بچه مقتول و عمویش هم آمدند . دوفرد عادی بودند . يك کاسب ، يك کارمند دولت ، دومر دخوش قیافه ، مؤدب ، گریان نوبت به خانم قاتل رسیده بود با کمال دقت گوش به اظهاراتش می دادم گفت :

— واقعا عجيبه آقا ! اين مملکت هيچوقت درست نخواهد شد ! من همه دنيا رو دیده ام ، هيچ جايه اين خرابی نيست ! شما فکر نمی کنين که چه کسی رو زیر استنطاق کشيدين ! من يك زن متمدن هستم ؛ تحصیلاتمو در اروپا و امريکا تموم کرده ام ، کيه که افراد سرشناس خانواده منو نشناسه !.. اسم خودمم همه جا هست ... ومدتی از اين قبيل چيزها گفت ؛ از بزرگی خاندانش ، از هنرهای خودش . حوصله افسر نگهبان سر آمد ، قلم را روی ميز گذاشت و گفت ،
— شرح واقعه را بگويد خانم . اينها که گفتيد در اصل موضوع سرسوزنی اثر ندارد .

زن زیبا تهديدکنان گفت ، — بشومون ميشون جناب سروان از اين طرز حرف زدن با من !.. حواستون کجاس ! هيچ نمی خواهين توجه کنين که من کيم ... ؟ افسر ، با وقار بسيار و بتندی گفت ،
— توضيح بديد خانم ! حاشيه نريد . فوراً بگيد !.. چی شد که ناگهان به سرتان زد که ويراژ بدهيد ، و اين بچه روزير بگيريد و بکشيد ؟ زن با گستاخی گفت ،

— عجب حرفيه !.. بمن چه آقا !.. چشم مادرش کور شه ! اينقدر از اين بچه های بی پدر و مادر تو خيابونا زیر دست و پا ريختن ... پدر داغ دیده که اشکش نميخشکهد گفت ؛

— حيا کنيد خانم ! مگر شما انسان نوستيد ! افسر از او خواهش کرد که ساکت باشد و به خانم گفت ،
— اگر توضيح ندهيد به ضرر خودتان تمام خواهد شد شنيديد که شهود چه اظهار کردند ؟

— بيخود گفتن . من می اومدم ؛ زياد هم سرعت نداشتم . خدا کثر سرعت ماشين

من دویست و بیست کیلومتره من صد و بیستم نمیرفتم... این بچه رفت زیر ماشین! خودش رفت من که نمی خواستم بره.

— چه شد که بیراهه رفتید؟ چرا ویراز دادید؟ چرا از وسط خیابان به طرف صف اتوبوس منحرف شدید؟

— منحرف نشدم. من پروانه را ندگی درجه اول بین المللی دارم. من در شلوغترین پایتخت های دنیا پشت دل نشسته ام. شاید به دست انداز وسط خیابون بوده که خواسته ام رد کنم. يك قسمت تقصیر این تصادف ها هم به گردن این افسالت هاس. در اروپا و امریکا خیابونا مثل آئینه صافه.

و پس از آنکه چند دقیقه دیگر چیزهایی از این قبیل گفت از جابر خاست و گفت:

— من باید برم. پرونده رو هر کار دلتون می خواد بگنن خودم بعد تکلیف شو معین می کنم.

افسر گفت: بنشینید خانم.

خانم پر خاش کنان گفت: خیر، باید برم. بچه ام چهل و يك درجه تب داره. حالش خطرناکه.

افسر با لبخند نم سخر آلودی گفت:

— شما که بچه تون چهل و يك درجه تب داره و در خطره با این آرایش و با این سرعت در خلاف جهت منزلتان کجا میرفتید؟ گفتید که عازم شمیران بودید؟ کارتان در شمیران چه بود؟

خانم عصبانی شد و گفت:

— به شما مربوط نیست آقا... حق ندارین تو کارهای خصوصی مردم دخالت کنین!

کلانتر که گوش به جریان بازجویی داشت با متانت بسوار گفت:

— توجه بفرمایید خانم! بعضی کارهای خصوصی هست که به زندگانی عمومی مردم لطمه می زند. شما کار خصوصی محرمانه یی داشته یید چنان مهم که اگر راست بگویید بچه تان را با وجود چهل و يك درجه تب..

— البته که راست می گم. تلفن کنین به منزلسم بیرون.. بچه ام بیهوش و گوش افتاده.

— بسیار خوب، اما کار خصوصی محرمانه تان آنقدر مهم بوده است که بچه تان را در آن حال گذاشته و با این وضع بیرون آمده و يك طفل نازنین بیگناه را کشته و

يك خانواده نجيب و محترم را داغدار کرده‌ييد. در اين مورد ماحق داريم از شما پيرسيم اين كار خصوصي كه اين ماجراي فجييع را بوجود آورده چه بوده است .

خانم سرخ شده بود. صدايش تغيير کرده بود . چشمان زيبايش پياپي به هم مي خورد . مثل اين كه مي خواهد راه فراري پيدا كند ، به اطراف مي نگرست . در جواب كلانتر گفت :

— هيچ حق ندارين آقا ! وظيفه شما نيست !

— چرا خانم . ما وظيفه خودمان را بهتر مي دانيم . به علاوه اين توضيحات گاه به نفع متهم تمام مي شود . مثلا اگر شما خانم به جاي آنكه از منزلتان به طرف شهران مي رفتيد در راه منزلتان مي بوديد و معلوم مي شد كه بچه تان به آن شدت مريض و در معرض خطر است و شما از آن جهت پريشان حواس بوده ييد و مثلاً دارويي براي مريضتان مي ردديد دادگاه مجازات شما را مشمول تخفيف مي كرد .. خانم با صدائي كه از غيظ مي لرزيد گفت : شما پرونده رو بفرستين به دادگاه باقش به شما مربوط نيست .

تلفن كلانترى صدا كرد . افسر نگهبان گوشي را برداشت و خود را معرفي كرد و هنوز چند ثانيه نگذشته بود كه نكاهي دقيق و رندانه به روي خانم دوخت . در خانم اضطراب تازه يي بوجود آمد افسر نگهبان در تلفن مي گفت — بله بله . يك بچه را كشته اند ، بله بله ، خير ، امكان ندارد آقا ! .. خلاف مقررات نمي شود رفتار كرد . شما كيستيد؟ ... بله بله ... صحيح . ارادت داشتم ... لطف شما زياد .. بله ، بله ، .. تعجب مي كنم از اين خواهش شما ! با خانم نسبتى داريد؟ ، صحيح ! بله ! بله .. بسيار خوب ... پرونده جريان خودش را طي خواهد كرد ، خدا حافظ .

گوشي را گذاشت چند لحظه همچنان كه خانم را مي نگرست بي حركت ماند سپس گفت ؛ بفرماييد خانم شما با اين آقا كه تلفن كردند چه نسبت داريد ؛ اسم كوچكشان هوشنگ ...

و با استفاده از تأمل و رنگ به رنگ شدن و پا به پا كردن خانم ربه من كرد و گفت ، خواهش مي كنم به اتاق ديگر تشريف ببريد .

حدس زدم كه تحقيق صورت محرمانه پيدا کرده است . بيرون رفتم . پس از چند دقيقه صدای زنگ تلفن بگوشم رسيد . چندين دفعه پياپي تلفن كردند در اين ميان دما دم اتوموبيل شيكي دم در كلانترى توقف مي كرد و افرادي بدرون مي آمدند . از جريان داخل اتاق افسر نگهبان خبر نداشتم « ساعتى در كلانترى ماند ، مثل اين بود كه تلفن ها و رفت آمدها اثر نبخشيد . افرادى كه آمده

بودند یکی پس از دیگری ناراضی و عصبانی رفتند يك اتومبیل پلیس خانم را با پرونده وبا دو مأمور از کلاتقری بیرون برد . من نیز پس از آنکه افسر نگهبان و کلاتقری نخواستند توضیحی به من بدهند به منزل رفتم . دو روز بعد همان افسر نگهبان را در ساعت مرخصیش در خیابان دیدم و از او پرسیدم که قضیه چه شد . مثل این بود که هنوز عصبانی بود ، گفت : رسوایی به بار آمد . خانم محترم راست میگفت . بچه اش به سختی بیمار بود ، شاید هم اکنون مرده باشد ، با وجود این خانم رانده و وی در شمیران بایک مرد داشت به آنجا میرفت ، همان که تلفن دور از احتیاطش باعث فاش شدن راز شد . این یکی از افراد متمول و با نفوذ یکی از دون ژوان های عصر ، یکی از بیشر فهاست . خانم با او رانده و و داشت و توقع دارید به جان و مال و ناموس مردم چه اعتناء کند کسی که به جان بچه خودش ، به ناموس خود و ناموس خانواده اش اعتنایی نمی کند ؟

امروز برای ادای شهادت به دادگاه دعوت شدم ، تماشایی خواهد بود تلاشی که خانم با وکلای مدافعی و با افراد با نفوذی که اسم می برد برای تبرئه شدن و یا مال کردن خون نازنین کودک بی گناه به کار خواهد برد .

خرداد ۱۳۳۸

کلامی دلنواز تر

روز سنگینی بود. فشارش روی اعصابم بیش از روزهای دیگر بود. صبح در اتوبوس ناچار شدم آرنجم را محکم بزنم به تخت سینۀ يك احمق... مردكۀ لش بی حیا، هرچه من خودم را عقب می کشیدم باز پیش می آمد و پایش را به پای من می زد. پیش از ظهر یکی دیگر را ادب کردم ؛ يك جناب آقاي با عنوان بود که به دبیرستان آمده بود تادر بارۀ دخترش حرف بزند. مرا چسبید؛ شما چه خوشگله! بی اندازه خوشگل، عشق آفرین ، الهه زیبایی و عشق آه... کاش این سمادت را می یافتم که خاك پاتان شوم ...»

« ای مرده شو ببرد خوشگلی و عشق را، برو گمشو خاك برسرا .» آبرویش را پیش دخترش و پیش همه ریختم . و شب حال يك عاشق سمجم را که از دو هفته پیش مزاحمم بود جا آوردم . دنبال من تا سالن سخنرانی دانشکده آمده بود. آنجا با پررویی بغل دست من نشسته بود . در همه مدت سخنرانی بوخ گوشم و زوز کرده بود . وقتی که سخنرانی تمام شد دنبالم افتاد . این دفعه دیگر نغمه سرائی نمی کرد و مزخرفات عاشقانه نمی سرود . يك حرف دیگر می زد، چیزی که از پرفور سخنران یاد گرفته بود، به من يك زندگی بهتری پیشنهاد می کرد. جلو يك یاسبان گریبانش را گرفتم ؛ «می روی بی شرف یا تحویلک بدهم ؟...» به غلط کردن افتاد و گریخت .

وقتی که به خانه رسیدم پدرم به کنار چارچوب در کوچه تکیه کرده بود بی اعتناء به همه جا، غمزده، خاموش ، غوطه ور در تفکر . با من وارد خانه شد .

دست لرزانش شانه‌ام را نوازش می‌داد . با مهربانی گفت ،
 — بَارَكْ‌الله . دیر نیامدی . دختر خوب یعنی همین . تعریف کن ببینم

سخنرانی پرفسور راجع به چه بود ؟

پدرم مرد فقیری بود اما هنرمند و دانشمند بود . خوشنویس بود و
 مینیاتوریست . اطلاعات و مطالعات عمیقی هم در ادبیات و فلسفه داشت . از
 وزارت معارف ، بازنشسته یا بقول آنروزها متقاعد شده بود . من در آن موقع فرزند
 بزرگ خانه بودم . دو برادرم که از من بزرگتر بودند چندسال پیش به خرج
 دولت به اروپا رفته بودند . امروز یکی از آندو پزشکی بسیار معتبر و سرشناس
 است ، و دیگری يك مهندس عالیمقام و از ثروتمندان درجهٔ اول است . و دو
 خواهرم که به مدرسه می‌رفتند از من کوچکتر بودند . مادرم در بستر افتاده
 بود؛ سالها بود که روماتیسم قلبی برای مردن آماده‌اش می‌ساخت . این عائله را
 پدرم با ماهی صدو شانزده تومان حقوق تقاعدش اداره می‌کرد .

در جوابش با قدری خشونت و بالحن جدی و با حرارت گفتم ،

— خلاصهٔ کلام با با جان آنکه ، این زندگی نشد

پدرم لبخند حزن آلودی زد و با صدای خستهٔ ضعیفش گفت ،

— حواست کجاست دختر؟ من از تو می‌پرسم که سخنرانی پرفسور راجع به

چه بود ، تواز زندگی شکایت می‌کنی ؟

— دلیلش آنست که سخنرانی پرفسور راجع به همین موضوع بود .

خندید و گفت ،

— عجب ، راجع به بدی زندگی ؟

با خلق تنگی گفتم ،

— نه با با جان . راجع به این بود که دنیا و زندگی به خودی خود

بد نیستند، نعمت‌های دنیا را خدا برای مردم آفریده است . منتها هر کس با اندازهٔ

همتش و کفایتش از این نعمت‌ها بهره می‌گیرد . موضوع سخنرانی این بود که

فلسفه و هدف امروزی آموزش و پرورش، آماده کردن نسل جوان برای بالاترین حد

استفاده از نعمت‌های جهان و زیبایی‌های زندگی، البته با مراعات حقوق و حدود

دیگران، و تلاش دائم ناگستنی برای رسیدن به يك زندگی بهتر است .

به ایوان چلو انا قمان رسیده بودیم . پدرم روی یکی از سه صندلی کهنهٔ

نوم شکسته‌یی که در ایوان داشتم نشست . بالحنی که کمابیش آهنگ تمسخر

داشت گفت ،

– بنشین تعریف کن تا ببینم چگونه بوده است حکایت سخنرانی پرفسور.
به مادرم که بسترش در اتاق بود سلام کردم . خنده شیرین حزن آلودش
را مثل يك نصیب هر روزی از غم گرفتم و بدل سپردم . روی یسکی دیگر از
صندلیها نشستم و گفتم :

– همین دیگر باباجان . پرفسور یکساعت و نیم حرف زد : اما خلاصه
مطلبش همین بود. من از همانجا تصمیم گرفتم بهایم به شما بگویم که شما هم باید
برای تأمین يك زندگی بهتر تلاش کنید ؛ یعنی این وظیفه هر فرداست در دنیای
امروز سادات جز از این راه بدست نمی آید .
خنده یی تلخ کرد ، آهی طولانی کشید و گفت :

– یا از مرحله پرنی دخترم ، یا اهل حساب نیستی . پنجاه سال از عمر
من صرف همین تلاش شده است چه کسی را سراغ داری که در این راه بیش از
من کوشیده باشد ؛ یکی از افتخارات بزرگ من ویکی از چیزهایی که رضای
کامل به جانم می بخشند اینست که در مدت عمرم هرگز وقتم را تلف نکرده ام
در روزگار جوانی ، در آن مرحله دشوار و خطرناک زندگی ، در اوقاتی که
همسالان من غالباً عوطور دهوسرانی بودند و دنیا را از دریچه چشم شهوت هاشان
نگاه میکردند ، من کاری جز تحصیل و مطالعه نداشتم ، در چه امید ؛ در امید
رسیدن به يك زندگی بهتر. پس از آن زن گرفتم در همین امید ، و از بخت خود
راضیم که در این تلاش دائم هرگز شکست نخورده و از شاهراه این امید درخشان
هرگز بیرون نیفتاده ام ، – برای من ، از آنروز که پدر شدم و نیز امروز و
روز های آینده ، مضحك است ، نقض غرض است اگر به فکر خود باشم و برای
خود يك زندگی بهتر به معنای ظاهری آن ، یعنی خورش و پوشش و خانه و
تجمل بهتر بخواهم . من خوب میدانم که زندگی من و آینده من تعلق به فرزندانم
دارد و خودم نیز متعلق به آنانم . اگر جویای زندگی بهتری هستم باید برای
آنان باشد ، و گرفتار چه خود خواهی و کوته بینی بزرگ است کسی که تصور
کند زندگیش با مرگ خودش پایان می یابد ؛ تلاش من برای شما بوده است و
من همیشه در میان شما ، در روح شما ، و در خون و گوشت شما زنده خواهم
بود ، و از مشاهده زندگی عالی شما با چشم جانم لذت خواهم برد . چند سال
دیگر برادرانت ، درس خوانده و دنیا دیده و دانشمند باز خواهند گشت . با نیروی
دانششان توفیق بدست خواهند آورد ؛ تو تحصیلات را تا حدی که در کشورمان
امکان داشته است تمام کرده یی و امروز دبیر با سواد و محبوبی هستی .

خواهران! نیز درس می‌خوانند و به خواست خدا آینده‌شان روشن خواهد بود .
باقی می‌ماند مادران . او دوشادوش من ، بخاطر شما ، برای فردای شما ، در راه
تأمین يك زندگي بهتر برای شما تلاش و فداکاری کرده است ، و باکی نیست
اگر امروز در بستری افتاده است ، مجاور بستر گور که امیدوارم زودتر از
او نصیب من شود .

همینطور هم شد . چهار سال بعد پدرم مرد و مادرم چنان زود به او
پیوست که شب هفتمش با شب چلهٔ او یکی بود .
در آن موقع برادر بزرگم دکتر ، از فرنگ برگشته بود و دو خواهر
کوچکم نیز دبیرستان را تمام کرده و در نتیجهٔ دوندگی های من آموزگار
شده بودند .

سال تاريك محنت آلود گذشت . سیاه پدر و مادرمان را از تن بیرون
کردیم . زندگي مثل يك آفتاب خوش بامدادی روی به مانمود . برادر دیکرم
نیز با داشتن عالیترین دانشنامهٔ مهندسی بازگشت و اندکی پس از ورود به تهران
در یکی از سازمان‌های بزرگ دولتی استخدام شد . خانهٔ پدری را ترك گفتیم .
خانهٔ مه‌جل مدرنی در یکی از بهترین خیابان های شمالی شهر تهیه کردیم و من
که خیال می‌کردم برای خود فلسفه‌یی دارم و به راززندگی پی برده‌ام پیوسته با
کمال مسرت می‌دیدم که در راه يك زندگي بهتر هستیم و روزی نمی گذرد که
زندگی ما از روز پیش بهتر نشود .

يك روز برادر بزرگم ظهر که از کلینيك بسیار معتبرش به خانه آمد
مرا به گوشه‌یی برد و باروی خوش و چشم خندان و لحن مسرت آمیز مطالبی
بمن گفت . خلاصه آنکه دکتر «پایند» دوست عزیزش که در فرنگ هم‌دوره و
هم‌درسی بوده است و از همه حیث از بهترین جوانان مملکت است میخواهد زن
بگیرد و مرا از او خواستگاری کرده است .

نتوانستم هماندم به برادر جواب گویم . پانزده روز مهلت خواستم .
در این مدت شب و روز فکر کردم . هر چه را که به فکرم میرسید در ترازوی
فلسفهٔ خاصم می‌سنجیدم تا ببینم که آیا با اصل و تلاش برای تأمین يك زندگي
بهتر ، جور می‌آید یا نه . سرانجام تصمیم گرفتم . با خود گفتم ،

- شوهر کردن چه حاصل و چه معنی دارد جز آزادی را از کف دادن ،
زیر دست قرار گرفتن ، محکوم امر دیگری شدن ، از تدریس ، از تحصیل ، از
ترقی ، از رسیدن به مقامات عالیتر بازماندن ، صدگونه رنج و زحمت بیهوده
بر خود تحمیل کردن ، دل و جان را با هزاران نگرانی و عذاب گرانبار ساختن ؟

نه! من احتیاج به شوهر ندارم. خودم برای خود يك مرد هستم، شغل دارم، مقام دارم، احترام دارم، درآمد کافی دارم، روز بروز مقام عالیشان و درآمد بیشتر می شود. هر طور که دلخواهم باشد زندگی می کنم هیچ دلیل ندارد که خود را در بند يك مرد اندازم در صورتی که خود از هیچ روی دست کم از يك مرد ندارم.

به برادرم باصراحت گفتم که پیشنهادش را نمی پذیرم. اصرارش در من اثر نپخشید. اندرزهای او و برادر دوم و تنی چند از آشنایان خانواده را هنوز ناشنیده گرفتم، و برادرم به جای من خواهرم را، خواهر درهش را، به دکتر «پایند» داد. دکتر پاینده واقعاََ مرد خوبی بود. خواهرم از زندگی با او راضی بود.

يكسال بعد، باز هم مورد دیگری پیش آمد. البته خواستگاران بی شمار داشتم اما همه رارد می کردم و گاه به کمک خواهر کوچکم چنان بی سر و صدا خواستگار را می راندم که خبرش هم بکوش برادرانم نمی رسد. اتفاقاً هر عموی خانم برادر دوم خواستگار من شد. ناگفته نماند که هر دو برادرم در دو سال گذشته زن گرفته بودند. ایندفعه بازحمت و تلاش بیشتری گریبانم را رها نمودم. این خواستگار مرادر مجالس خانوادگی، در عروسی ها و جشن ها دیده و تاحدی دلباخته من شده بود. هنوز فکر زندگی بهتر، از دماغ من بیرون نرفته بود. با چشم دقت خواهر شوهر دارم را، و زن برادر هام را مینگریستم، در زندگی شان تعمق میکردم و بنظر می رسید که خود از آن هر سه بسی خوشتر و آسوده ترم. هر سه شان از لحاظ شوهرشانی آورده بودند. برادرهایم و شوهر خواهرم واقعاََ از نظر زندگی خانوادگی مرد حسابی بودند. با این همه محاسبه دقیق من نشان می داد که خود از آن هر سه زن راحت تر زندگی می کنم. از این گذشته فکر می کردم که يك زن شوهر دار و بچه دار چگونه می تواند در راه يك زندگی بهتر تلاش کند. این زن ها بقول پدرم از وقتی که بچه دار شوند دیگر مال خودشان نیستند. باید همه وجودشان را وقف فرزندان شان کنند و خود از همه چیز چشم پوشند. این چه سعادت است!

این دفعه هر دو برادرم از سماجت من خشمگین شدند. هر دو با هم به جان خواستگار من افتادند و به او فهماندند که مر بقول خودشان، عقل درستی ندارم؛ سربسر گذاشتن با بچه های مردم منزم را خراب کرده و لیاقت شوهر کردن و تشکیل عائله را از من سلب کرده است؛ اما خواهر کوچکم از همه جهت دختر شایسته ای است.

پس خواهر کوچکم نیز شوهر کرد و بقول خود و برادرانش خوشبخت شد .
شش هفت ماه پس از عروسی او من یکبار دیگر ترقی کردم ، مدیر
دبیرستان شدم . روزی از همان روز ها به خواهرانم که هر دو حامله بودند
گفتم :

— شما باید چندماه دیگر هم عذاب بکشید و پس از آن هم متحمل چه درد-
سر ها و شکنجه های جانکاه شوید تا هر کدام يك بچه داشته باشید ، اما من اکنون
مادر هزار و صد بچه ام که در دبیرستان من درس می خوانند و دوستم میدارند و چنانکه
من دوستشان می دارم .

خانواده وسعت می یافت . مدتها کوشیده بودیم تا دور هم باشیم اما کم کم
یکجایستن برای این چند خانوار دشوار می شد . طولی نکشید که هر يك از این زن
و شوهر ها با فرزندانشان در يك خانه جداگانه منزل گرفتند و من نیز در
خانه مناسبی که برای خود و موافق دلخواهم ساخته بودم با يك خدمتکار
و يك دختر بچه یتیم که نگاهداریش را بر عهده گرفته بودم سکونت گزیدم .
جمعه ها و روزهای تعطیل همه با هم در یکی از این خانه ها جمع می شدیم .
خوش می گذشت . صفایی داشت . همه به هم محبت داشتیم . ما نوس و صد می بودیم .
و من در آن میان بیش از همه ، مورد توجه و بیش از همه ، طرف خطاب بودم . در واقع
اسباب تفریحشان بودم . صحبت ها با من و از من شروع می شد ، خواه شوخی می بود
یا جدی غالباً موضوعی جز من نداشت ، این موضوع که ، من باید شوهر کنم صحبت
به هر جا که کشانده می شد پس از اندك مدت ناگهان باز می گشت و دامان مرا
می گرفت . هر کس به زبانی می گفت که من باید شوهر کنم ، و سرانجام خواهم کرد .
اما من بحث می کردم ، مبارزه می کردم ، استدلال می کردم ، پر حرفی می کردم ،
مثل يك ناطق بزرگ ، مثل يك خطیب زبردست ، سخن می گفتم و به گمان خودم رأی
و عقیده ام را بر کرسی می نشاندم ، خلاصه آنکه شوهر کردن مایه خوشبختی زن
نیست بلکه اگر هم فرضاً مایه کمال بدبختی و عذابش نشود موجب گرفتاری او و
سبب بازماندنش از ترقی است . و مدعی بودم که خود از این ترقی که لازمه سعادت
است و از این آزادی که یکی دیگر از ضروریات زندگی است برخوردارم ، روز و
شب در کمال راحت و خوشی می گذرد ؛ آنقدر اختیار خودم را دارم که بتوانم برای
تأمین يك زندگی بهتر تلاش کنم .

خانواده های برادرانم و خواهرانم کم کم بزرگتر می شدند . هر يك از
آنان صاحب چهار پنج بچه شده بودند . بچه ها بزرگ شده بودند ، پا گرفته بودند ،
زبان باز کرده بودند ، شیرین زبان شده بودند ، برای همه این بچه ها ، بعد از پدر و

مادرشان و بلکه به اندازه آنان و در چند مورد هم بیش از آنان من محبوب ترین فرد خانواده بودم. در روزهای تعطیل که دور هم جمع بودیم دو کلمه‌یی که بیش از هر کلمه دیگری به گوش می‌رسید «خاله‌جان» و «عمه‌جان» بود، و این خاله‌جان و عمه‌جان من بودم... خاله و عمه دیگری هم داشتند اما من چیز دیگری بودم، و من واقعا از داشتن این خواهر زاده‌ها و برادر زاده‌ها حظ و سعادتی داشتم.

يك روز، پس از آنکه كوچكترین برادر زاده‌ام با صدای دلنوازش به من گفت:

«عمه‌جان»، و من در جوابش گفتم: «جانم» به برادرم که نزدیک من نشسته بود گفتم:

— هیچ کلام در این عالم برای من شورین‌تر و خوش‌آهنگ‌تر از این عمه‌جان، و خاله‌جان‌ها نیست.

برادرم لبخندی فول‌سوفانه زد و گفت:

— اما کلمه‌یی هم هست بسی شورین‌تر و دلنوازش‌تر از این، کلمه‌یی که تو نمی‌شناسی.

با اطمینان گفتم:

— هرگز! امکان ندارد! چنین کلمه‌یی نیست!

گفت: چرا خواهر، نمیدانی، اگر بدانی، آن کلمه دلچسب‌تر از جان می‌بخشد!... من آرزو دارم، آری، آرزو دارم، بلکه همه آرزو دارند، که شنیدن آن کلمه هم نصیب تو بشود.

— من که نمی‌فهمم کدام کلمه.

برادرم بالحن شورینش گفت:

— کلمه مامان.

بی‌اختیار لرزیدم. اما ظاهر مرا حفظ کردم و گفتم:

— واه واه! چیزی که هیچ‌دلم نمی‌خواهد.

واقعا هم دلم نمی‌خواست.

سی‌وسه چهار سالم بود. عاقل‌تر و پخته‌تر شده بودم. پیش از آن، تا چند سال پیش، گاه ندای جسم و غریزه‌ام بگوش دلم رسیده بود اما از آن پس این نداها، این وسواس‌ها، همه همانانی که گاه‌گاه در جانم ولولاه‌یی می‌انداختند اندك‌اندك خاموش شده بودند.

خود را واقعا يك مردمی دیدم، يك مرد با مناعت، يك مرد بی‌نهار از همه عوالم

مبتذل زندگی، و برای يك زندگی بهتر تلاش می کردم.

مسلم بود که يك موجود تنها هستم. اما نمیکذاشتم از این تنهایی ملالی حاصل شود. هنوز معتقد بودم که در سایه محبت و اراده خودم هر روز زندگی بهتر می شود.

رتبه ام و مقام عالی شده بود. بین زنان روشنفکر و دانشمند و فعال ارزش و اهمیت داشتم. در همه فعالیت ها شرکت می کردم. عضو ممتاز یار رئیس بهاری از انجمن های مربوط به زنان می شدم. هر جا که از زنان پیشقدم و آزادی طلب صحبتی به میان می آمد نام من در ردیف اول ذکر می شد. برای آنکه با زحم محبوب تر و محترم تر باشم می کوشیدم تا مملو مامات علمی و هنری را بیشتر سازم و این را هم به حساب زندگی بهتر می گذاشتم. موسیقی و نقاشی یاد گرفته ام، در خطاطی و دیگر هنرهای دستی زنانه مهارت بدست آوردم. یکی دوزبان به گانه را خوب فرا گرفته ام. چند دفعه که احساس کردم زندگی در تنهایی و سکوت وضع یکنواختی گرفته است و مثل اینست که روی «بهتری» نمی بیند، پس اندازم را در کیفم گذاشتم و به اروپا یا آمریکا سفر کردم.

آنچه را که يك زن شریف و ترقی طلب برای بالا بردن سطح زن و بهتر شدن زندگی او تصور می کند انجام دادم. سال عمرم به چهل نزدیک شده بود.

یکی از روزهای بهشتی خرداد بود. دنیا پر از گل و نسیم و زمزمه بود. اما من کسل بودم. تنها مانده بودم. برادرهایم با خانم و بچه هاشان برای استفاده از مرخصی به اروپا رفته بودند. خواهرانم با شوهر و بچه هاشان برای دفع خستگی سال تحصیلی بچه ها به رضائیه مسافرت کرده بودند. من گرفتار کار پر مسئولیت فرهنگی و کارهای دیگر و فعالیت های گوناگون حزبی بودم و نمی توانستم از تهران بیرون روم.

صبح تا ظهر مثل روزهای دیگر در کمال فعالیت کار کرده بودم و خسته بودم. یکی از فرهنگیان، دانشیاری که همان روزها نامزد استادی شده بود پای میزم نشسته بود. جای می آشامیدیم و صحبت می کردیم. او هم با آنکه به مقام دلخواهش رسیده بود مثل من ملول بود. کم حرف می زد و غالباً آه می کشید. کوشیدم تا خود را در سطحی بالاتر از سطح او قرار دهم. همیشه در مقابل مردان این سعی را بکار می بستم. دلیل ملاش را پرسیدم. جواب روشنی نگفت. سراسر گفت و گفتم.

— دلیل ملال من و شما و همه افرادی که پایین تر از ما یا بالاتر از ما هستند اینست که يك اصل بزرگ ترقی و سعادت را که تلاش برای تأمین يك زندگی بهتر،

است مراعات نمی‌کنم .

آهی کشید و گفت ،

— حق باشماست . اما يك اصلاح عبارتی لازم است . باید بگویم که می‌دانیم و نمی‌گویم ، یا صحیح‌تر آنکه بگویم ، «خیال می‌کنم که می‌کنم اما اگر فشار اشتباهم و به دوراه می‌رویم!»

با حیرت و با کنج‌کاوی گفتم: چطور؟

گفت: سالهاست که از وضع شما و فلسفه شما آگاهم. شما خیال می‌کنید که از آغاز جوانی تا امروز فقط در این راه بوده‌اید. فقط در راه این هدف قدم برداشته‌اید .

— البته. فقط در این راه .

بالحن قوی گفت ،

— اشتباهتان در همین است ! این چه زندگی بهتر است که شما دارید ؟ کار دائم ، خستگی دائم ، ملال دائم ، رسیده به بن‌بست ، به مرحله‌ای که در آن هیچ نوع کوشش و تلاش برای بهتر شدن زندگی امکان ندارد .
— چطور امکان ندارد ؟

— خوب حساب کنید . روز بروز مسن‌تر می‌شوید ، نیرو و نشاطتان روبه زوال می‌رود ، دیگر از مقام و پول و احترام لذت نمی‌برید ، می‌بینید که هیچکس به شما علاقه واقعی ندارد ، می‌بینید که هیچکس واقعاً زیر بال محبتتان نیست ، می‌بینید که هیچکس واقعاً سایه بال محبتی بر سرتان نینداخته است ، می‌بینید که هیچکس به شما بسته نیست ، که هیچکس دنباله گیر وجود شما نیست ، و امروز خواه خودتان بفهمید یا نفهمید ، خواه تصدیق کنید یا نکنید ، دستخوش ملالی هستید که پیش از این کمتر داشتید و از این پس بیشتر خواهید داشت زیرا که بیشتر خواهید فهمید و آشکارتر خواهید دید که وجودتان ، زندگی‌تان به خودتان ختم می‌شود ، فنای واقعی !

اثری عجیب در دلم بخشیدند. این کلمات ، مثل طوفانی بودند که سهایها و قشرهای نخوت را بزدايد و پرده‌های تاریك را بردارد. غفلت و بی‌پنداری و اشتباهم را به چشم دیدم . مثل این بود که پهنه‌گیری بامن سخن می‌گوید ! يك کلام اعتراض هم در ذهنم نیافتم. آهی را که بخودی خود از دلم بیرون می‌آمد فرو بردم و زیر لب گفتم ،

— حق باشماست .

اونوز آهی کشید، سر تکاں داد و گفت ،

— من نیز مثل شما، گرفتار اشتباه! بازیچه این تصور باطل که خواستاریک

زندگی خوبم، که جویای یک زندگی راحت بخشم !

باز هم جوابی نداشتم. نگاهش می کردم. چشم به زمون دوخته بوده تارهای سفید میان موهای سماهش برق میزدند. مژگان بلندش روی گونه هایش سایه انداخته بودند .

چند لحظه به سکوت گذشت. سر برداشت . در چشم ـ انم نگریست ، گفت ،

— در این اواخر به اشتباهم پی بردم. اما ...

— ... اما چه ؟

— اما فکر کردم که شاید هنوز دیر نشده باشد یک تلاش واقعی برای یک زندگی جدید که واقعا بهتر باشد.
— بی اختیار گفتم ،

— اوه . پس اینرا به من هم بگویید. به من هم یاد بدهید .

— فکر کردم که باید اشتباه گذشته ام را جبران کنم . متاهل شوم .

— شما ؟ ... حالا ؟

و هماندم احساس کردم که چشمانش زیبا و نگاهش جذاب است . چند ثانیه دل هامان از راه چشم هامان با هم صحبت کردند با استفاده از سکوت سنگین سکر ـ آلود ما . باور کنود که دلهای کهن حساسترند .

آهسته ، با صدایی که بزحمت شنیدم گفت :

— آری ، هنوز دیر نشده است ، هنوز می توانم دامان سعادت را بدست آوریم . مرتعش شدم و گفتم : اوه !

آرام از جابرجاست من نیز بی اختیار بلند شدم .

گرفته شده بودم . کشوده می شدم . او قامت کشیده و شانه های محکم

داشت . تازه می دیدم . تازه حساب می کردم .

دست پش آورد . دستم را که بی اراده پیش بردم گرفت . چشم در چشمم

دوخت ؛ دستم فشرده شد ، آیا من هم فشردم ؛ نمی دانم . او مثل اینکه چوژی را تفسیر و تعبیر می کند گفت :

— بله خاتم جز این راهی نیست برای تأمین یک زندگی بهتر .

چون لبخند زد چشم پایین انداختم . نشاءیی بی سابقه ، شورین ، بالاتر

از تصور

يك روشنايي تندناديده به چشم خورده بود.
 باز صدای آرام اطمینان بخش او :
 - نگاه کنید ، آه . نگاه کن .
 آهسته چشم برویش بلند کردم زیر لب بايك آه گفت :
 - مدت ها بود كه يك زندگي بهتر را برای خود در وجود شما تصوير
 می کردم .

اوه . چه عالی بود نگاهش ، لحنش ، کلامش !



عروسی ما ، مسرت آموزترین عروسی خانواده شد .

«پایان»

عشق‌ها و هوس‌ها

این حکایت را يك زن انگلیسی برای من نقل کرد ، يك پیرزن که در محلی موسوم به «سون اوکس» از آبادی‌های ناحیه «کنت» نزدیک لندن يك باغچه کوچک دارد، باحداقل درخت و گیاه و گل، به مساحت کمتر از سیصد متر مربع، و کنار آن، خانه دو طبقه بی‌سفال پوش برنگ قرمز و آبی، با ده دوازده اتاق به‌شمار کوچک. آنجا با دخترش و يك دختر خدمتکار زندگی میکنند و درآمدش از نگاهداری بچه‌های کوچکی از اتباع ملل دیگر خصوصاً شرقی‌ها است که به او سپارند . نمیتوان گفت که کودکستانی دارد، تا بلوهم نزده و هیچیک از اتاق‌هایش را به صورت کلاس کودکستان درنیاورده است، اما بقول خودش گذشته از آنکه باین بچه‌ها صبحانه و شام و ناهار می‌دهد و به بازی کردن و ادارشان می‌کند و کارهایی هم از گردۀ ناتوانشان می‌کشد از قبیل بیل زدن و گل کاشتن و برگ‌های زرد را گرفتن و وچین کردن ، گاهی درس هم به آنها می‌دهد .

يك روز در لندن يك آشنای ایرانی که خود مرد مسن و علمیلی است و توانایی بدنی ندارد با تلفن به من گفت: «يك خانم ایرانی يك بچه چهارپنج ساله‌اش را پسران پسران روی آدرسی که داشته به «کنت» برده و به این خانم پیرسپرده ورفته است، اما بچه پیش پیرزن بند نشده ؛ گریه‌اش سه شبانه روز است که آرام نگرفته و در این مدت نه غذا خورده و نه خوابیده ، و پیرزن مستأصل شده است از دست این بچه که نه زبانش را می‌فهمد و نه می‌تواند چیزی به او حالی کند ، البته مادر بچه نشانی محل اقامتش را در لندن به پیرزن داده اما خود در آن محل نبوده و پیرزن شخصاً و بوسیله پلوس هم مکرر به آن محل تلفن کرده و موفق

به پیدا کردن این مادر نشده است . بیا ثوابی کن برو به «سون اوکس» به خانه این زن، بلکه بتوانی این بچه را ساکت کنی، و اگر ساکت نشد بیاوریش به شهر در خانه يك ایرانی نگاهش داریم تا مادرش پیدا شود .

رفتم و خانه پیرزن را پیدا کردم و دختر ك نازنین که از دم در صدای گریه اش مثل اینکه به آخرین نفس هایش رسیده است شنیده می شد به محض دیدن من با آنکه هرگز نه من او را دیده بودم و نه او مرا، و به محض آنکه من به زبان فارسی صدایش کردم، ساکت شد ، خود را با اشتهاق بی پایان در بغل من انداخت و من آنقدر ناز و نوازشش کردم تا در آغوش من خوابش برد .

پیرزن جلوروی من نشسته بود و با همه سنگدلی که اینگونه افراد دارند اشکش را پاک میکرد . وقتی که بچه خوابید خواست او را بگیرد ببردنوی رختخوابش بپندازد ، گفتم : نه ، بگذارید همینجا باشد، اگر بلندش کنید بیدار خواهد شد و گریه را از سر خواهد گرفت : برای من هیچ سنگینی ندارد ، طفلك آب شده است ؛ يك پوست و استخوان شده است .

پیرزن با صدای آهسته حکایت کرد که این بچه در چهار شبانه روز اخیر یعنی از همان لحظه که مادرش رهایش کرد و رفت با گریه و زاری و زبان در دهان نگرفتن چه بلایه روزگار او آورده است .
من با حیرت گفتم :

— عجب مادران خودخواه بی رحمی پیدا می شوند !

پیرزن آهی کشید و گفت :

« — این که چیزی نیست آقا ؛ نظیر فراوان دارد . غالب بچه هایی که بمن

سپرده می شوند فرزندان اینگونه مادرها هستند . من خود غالباً تعجب می کنم که این مادرها چطور دل از این بچه های کوچولوی شیرین می کنند و آنها را پیش من می گذارند و می روند . من با مهارتی که دارم اینها را زود با خود مانوس می کنم . چند وقت که بگذرد همین که با زبان ما آشنا شوند زبان خودشان را ، و کم کم با ما مان را هم فراموش می کنند ، و من صحنه های حیرت آور و گاه بسیار مضحکی دیده ام وقتی که این مادرها و پدرها پس از یکی دو سال می آیند به بچه هایشان سرزنشند ؛ بچه هایی که دیگر اثری از بابا یا ماما در دلشان نمانده است .

« این چیزها حالا دیگر برای من عادی شده است . بندرت اتفاق می افتد

که يك بچه ، بی آرامی را به این حد برساند ، به حدی که مرا با همه مقاومت و خونسردیم مستأصل کند . گاهی من بعض بچه ها را اگر به هیچ وسیله آرام نشوند

باكتك زدن آرام می‌کنم ، خصوصاً بچه‌های سیاه‌ها را که همیشه شش‌هفت‌ن‌ا‌از آنها دارم . اما این بچه آنقدر قشنگ و لطیف است که دلم نهدم بزمنش .

« با این همه برای من ته‌جیب‌آور نیست بدلیل آنکه چیزهای عجیب‌تر از این دیده‌ام یکی از آنها راجع به دختر بچه‌یی بود که چند سال پیش بمن سپرده شد ، يك روز يك خانم تقریباً سی‌ساله ایرانی بسیار شیک که بوی عطرتندش تا یکی دو ماه از شامه من به‌رون نرفت با يك مرد که ظاهراً از خودش بسیار جوان‌تر بود و شاید بیش از بیست سال نداشت با این دختر که می‌گفتند شش سالش را تمام کرده است برای سپردن بچه پیش من آمد . خانم دست دختر را گرفت و به گردش دادن او در باغچه پرداخت . آقا پیش من نشست و گفت که این بچه با ماما نش بی اندازه مأنوس است . اصولاً بچه عجیبی است . هرگز دیده نشده است که يك بچه به مادرش اینقدر علاقه داشته باشد . به این جهات احساس می‌کنم که بچه دارد لوس‌بار می‌آید و تربیت نمی‌پذیرد . بعلاوه کارها و گرفتاریها و مسافرتها ی لازم داریم که نمی‌توانیم بچه را همراه داشته باشیم . این را هم باید بگویم که این بچه بسیار زود با هر کس انس می‌گیرد . من و خانم یکی دو ساعت پیش شام می‌مانیم . شما سعی کنید بچه را با خود مأنوس کنید تا پس از رفتن ما چندان ناراحت نشود . خانم با بچه بازگشت و من سوی بچه رفتم . واقعاً بچه به آن گرمی و زود جوشی ندیده بودم . بفاصله چند دقیقه با من مأنوس شد و من از هوش و ذوق فوق‌العاده او نیز تعجب کردم زیرا که در مدتی کمتر از نیم ساعت ده یا نوزده کلمه انگلیسی از کلماتی را که من به او گفته بودم یاد گرفت و همه را با تلفظ صحیح تکرار کرد .

« پس از یک ساعت هنگامی که دختر ك در بغل من نشسته بود و با موهای خاکستری بازی می‌کرد ماما نش تا آنجا که من از حرکات و اشاراتش فهمیدم گفت ، زو زو جان ، پیش این خانم بمان و با این بچه‌های مامانی که اینجا هستند بازی کن تا ما برگردیم .

« بچه با وضعی مظلومانه که اشك به چشمهای من آورد دودستش را روی سینه‌اش گذاشت ، گردن کج کرد و چیزهایی گفت . بعد که آن مرد توضیح داد فهمیدم که التماس می‌کند و ماما نش را قسم می‌دهد و می‌گوید من این خانم و این بچه‌ها را خیلی دوست دارم اما مرا اینجا نگذارید و نروید . من يك شب که سرم را روی سینه شما نگذارم حتماً تا صبح خواهم مرد . شما که همیشه می‌گفتید دوستم دارید چرا می‌خواهید پیش این خانم بگذاریدم ؟

« بهر صورت بچه را گذاشتند و رفتند . طفلک بمحض رفتن آنها ساکت شد ، در گوشه‌یی نشست و چشم به در خانه دوخت من بچه‌های دیگر را دورش جمع کردم . يك پسر بچه سیاه پنج شش ساله را که حرکات و اداهای بسیار مضحکی داشت و

رقص های بامزه یی می کرد و داشتم که با کارهایش او را بخنداند به دیگران خوراکی دادم برایش بردند. خودم و دخترها بعداً فراطناز و نوازش کردیم، خیال کردم که با این کارها سرش تا حدی گرم شده است اما او پس از یک ساعت که این کارها دوام یافت چیزی به اصرار از من پرسید. بكمك يك بچه ایرانی دیگر که فارسی تقریباً از یادش رفته بود فهمیدم که می پرسد:

« شما خیال می کنید که ماما من چه وقت بر خواهد گشت؟ »

« نمی دانستم چه جواب بدهم. دلم به حالش می سوخت خصوصاً بدلیل آنکه بی اندازه ساکت بود. غالباً دست های کوچولویش را زیر گونه اش و سرش را کج و مظلومانه روی زانویش می گذاشت و بی آنکه مژه برهم زند یا بالبخندی یا اخمی قهقهه عوض کند به يك گوشه و غالباً به درخانه نگاه می کرد، و گاه آهی می کشید. غذا پس از آنکه من قدری اصرار کردم خورد اما با کمال بی میلی. شب چون وقت خوابیدن بچه ها شد رویش را پوشاندم و بوسیدمش و سفارش کردم که بخوابد اما تا وقتی که خودم بیدار بودم هر دفعه که به اتاق خواب بچه ها سرکشی کردم دیدم چشم هایش برق می زند و با حالت عجیبی نگاه می کند.

« صبح که بیدار شدم دیدم يك عالم لاغر شده است. بهر زحمت بود به او فهماندم که ماما من اگر بیايد و بفهمد که ناراحت بوده است اوقاتش تلخ خواهد شد؛ یقین خواهد کرد که دختر قشنگش دوستش نمی دارد، به دلیل آنکه دختری که ماما من را دوست می دارد حرف او را گوش می کند.

« این حرف، شاید بدلیل آنکه بزحمت حالیش کرده بودم، در ذهنش نشست. پس از آن با تحملی عجیب که گاه آثار آن بر چهره اش آشکار می شد آرام می ماند، غذای خورد، بازی می کرد، با بچه ها کم و بیش به لال بازی و اشاره حرف می زد، و شب ها مثل این بود که ساعتی به خود تلقین می کند که بخوابد، و خوابش میبرد.

« انگلیسی یاد گرفتن این بچه هم عجیب بود. هرگز، نه پیش از آن چنین استعدادی دیده بودم و نه پس از آن دیدم. منتها دوماه از روز ورودش گذشته بود که بامن و بچه ها به خوبی حرف می زد و هر وقت که مرا تنها می دید به انگلیسی می گفت:

— خانم، دیدید که ماما من نیامد؟ دیدید که مرا دوست نمی دارد؟

« سعی می کردم که این تصور را، این تصور مقرون بحقیقت را، این تصور کشنده را که مادرش دوستش نمی دارد از ذهنش برانم و خوش بهی و امیدوار و بوجد آورم.

« يك روز شايد از راه كنجكاوی از او پرسیدم :
 — شما ژوزو، چرا هیچوقت از بابا تان حرف نمی‌زنید ؟ مگر بابا را دوست
 ندارید ؟ بابا به آن خوبی ؟
 « چشمانش را از حیرت باز کرد و گفت :
 — شما بابای مرا کجا دیده‌اید ؟
 « گفتم : فراموش کرده‌اید ، ژوزوی عزیز ؟ آن روز با ماما تان با هم آمده
 بودند .

« ژوزو قیافه‌ی جالبی پیدا کرد ، چشم‌هایش را به زمین انداخت و گفت ،
 — آن آقا بابای من نیستند .. دوست ماما من هستند .
 « با همین يك كلام همه چیز در نظرم روشن شد . گفتم ،
 — پس شما بابا ندارید عزیزم ؟
 باز هم سرش را بیشتر پایین انداخت و گفت ،
 — چرا . اما بابا ما را دوست ندارد ، ماما من را دوست نداشت ، محض
 خاطر همین آقا که دوست ماما من بودا مرا هم دیگر دوست نداشت . نمی‌خواست
 ببیند . من هم دیگر نمی‌توانستم دوستش بدارم . آنوقت ماما من را طلاق داد .
 حالایك زن دیگر گرفته است .

« بشنیدن این كلام، مادر ژوزو، آن خانم شك خوش ظاهر معطر در نظرم
 مثل دیو مجسم شد . فكر كردم كه بهتر آنست كه به این بچه با همه قوايم محبت كنم
 و چون استعداد فراوان دارد مرتباً بايك تلقين قوی محبت مادری چنین فاسد
 و بی‌حيثيت را ازدلش بهرون آورم .

« كارهایی كردم و تدابیری به كار بستم كه در مدت عمرم سابقه نداشت . البته
 ژوزو با من بی‌اندازه مانوس شده بود و واقعاً دوستم می‌داشت اما از عشق جنون
 آمیزی كه به مادرش داشت يك مر مو كاسته نمی‌شد . يك روز كه من با صراحت به
 او گفتم ،

— اينطور مادر ها دوست داشتنی نیستند .
 « دختر ك چشمانش را بر هم زد و پس از آنكه دو قطره درشت اشك بر گونه-
 هایش چكيد با صدایی لرزان از تالم گفت ،

— من خیلی بد بختم خانم از این كه ماما من را نمی‌بینم ! حالا ديگر كم كم
 فهمیده‌ام كه او دوستم نمی‌دارد . اگر دوستم می‌داشت تا حالا آمده بود . اما اگر-

خیال کنم که اومی خواهد من بمیرم دیگر نخواهم توانست تحمل کنم .

گفتم ، این حرف ها چیست ژوزوی عزیزم !
ژوزو گفت ،

— می دانید خانم ؟ شما ممکن است این بچه «لیدی ژوبرت» را که
همسایه تان است دوست نداشته باشید ..

گفتم — بله . دوستش ندارم برای آنکه بچه شرور و بی تربیتی است .
گفت ، خوب اما اگر لیدی ژوبرت به شما بگوید که امروز اگر شما به
خانه اش نروید و این بچه را نوازش نکنید این بچه خواهد مرد ، آنوقت چه
خواهید کرد ؟

— فوراً خواهم رفت ، نوازشش خواهم کرد ، و از همان موقع به دلیل همین
حرفش دوستش خواهم داشت .
ژوزو باز دو قطره اشك افشاند و گفت ،

— خوب . پس خانم ، از شما خواهش می کنم برای ماما نم يك كاغذ بنویسید .
از قول من بنویسید ، بدهید خود من هم چند کلمه ای را که بلد شده ام بنویسم ،
بنویسید که ژوزو می گوید ماما ، می دانم نه مرا دوست نمی داری و الا
در این شش ماهه یکدفعه پیش من آمده بودی و بمن سر زده بودی .
حرفی ندارم . اما خودم نمی توانم دوستان ندارم و دلم برای شما آنقدر
تنگ شده است که نمیتوانم تحمل کنم . پس حالا این را به شما بگویم . می گویم که
مامان جان ، باور کنید که من اگر تا دو ماه دیگر شمارا نبینم خواهم مرد شما اگر واقماً
دلالتان می خواهد من بمیرم تا آخر دوماه نیایید . خبر من به شما خواهد رسید .
اما اگر آنقدر رحم دارید که راضی به مردن يك بچه مثل من نیستید پیش از تمام
شدن دوماه به من سر بزنید ، من تا آخرین دقیقه این دوماه چشم براه شما خواهم بود .
و چشمانش را درشت کرد و در چشمان من دوخت و گفت ،

— خانم ، پایین کاغذ تاریخ روز و ساعت و دقیقه اش را هم برای ماما نم بنویسید .
گذشته از اصرار بچه ، این موضوع برای خودم هم جالب بود . در مدت عمرم
چنین حرفی را ، چنین حکایتی را نه از کسی شنیده و نه در کتابی خوانده بودم .
تصمیم گرفتم ، و کاغذی درست به همین مضمون نوشتم و چندین کلمه از آنرا هم خود
ژوزو با خط خام بچکانه اش نوشت . کاغذ را فرستادم ، ماما نش چندان دور نبود . در
یکی از شهرهای شمالی آلمان بود .

يك ماه گذشت و خبری نشد ، جز آنکه در پایان یکماه ماما نش وصول نامه
مرا اعلام کرد و قسط سه ماهه بچه را فرستاد . ژوزو بعد از رسیدن کاغذ با کنجکاوای

عجیبی مراقب من بود. بعد هم کاغذ ماما نش را از من گرفت و نگاهی کرد و بوسید و به من پس داد و چون من راجع به مفاد کاغذ هیچ نگفتم فهمید که اشاره‌ی به تمنای او نشده است، و ساکت ماند.

«از روز بعد احساس کردم که رنگش اندکی زرد شده است. يك کاغذ تند به ماما نش نوشتم که خیال می‌کنم اگر نیاید واقماً این بچه خواهد مرد.

«جواب نیامد. بی‌اندازه ناراحت شده بودم. بیش از هفت هشت روز ازدو ماه نمانده بود، آشکارا می‌دیدم که بچه رو به زوال می‌رود. نصف شده بود. هیچ حرف نمی‌زد. مثل این بود که نگاه هم نداشت. تصمیم گرفتم که بچه را بردارم ببرم پیش مادرش. به خودش گفتم. پس از مدتی که جز کلمات بسواری کوتاه عادی هیچ نگفته بود سر راست گرفت و اعتراض کنان گفت:

— هرگز، هرگز، ممکن نیست بیایم. باید بفهمم... بفهمم که ماما من می‌آید یا نمی‌آید..

«يك روز به من گفت:

— خانم، امروز بیستم جولای است؛

«لرزیدم و گفتم: آری. ژوژوی عزیز.

زیر لب گفت، درست دوماه، ماما من تا دوسه ساعت و چند دقیقه دیگر میتواند بیاید..

«بلرزه در آمدم، دندانهایم بهم می‌خوردند، وحشتی عجیب پیدا کردم.. باور کرده بودم که این بچه سر همان ساعت و دقیقه خواهد مرد. سراسیمه به سراغ پزشکی که در محل داشتیم رفتم. او در خانه نبود. سفارش اکید کردم که تا برگشت به خانه ما بیاید، باز گشتم پیش بچه، روی نیمکت نشسته و سرش را روی دست گذاشته بود. خیال کردم خوابیده است. نبضش را گرفتم، تقریباً مرتب بود، فقط قدری ضعیف بود. بعد ملتفت شدم که چشم‌هایش، فشرده شده بر بازویش به در خانه دوخته شده است. میل کردم با او حرف بزنم و آرامش کنم، فقط يك دفعه گفت:

«— اگر حرف بزنید گریه خواهم کرد، بگذارید خوب گوش کنم. شاید صدای اتوموبیل ماما من را از دور بشنوم!

نمیدانستم چکنم. رفتم از لیدی ژوبرت خواهش کردم که بیاید. دخترم و خدمتکارم و بچه‌ها در آن نزدیکی جمع شده بودند و من نمی‌گذاشتم بچه‌ها نزدیک شوند.

لیدی ژوبرت گفت، نگذارید به این حال بماند. صحبت کنید.

« ژوزو مدتی حرفهایم را تحمل کرد ، سپس ناگهان تکافی بخود داد و به شدت بگریستن پرداخت .

« دیدم از حرف زدن نتیجه بعکس گرفته ام . ساکت شدم ، باز به خانه پزشك دویدم ، از عیادت برگشته بود .

نهم ساعت پس از برگشتنم از خانه پزشك ژوزو سر برداشت ، نگاهی به اطراف کرد آنکاه چشم بمن دوخت و بالحنی حزن آلود گفت :
- ساعت شش و نیم است ، نیست؟

گفتم ، آری ژوزوی عزیز .

ژوزو روبه کوجه کرد و با صدایی بلند و عجیب که دل انسان را از تأثر آب میکرد گفت :

- مامان جان ، فقط دوازده دقیقه مانده است ، بپایید...

« من ولیدی زو پرت و دخترم بشدت میلرزیدیم ، و همه چشم به در دوخته بودیم . نه در انتظار مادر او ، بلکه در انتظار پزشك .

« ده دقیقه دیگر گذشت ، ژوزو کاملاً آرام بود . در آن موقع صدای اتوموبیلی از همان نزدیکی شنیده شد . اتوموبیل توقف کرد و باز راه افتاد . صدایش نزدیک شد . ژوزو از جاجست و در حالی که همه اجزای صورتش میلرزیدند گفت ،
- آمد ، ای خدا ، مامان آمد .

« و با چالاکی عجیبی سوی در دوید ، مام رفتیم ، اتوموبیل ایستاد ، در باز شد ، ژوزو فریاد زد : مامان ، مامان .

« مامانش نبود ، پزشك پیرمحل بود .

« ژوزو يك فریاد دیگر زد . مثل این بود که بغضش ترکید ، اما گریه نکرد . فقط دست هایش را روی سرش گذاشت و با صدایی شکسته و پاره و دلخراش پیاپی گفت ،

- وای ، وای ، وای !

و نشست ، و افتاد .

« تقریباً در آغوش دکتر ، پزشك با تأثر اعلام کرد که مرده است .»

.. در پایان حکایت از پیرزن پرسیدم ، مادرش چه شد؟ چه کرد؟ گفت هیچ نامه‌یی با رونوشت رسمی گواهی پزشك برایش فرستادم . جواب این نامه هم رسید ، خانم فقط يك قسط عقب افتاده ماهانه بچه را فرستاده و از من خدا حافظی کرده بود .

پاداش

چوان بودم ، بهست و دو سه ساله ، زن داشتم ، زنی که بدلیل مکنشتر بما فشار پدرم و به التماس مادرم گرفته بودم ، زنی که دوستش نمیداشتم و تصور نمیکردم که زندگی با او برایم امکان داشته باشد ، گذشته از آنکه زشت روی و تند خوی بود بیمار هم بود ، يك هفته بعد از عقد کنا نمان بستی شده بود ، بجای آنکه با انوموبیل گل زده برای عروسی به خانه منش آورند با آمبولانس برای يك معالجه جدی و شاید يك عمل جراحی به بیمارستانش برده بودند . پزشکان و جراحان نومید بودند و من با آنکه مرد دل سختی نبودم و همیشه به دردمندان دل میسوزاندم از بیماری خطرناك او که به مرگ تهدیدش میکرد تأثیری نداشتم ، گاه برای ادای تکلیف به عیادتش میرفتم ، کله نمیکرد ، میدانست که دوستش نمیدارم و دل در من نمی بست ، در واقع دل از زندگی کنده بود ؛ یکی دو دفعه لبخند زنان به من گفت ، « طولی نخواهد کشید ، آسوده خواهید شد ! »

این آسودگی را انتظار میبرد . احتیاج به همسر و همدمی داشتم . پدر و مادرم نه زبانه خودخواهی و سختگیری شان دریافته بودند که این زن برای من همسر و شريك زندگی نخواهد شد ، و اصرار نمود و زیدند که حال و آینده ام را مقید به وجود زنی کنم که هیچکس امید داشت زنده بماند .

بفکر افتاده بودم که دختری را که باب طبعم باشد در نظر گیرم . تصمیم داشتم که این دفعه اختیارم را بدست پدر و مادرم ندهم و شريك زندگی را خود انتخاب کنم . در مؤسسه اقتصادی بزرگی کار میکردم و چندی بود که در سایه فعالیت و کاردانیم ، ریاست قسمت مهمی از آن مؤسسه بر عهده من گذاشته شده بود .

ده ها کارمند و صدها ارباب رجوع داشتم . بین کارمندانم چند زن و دختر بودند که به من چشم داشتند . لادن یکی از آنان بود . دختر بیست ساله درس خوانده بی بود که با مادرش زندگی می کرد و از همه جهت آزاد بود . چند دفعه از زیر چشم اما بدقت نگاهش کرده و در دل گفته بودم ، « بی شبهه خوشگل تر از همه زنان و دخترانی است که پیرامون خود می بینم ، » شنیدم که چند تن از کارمندان و چند تن از خارج خواستگارش شده بودند و او نپذیرفته بود .

یک روز فکر کردم که اگر بخوام زن بگیرم بهتر از لادن پیدا نخواهم کرد ، اما ممکن است که مرا هم نپذیرد . خوب است که مزه دهانش را بدانم . روزی از همان روزها اتفاقاً هنگامی به اتاق من آمد که تنها بودم . خواهش کردم که بنشیند و پس از انجام دادن کار اداری که به خاطر آن آمده بود ، لبخند زنان و با متانت به او گفتم ،

— شنیده ام که خواستگاران متعدد دارید اما همه را رد کرده پیدا
باشمندگی چشم پایش انداخت . سرخ شده بود و خاموش ماند .
جرات بنمود دادم و گفتم ، لابد من هم اگر خواستگاریتان کنم جواب رد
خواهم شنید .

تندسر برداشت ، نگاهی سوزان در چشمانم کرد و با همجانی که گفتی اختیار
از دستش بدر برده است گفت :
— شما ! او ؟ . من ..

چیزی مثل بغض صدایش را قطع کرد . با حیرت گفتم ، چه می خواهید
بگویید ؟

مثل کسی که دل به دریا زند با آشفتنگی عجیبی گفت ،
— بگذارید بگویم ، تا کی پنهان کنم ؟ دوستان دارم !
و مرا غوطه ور در بهت گذاشت و بسرعت از اتاق بیرون رفت .
هیچگونه سابقه و تجربه در عشق و ورزی نداشتم . پس از آن روز ، هرگاه که با
لادن مواجه می شدم هرق می کردم و از یاد می بردم که روزها و شبهای پیش درباره
او چه اندیشیده و برای صحبت با او چه کلمات و عبارات در ذهنم آماده کرده ام ،
اما لادن هر دفعه اعترافش را تکرار می کرد و هر دفعه خود را گرمتر و مشتاق تر
نشان می داد .

یک روز به خانه اش دعوتم کرد . چقدر این خانه در نظر من غریب و توقف
در آن چقدر برای من دشوار بود .
لادن خود کما بیش از گرفتاری هایم خبر داشت ، من نیز توضیحاتی دادم و

گفتم تا زن مقدّم کرده ام آخرین ایام حیات محنت آمیز ویاس آلودش را بپایان فرساند و دوران سوکواری بر مرگ او پایان نیابد نخواهم توانست راجع به زن گرفتن تصمیم گیرم .

اما لادن چنان به مرحله شوریدگی و بیقراری رسیده بود که آماده بود بی هیچ قید و شرط در اختیار من قرار گیرد .

دو یا سه دفعه نزدیک بود که من نیز دستخوش این بیقراری شوم - اما بزحمت و بوضع خود را رها ندم و از آلوده شدن گریختم که در دفعات نخست موجب حیرت او شد و آخرین دفعه به خشمش آورد بطوری که مرا ناقابل شمرد و قسم یاد کرد که روزی من خواهد گرداند و عشقم را به رقمت که باشد از دل خواهد راند .

مالالی که قهر او بر من وارد آورد توأم با مسرت و رضایی عجیب بود . در این رنج یک راحت و آسودگی روحانی احساس می کردم ، با خود می گفتم که اگر تسلیم تمایل اومی شدم و پس از آن نمی توانستم با او مزاحمت کنم گذشت و فداکاری او در راه عشقی به قیمت سقوطش تمام می شد هنوز زلم زنده بود . چراغان دومین عمل جراحی را با نومیدی کامل و با سلب مسئولیت از خود با سند گرفتن از پدرش و از من روی او انجام داده و یک قدم به مرگ نزدیک ترش کرده بودند ، از وضع او و از شکست خود خواسته ام ، در نخستین عشقم ملول بودم . رفقایم که دوسه جوان با ذوق و خوشگذران بودند برای آنکه منصرف سازند به گردش می بردند ، در یکی از این گردش ها بود که با «سوسن» آشنا شدم ، اولین دفعه در حال رقص دیدمش ، ده ها جوان مثل من پیرامونش جمع آمده و چشم تمنا به او دوخته بودند . به نظر می رسید که مدتها پیش از آن ساقط شده است ، هنوز نشده بود اما قدم در راهی داشت که بزودی به سقوط منتهی می شد . اطرافیان سر در بارة او شرط بندی هایی می کردند ، و او رندانه خویشتن داری می کرد و می کوشید تا یک چند ، هر چه بیشتر ، جیب دلباختگانش را خالی کند و پس از آن به نام آنان که پولدار ترند در آید .

یکی از دوستانم مرا به او معرفی کرد و از وی خواستار شد که با شهرین زبانی ها و شهرین کاریهایش ساعتی سرگرم سازد .

سوسن پس از ده پانزده دقیقه صحبت و شیطنت دلم را هم گرم کرد . از لادن بمراتب زیباتر و شیرین تر بود . آنچه را که من از وضع خود گفتم خنده زنان و شوخی کنان شنید و سرانجام هر دو دستم را گرفت و با سادگی و صراحتی کودکانه و بالحنی ساحرانه گفت ،

— منو دوست داشته باش تا همه غمهای دنیا رو فراموش کنی .

و خود، چندی بعد، پیش از آنکه اعتراف صریحی از من شنیده باشد، بصراحت و با صدای صاف خندانش گفت،

« — بی هیچ شوخی دوست دارم .

این عشق ، خصوصاً از طرف او، همه شور و هیجان بود . در صحبت هامان موضوع زناشویی به میان نمی آمد، سوسن از خویشتن داری من متحیر و خشمگین می شد! این را تقوای من نمی شمرد، سفاقت می شمرد.

هنوز نمی توانستم تصمیم به مزاجت گیرم، و جز در این صورت طبعم اجازه نمی داد که به تمنای دختری که می خواست همه چیزش را فدای عشقش کند جواب مساعد گویم .

یکسال به قهر و آشتی و کج دار و مریز گذشت . در این مدت سوسن همه دلباختگانش را رانده بود و روز و شبش را صرف این می کرد که مرا تسخیر کند، به تنگ آمده بودم ، هم از او ، هم از خودم ، هم از زندگی .

زنم هنوز در بستر بیماری بود ، نومیدتر از همیشه . هر شب احتمال می رفت که صبح روز بعد را نبیند .

در آن اوقات خبر رسید که در استکلهم دکتر جراحی هست که در سایه چند آزمایش و اکتشاف جدید خود موفق شده است چند بومار را که به مرضی از قبیل بیماری زن من مبتلا بودند بایک عمل جراحی عجیب روی قلب از مرگ برهاند . پدر زنم مرا طلبید و گفت ،

— گذشته از آنکه شوهر این دختر بد بخت هستی، وظیفه انسانیت و نوع پرستی نیز حکم می کند تا آنجا که از دستت بر می آید در راه نجات دادن این زن بکوشی . نمی توانستم امتناع نشان دهم. زیر لب گفتم ، البته .

دست در جیب برد، چکی را که قبلاً نوشته و امضاء کرده بود از جیب بیرون آورد و به دست من داد و گفت ،

— صد هزار تومان است . زنت را بردار و به سوئد برو . مقدمات مسافرتت را شخصاً فراهم خواهم کرد . دوسه روز بیش طول نخواهد کشید . روز همین شنبه حرکت کنید .

چطور امکان داشت که شانه از زیر این بار سنگین خالی کنم ! یکنفر را نیز سراغ نداشتم که این موضوع را بشنود و به ایفاء این وظیفه تشویق نکند .

تهران را با سوسن و لادن، و با هزار آرزو گذاشتم و بادلای پراز غیظ و حسرت

به سوگند رفتم . زنم را از هواپیما با برانکار بیرون آوردند و با آمبولانس به بیمارستان بردند . دکتر پس از معاینه او گفت :

— پس فردا اول وقت عملش خواهم کرد . ده درصد امید نجات دارد .
در کمال حیرت من ، یکی از این ده درصد نصیب زنم شد . چهار روز پس از عمل ، نخستین دفعه با هوشیاری چشم گشود و لبخندی بروی من زد .
نقش سرنوشت را در این لبخند دیدم .

دو ماه و نیم در بیمارستان بود و من عادت کرده بودم که کنار بسترش باشم .
چاره پی جز این نبود . زبان نمی دانست و اگر هم زبانی نمی داشت به آسانی درمان نمی یافت .

نمی دانم چه شد و کدام يك از عوامل اسرار آمیز زندگی در احوال من و زنم مؤثر افتاد که با هم مانوس شدیم .

وقتی که از بیمارستان بیرون آمد تا حدی زیبا شده بود . نیمی بیش از زشت رویش مولود بیماریش بود ، زردی چهره ، خاموشی چشمان ، حلقه های سیاه پیرامون حدقه ها ، گونه های فرورفته ، و چین های صورت و گردنش با بیماریش رخت بر بسته و رفته بودند . به سفارش دکتر چند ماه با هم در با صفا ترین نقاط اروپا گشتیم . وقتی که به تهران باز گشتیم ، او حامله بود و من از دل و جان دوستش داشتم .
یوش از آن هم که بچه مان بدنیا آید لادن و سوسن و همه چیز دیگر را از یاد برده بودم .
امسال بیست و پنج سال از آن ایام می گذرد . دو پسر در آمریکا و انگلستان و دو پسر دیگر در تهران درس می خوانند ، دو دخترم شوهر کرده اند و هر يك از آن دو چند بچه دارد و سه دختر دیگرم به دبیرستان می روند . زنم کوچکترین بچه مان را شیر می دهد و روزی چند دفعه دوستانه غرولند می کنند که : « این چه وضع است ! بچه خودم از همه نوه هایم کوچکتر است ! قباحه دارد ! » و من هر دفعه می خندم ، خنده پی سعادتمند آمیز .

اوایل امسال ، هنگامی که همین بچه ، تازه به دنیا آمده بود و زنم هنوز در زایشگاه بود در يك مجلس عروسی دعوت داشتم . روی نومکتی نشسته بودم که خانمی بسیار باوقار و خوش لباس از جلوم گذشت .

سرگردانند و نگاهم کرد . برگشت و سلام گفت ، هیچ نمی شناختمش ، اجازه گرفت که بر همان نومکت بنشیند . نشست و لبخند زنان گفت :

— نشناختمد مرا ؟

گفتم : نه ، تصور می کنم که مرا بجای دیگری گرفته بود ؟

گفت : نه ، الان خودم را معرفی می کنم .
و با صدای بلند دختر زیبای بلند بالای را که پنج شش قدم آنسو تر پشت به
ما ایستاده بود و باد و دختر دیگر صحبت می داشت صدا کرد . تا دختر برگرداند
من تکانی خوردم ، به نظرم رسید که می شناسمش . با حیرت در ذهنم جستجو می کردم
که کجا ملاقاتش کرده ام .

زن با وقار به محض نزدیک شدن دختر دست او را گرفت و بالحنی عجیب که
مرا مرتعش کرد به وی گفت ،
- بنشین پری ، این آقا را می شناسی ؟ همان است که مکرر با تو راجع به او
صحبت کرده ام ، کسی که موجب سعادت من شد ، کسی که بیش از هر فرد دیگر در این
دنیا حق بگردن من دارد .

و روبه من کرد و لبخند زنان گفت ،

- حالا شناختید ؟ من لادن !

و پس از چند لحظه سکوت گفت .

- قرین افتخار باشید ، خوشبخت باشید ، هرگز بدنبینید ! من شرح بزرگواری
و تقوی و مردانگی شما را برای پری ، برای همه بچه هایم و برای شوهرم نیز نقل
کرده ام . همه میدانند که سعادت من را از شما داریم ، هزار دفعه از تصور این امر بر
خود لرزیده ام که اگر در آن ایام شما تسلیم تمایلات جاهلانۀ من می شدید من چه
می شدم !

يك ماه بعد که به مسافرت رفتم هنوز تأثیر این ملاقات و حالتی را که گفتار
لادن بمن بخشید از یاد نبرده بودم . يك روز درلندن با سوسن مصادف شدم . سوسن
را می شناختم ، طی سالهای گذشته گاه و بیگاه در کوچه و خیابان یادری بهض محافل
با او مصادف می شدم ، در سالهای نخست رواز هم می گردانیدیم ، بعدها کما بیش سلام
و تعارفی می کردیم اما من هیچ نمی دانستم که او چه سرنوشت پیدا کرده و چه
شده است .

درلندن با يك دختر هیجده نوزده ساله دیدم . سلام گفت و ایستاد و
دخترش را به من و مرا با معرفی کرد . اصرار ورزید که به خانه اش روم . آپارتمان
دو اتاقی كوچك ظریفی داشت ، دختر و پسرش درلندن درس می خواندند ، خودش
آمده بود تا ماه های تعطیل را با فرزندانش بگذراند ...

به تفصیل صحبت کردیم ، دخترش هم نشسته بود پهلوسته او را گواهی گرفت .

پس از آنکه شرح زندگیش را از آن روز که رواژ من گردانده و رفته بود بیان کرد گفت :

— فقط دو سال یا قدری بیشتر با شما دشمن بودم و درگاه که به فکر تان میافنادم دشنامتان میگفتم . اما از روزی که احساس کردم که خوشبختم ، حس حق شناسی نسبت به شما نیز در دلم بیدار شد . هر چه زندگانیم بیشتر رونق گرفت و خود را بین شوهرم و بچه هایم که بیشتر و بزرگتر می شدند در سعادتی وصفی پذیرتری غوطه ور می یافتم شما در نظرم بزرگتر می شدید . آن ایام که دل در گرو عشق شما داشتم اگر روزگار به نام من می گشت و شما به دلخواه من در می آمدید به کجا رافده می شدم و چه لطمه ها از دست هوس خودم و دیگران می خوردم ..

به تفکر پرداخت ، چشم خیال به روزگار گذشته دوخت پس از چند لحظه گفت :

— شما مرا که مثل بره غافل و محصور در میان ده ها گرگ بودم به نیروی عشق از چنگ آن درندگان نجات دادید و پس از آن خود نیز گرگ من نشدید !

باز هم ساکت ماند و فکر کرد ، سپس با حرارت گفت :

— نمی دانم شما چگونه زندگی می کنید ، اما یقین دارم که خوشبختید ، کاملاً خوشبخت ، و خوشبختی تان پاداش سعادتی است که به دیگران بخشیده یید . در سایه عفتتان .

آبان ۱۳۳۸

سرچشمه‌یی که نمی‌خشکد

پانزده سال داشتم . بایدر و مادرم درده زندگی می‌کردم . خودم از خوشگلمیم خبر نداشتم . پدر و مادرم زیبا بودندم را از خودم نیز پنهان می‌کردند اترس چشم زخم مردم . غالباً لباس کهنه و کثیف بر من می‌پوشاندند . صورتم را آلوده می‌کردند و سرم را شانه نخورده و نشسته می‌گذاشتند تا کسی نفهمد که خوشگلم . و چشمم نزنند .

هنوز آنقدر بزرگ نشده بودم که از خوشگلمی خودم چیزی بدانم ؛ هنوز نظری را جلب نکرده بودم تا نغمه ستایشی به گوشم رسد . کارم بزجرانی و شیر دوشیدن و وصله پینه و تا پاله بستن بود . شاید هرگز آیینه نمی‌دیدم . هر وقت که عکس خودم را در آب نمای چشمه می‌دیدم دلم بهم می‌خورد

اما در آبادی وسیع ما با آنکه مردم دل خوشی از زندگی نداشتند و غالباً روز و شب گرفتار کار و زحمت بودند اهل نظر کمیاب نبودند ؛ کسانی بودند که با چشم تیز - بینشان الماس را در جل و پلاس و اؤلؤ را در لجن تشخیص دهند . یکی از آنان « خان » بود .

خان متمول ترین و با نفوذترین مرد آبادی ما و چند آبادی اطراف بود . چندین ده را اینجا و آنجا غصب کرده یا بزور خریده و یا با استفاده از نفوذش تصاحب کرده بود . نصب و عزل کدخداها به دست او بود . می‌گرفت و میزد و میبست و هر کار که دلش می‌خواست می‌کرد و کسی جرأت نداشت از او شکایت کند یا به وسایل دیگر برای باز گرفتن حق خود از او دست بزنند .

پدرم یکی از دشمنان سرسخت او بود . گاه برادرانم که همه از من بزرگتر

بودند و همه رعیتی یا چوپانی یا گاوداری می‌کردند با پدرم راجع به خان حرف می‌زدند و من جسته و گریخته چیزهایی از صحبتشان می‌فهمیدم. پدرم ضمن این صحبت‌ها غالباً مطالبی از این قبیل می‌گفت :

— شما هر چه بگویید به کله من فرو نمی‌رود ، این اعتقاد مراست ، دین من است ، این قبیل پولداری‌ها و بزرگی‌های فروشی‌ها و کله شقی‌ها و بزن بهادری‌ها عاقبت ندارد . مالی که از زدن و کشتن و لقمه از حلق این و آن بردن و پامال کردن حقوق مردم بدست آید گوار نمی‌ماند و دوام نمی‌کند و بازوال خود همه چیز انسان را نابود می‌کند . من مرده شما زنده ، خواهید دید آخر عاقبت خان و امثال او را .

من هم مثل پدرم از خان بدم می‌آمد و هر وقت که یکی از برادرانم می‌گفت که خوب است به خان خدمت کنیم تا صاحب همه چیز شویم حرص می‌گرفت . اتفاقاً یک روز که رفته بودم سرچشمه آب بیاورم و همانجا دست و رویم را شسته بودم بادیدن سایه بزرگی که روی آب افتاد سر برداشتم ؛ خان پشت سرم ایستاده بود ، از جا جستم ، خودم را جمع کردم ، لرزیدم و سرم را پایین انداختم . خان مردی درشت هیکل بود ، چشمان سیاه دریده و دهان بسیار بزرگ و چانه بسیار پهنی داشت . شصت و دوسه ساله بود . پنج شش زن گرفته ، و یکی را بطوری که اهله می‌گفتند به دست خود کشته بود ، آخرین زنش شش هفت ماه پیش مرده بود یک دفعه دیگر از نزدیک دیده بودمش و ازش ترسیده بودم . این دفعه هم چنان ترسیدم که چون بدفکر فرار افتادم دیدم که نمی‌توانم پا از پا بردارم . دست درشت و سیاه خان پیش آمد و چانه‌ام را گرفت و صدای کلفتش را شنیدم که گفت :

— کیستی دختر ؟ دختر مشهدی رجب هستی ؟

سرم را پایین تر آوردم . گفت :

— دختر خوبی هستی ، ماشاءالله خوشگلتر از همه دخترهای ده هستی ،

اول تو ، بعد گل نبات ، تو همه آبادی دختری به خوشگلی تو و گل نبات نیست . می‌خواهم بگیرم ، زن من میشی ؟

چنان لرزیدم که نتوانستم بر پاهایم ایستایم ، اما پیش از آنکه بنشینم خان بازویم را گرفت و گفت :

— جواب بده حیوان ! این خود خانه که با تو حرف می‌زنه ! اگر قبول نکنی پدر تو می‌سوزد ، اما اگر قبول کنی نون خودت و پدر و مادرت و برادران تو روغن خواهد بود ، به هر کدومشون یک ملک شد و رنگی موم . دست هر کدومشونو به یک

کار حسابی بند می‌کنم ، هر کدام از برادران هم‌دانش بخواد می‌فرستمش تهرون درس بخونه و آدم بشه؛ همه‌تون از این زندگی فلاکت بار که دارین آسوده‌میشین. حرف بزنی ، حالارن من میشی یا ؟

نفرت و ترس مثل اینست که چون از حد بگذرد نیروی تازیدی به‌اسان می‌دهد. ناگهان از جاجستم و بی‌اعتناء به کوزه‌هایم که هر دو را پر کرده و کنار چشمه گذاشته بودم مثل آهویی که صدای تیرشیده‌باشد گریختم . وقتی که به‌خان رسیده‌ام خودم را روی پاهای نه‌دام انداختم و با گریه‌یی سخت که خیال می‌کردی جانم با آن بیرون می‌آمد گفتم :

— من زن خان نمیشم . نمی‌خوام نمی‌خوام ؛
برادرانم یکی پس از دیگری آمدند و چون ماجرارا دانستند ملامت کردند . بعد از همه پدرم آمد و چون مطلب را دانست در آغوشم کشید ، سر و رویم را بوسید و گفت :

— جانم فدای تو دختر باشمور . خاطر جمع باش ، زن خان نخواهی شد ، اگر مکت دنیا را زیر پام بریزه زیرا این بار نخواهم رفت .
و به برادرانم که عقیده داشتند این سعادت بزرگی است که به خانواده مارو برده‌است مثل همیشه گفت :

— گوش کنین بچه‌ها ، هشیار باشین ، من صد دفعه به‌تون گفته‌ام باز هم می‌کم ، کسی که ندونه ، حرجی بهش نیست ، اما ما که میدونیم این مرد سفاک خدا شناس چه قدر خون مردم بدبختو نوشیده کرده و چه قدر حق و حیات و هستی خلق الله رو زیر پا گذاشته تا این همه ثروت و جلال بدست آورده ، ما که به‌خدا و به حساب و کتاب عقیده داریم اگر سعادت در وجود این مرد برای خودمون فرض کنیم مثل اینه که بدست خودمون تیشه بریشه زندگیمون زده باشیم .

دیگر نفهمیدم پدرم چه کرد و به‌خان که جداً خواستگاری کرده بود چه جواب گفت . چند روز اوقاتش بی‌اندازه تلخ بود و حالت وحشت و نفرتی در چهره‌اش احساس می‌شد ، اما یکروز خنده‌کشان وارد خانه شد و گفت ،

— الحمد لله ، خلاص شدیم ، خان دست از سر ما برداشت و رفت خواستگاری دختر عمو حبیب .

بی اختیار گفتم ، گل‌نیات ؛

— آره ، گل‌نیات .

شانه بالا انداختم و گفتم ،

— اوه حتماً قبول نخواهد کرد ، اگرچه به قیمت جوشن تموم بشه.

پدرم مسخره کنان گفت ،

— از کجا میگی؟

آهسته و با شرمندگی گفتم،

— شما که می‌دونین گل نبات نامزد مرتضی است. همدیگرو دوست دارن.

پدرم خنده بلندی کرد و گفت ،

— با وجود این، هم خودش قبول کرد و هم پدر و مادرش و همه شون دارن با

دمشون گرد و میشکنن!

راست می‌گفت. از روز بعد سروصدای عروسی خان با گل نبات در آبادی پیچید. من هم مثل زنهای و دخترهای ده دلم به حال مرتضی می‌سوخت. يك روز ظهر که هوا بسیار گرم بود و در آبادی پرنده پر نمیزد مرتضی را دیدم که نزدیک خانه گل نبات سرش را به درختی گذاشته است و گریه می‌کند. دلم آتش گرفت. بی‌اراده پیش رفتم و سلام گفتم. از بچگی میشناختمش، قوم و خویشی دوری هم با ما داشت. هفت هشت سال از من بزرگتر بود. وقتی که بچه بودم بارها روی زانویش نشسته بودم. دسب بر بازویش گذاشتم و گفتم،

— حیفت نمی‌آد مرتضی از جوونی خودت که بخاطر يك دختر بی‌صفت گریه می‌کنی! این کاریك جوون با غیرت نیست.

به غیرتش برخورد، اشکهایش را پاک کرد. پامن راه افتاد. صحبت و درد دل کرد. در سه چهار هفته‌یی که تدارکات عروسی خان با گل نبات طول کشید چند دفعه دیگر هم دیدمش. آن روزها پا کیزه تر شده بودم. از همان روز که خان با من حرف زد دانستم که خوشگلم و دلم می‌خواست که خوشگلم را همه بفهمند. مرتضی هم فهمید! کم کم شوق جای غم و ناامیدیش را گرفت و شمی که گل نبات را با النگ و دولنگ بخانه خان می‌بردند و ده‌ها سوار و تفنگ‌دار تیراندازی می‌کردند من و مرتضی در يك گوشه تاریك ایستاده بودیم و راز و نیاز می‌کردیم. همدیگر را دوست می‌داشتیم دو سه ماه بعد از عروسی خان ما عروسی کردیم.

بهمن زودی وضع زندگی عمو حبيب و پسرانش عوض شده بود اسمشان هم عوض شده بود هر روز می‌شنودیم که خان کاری برای یکی از آنها کرده است، دیگر هیچيك از آنان به ما اعتناء نمی‌کرد. شش هفت ماه دیگر که گذشت هر کدام از برادران گل نبات دم و دستگاهی پیدا کرد. دوتاشان را خان به شهر فرستاد. هر روز خبری از خوشبختی آنها بگوشمان می‌رسید.

مرتضی گاه از اینها صحبت می کرد ، و همیشه با غیظ و نفرت . — یکدفعه که حرف یکی از آنها بود با خلق تنگی گفت ،
- این گدا گرسنه ها رو ببین که با فروختن خواهرشون به کجاها رسیدن!
من گفتم:

- خوب اینها با این پا پیش رفتند تو با پای همت و غیرت قدم بردار.
این حرف، مرتضی را به فکر انداخت. از روز بعد مثل این بود که سراپا عوض شد. به من نمی گفت که چه می کند فقط می دیدم که صبح ها زودتر و شتاب زده تر می رود و شب ها دیرتر و خسته تر بر می گردد. چیزی از او نمی پرسیدم و می کوشیدم تا نسبت به او بیشتر مهربانی کنم. پس از دو ماه، یکشب، اولین دفعه در این مدت، خندان وارد خانه شد و مژده داد که توانسته است باغ حاج نجف را کرایه کند.

بزودی به باغ داری و مرغداری و پرورش دیگر پرندگان خانگی پرداخت. چند دفعه تنها و دودفعه با من به تهران سفر کرد تا برای پوشرفت کارهایش فعالیت کند در این فعالیت ها درس هم می خواند. درس خواندن در ده که افراد باسواد در آن کم بودند دشوار بود اما او از عهده بر می آمد و پس از آنکه خود توانست بخواند و بنویسد و قرآن را بی غلط تلاوت کند درس دادن به من را هم شروع کرد. دیگر من و او از بچه های عم و حبیب صحبت نمی کردیم، دنبال سعادت خودمان می گشتیم و کم کم به آن می رسیدیم. آنها زیاد افاده می فروختند اما ما خریدار نبودیم

وقتی که يك بچه داشتم و بچه دوم در شکم بود بتهران آمدم و اینجا برای خودمان خانه زندگی درست کردیم. شوهرم با وفات تازه ی که خریده بود هفته یی یکی دو دفعه به ده می رفت، به کارها رسیدگی می کرد و محصولانمان را به شهر می آورد. باغ را خریده بود و وسعت داده بود؛ چند قطعه زمین برای کاشتن گندم و جو و صیفی کاری بر آن افزوده بود، مرغداری و گاوداری نیز داشت، دوپست سیصد نفر رعیت و کارگر داشت.

خودش بشکل شهربان در آمده بود و من هم يك خانم شهری شده بودم، مرتب و با سواد و آداب دان، مرفه و خوشبخت.

يك شب مرتضی با چند مهمان از دوستان مهربان شهریش به خانه آمد . با هم حرف می زدند و می خندیدند، صحبت از خان بود . پرسیدم موضوع چیست؟ مرتضی گفت :

- خبرنداری! عاقبت خان در تله افتاد. خدا بیامرز با با تو ، همیشه

این روزرو پیش‌بینی می‌کرد.

پرسیدم که چه پیش آمده است گفت ،

— بالاخره يك نفر که از دست ظالم‌ها و بیرحمیه‌ها و تجاوزات او بتنگ آمد، بود دل بدریا زد، پاشنه گیوه‌هایش را ورکشید، آمد بشهر ، رفت به داد-گستری. رفت به دادسرا، رفت به دستگاه نخست وزیر، و برای بالاترها هم عریضه نوشت و آنقدر پافشاری کرد تا نفوذ خان را خنثی کرد و رسیدگی به عرض و دادش شروع شد. چندشیر پاک‌خورده مأمور رسیدگی شدند. ششدم پرونده‌یی برای خان درست شده که بهمین زودی بیشترا هزار برگ‌داره، پرازمه چیز، تادلت بخواد بر از دزدی، بی‌ناموسی، جنایت، دیروز یا پریروز خودش را هم که فرار کرده بود گرفتند انداختند توزندان.

مدت چند ماه هر شب درخانه ما صحبت از بدبختی‌هایی بود که یکی پس از دیگری بر سر خان می‌آمد. کم‌کم عده شاکیانش به هزار رسیده بود. دادگستری بتدریج حق شاکیانش را از او گرفت و به دستشان داد. از آنها ملک و باغ و دم و دستگاه يك و جب و يك پر گاه هم برای خود خان نماند و او محکوم شد که علاوه بر آن و گذشته ارچند سال زندان چند صد هزار تومان هم به گروهی از شاکیان بپردازد .

از گل‌نجات و برادرانش خبری نداشتیم تا آنکه يك روز صبح زود کسی در خانه ما را زد و نوکرمان آمد گفت که مردی می‌خواهد آقارا، یعنی مرتضی را ملاقات کند .

مرتضی این مرد را پذیرفت. من کاری به این کارهایش نداشتم. پس از رفتن این مرد مرتضی را دیدم که قیافه عجیبی پیدا کرده است، صورتش هم بسیار روشن شده بود، و هم حالت حیرتی داشت . گفت،

— فهمیدی این مرد که بود؟

گفتم، نه. من دنبال کار خودم بودم،

گفت ، احمد بود ، برادر گل‌نجات، پسر بزرگ عمو حبیب برادر زن

جناب خان !

با ذوق و رغبت گفتم،

— خوب، چه می‌گفت؟

گفت، کاش می‌آمدی میدیدیش که چه ریخت و قیافه‌اره‌انالا می‌کرد، خودش و برادرش آه در بساط ندارن. باد آورده‌ها رو آب برده، هرچی رو که از خان

گرفته و بلامیده بودن مجبور شده اند قی کنند ، دوتا شون که حمدستی های با خان داشتند نو زندانن این یکی ، با دوتای دیگه اربیکاری و بی سروسامونی کرد به استخوانشون رسید ، آمده بود از من خواهر می کرد کتوی ده کاری بهش بدم هر کار که باشه ، هر قدر که کوچک باشه ، با حداقل درآمدی که شکم خود وزن و بچه هاش رو سیر کنه . هنوز خان در رن-ان است .

گل نیات در خانه يك تاجر کلفتی می کند . برادرانش رعیت شوهر من هستند وسیلی که زود یا دیر با آو ده ها را میبرد و خواهد برد مثل همیشه از دریای نا احشکیدی حق سرچشمه می گیرد .

دی ۱۳۳۸

خانه‌یی که روشن شد!

خانه‌یی در خیابان مشتاق کرایه کرده بودم. اولین روز که وارد آن خانه شدم از بالکون طبقه دوم، تماشایی در ساختمانهای اطراف کردم. چند عمارت بسیار بزرگ شش هفت طبقه، چند خانه و باغ با صفای اعیانی، و دو ساختمان بزرگ اما مفلوک اینجا و آنجا دیده میشد.

خوب یا بد، از قدیم این عادت را داشته‌ام و دارم که هر وقت وارد محل جدیدی شوم کجکاو و تحقیقی درباره همسایگان کنم. از این تحقیق آشنایی‌هایی حاصل می‌شود که غالباً برای شخص و گاهی هم برای بعض همسایگان مفید است.

بین خانه‌هایی که از بالکن خانه من دیده میشدند وسیع‌تر و ظاهراً اعیانی‌تر از همه خانه‌یی بود دیوار بدیوار خانه من؛ حیاط بسیار وسیعی داشت که تقریباً يك باغ بود؛ چندین درخت کهن داشت با صدها درخت و نهال زینتی زیبای رنگارنگ؛ حاشیه‌ها و تپه‌های گلکاری، دو آلاچیق خوش‌شکل، يك استخر کاشی فیروزه‌یی که، هر چند چرکین بود، عکس يك عمارت چهار طبقه خوش ترکیب در آن می‌افتاد. اولین دفعه که این خانه را دیدم پوش خود گفتم صاحبش بي شك از اعیان و پولداران است اما ساکنان آن هر که و هر چه هستند مردم خوش ذوق و با سلیقه‌یی نیستند؛ یا کار و گرفتارشان زیاد و حوصله‌شان کم است، و یا از این خانه باشکوه و زیبا سیر شده‌اند و میخواهند از سر باز کنند. همه‌جای این خانه، دیوارها، درها، نمای عمارت، درخت‌ها، گلکاری‌ها، حباب‌های بزرگ و کوچک

چراغها، غبار گرفته بود، کاشی های استخر مدتی بود که شسته نشده بود و آبش شاید از چهار پنجسال پیش عوض نشده بود. نمیتوانستم بگویم که عمارت غیر مسکون است؛ همان وقت دیده بودم که اتوموبیلی از در بزرگ خانه وارد شد، جلو عمارت ایستاد، راننده پایین جست، تعظیم کنان در را گشود. مردی مسن، اعیان منش، سفیدمو، درشت هیکل، اندکی خمیده، قیافه مغرور گرفته و ناراضی، بیرون آمد، خدمتکار لاغر پریده رنگی پیش دوید و آقا را برای بالا رفتن از پله ها کمک کرد.

بعلاوه می دانستم که صاحب خانه کیست، وقتی در محضر اجاره نامه مینوشتم متصدی دفتر چون سند را دید گفت، دیوار بدیوار خانه...

لقبش را گفت، نام قایلش را هم گفت، من اینجا فقط اسم کوچکش را می نویسم، «میرزاموسی خان»

قبلا این آقای میرزاموسی خان را نمیدانم کجا دیده بودم، مکرر هم بین اسامی پولداران درجه اول شهر نام او را شنیده بودم، کما بیش می دانستم که مرد استخواندار سرشناس محترمی است که چندین سرودخترو عروس و داماد و توه و نتیجه و یک عده قوم و خویش نزدیک گردن گلفت دارد، برادرزاده هایش خواهرزاده هایش، عموزاده هایش و... و...

همان شب، اولین اقامتم در آن خانه، بار دیگر برای تماشا به بالکن رفتم، با اهل خانه.

همه عمارات و حیاط ها و باغهایی که روز دیده بودم روشن بودند جز خانه میرزاموسی خان، از چهل چراغ بزرگ و کوچک حبابدار که در حیاط و میان گل کاری ها و اطراف حوض بر پایه های فلزی کوتاه و بلند، و یا بر نمای عمارت نصب شده بودند یکی هم روشن نبود. همه جا را ظلمت صرف گرفته بود. فقط در گوشه یی از عمارت روشنایی کمی، شاید از یک لامپ پانزده شمع سوومی زد.

در این باره چند دقیقه با پچه ها صحبت کردیم، معتقد شدیم که آنشب اهل خانه میرزاموسی خان و خود او هم به مهمانی رفته اند و کسی جز یک خدمتکار در خانه نیست.

اما شب های بعد نیز این خانه همچنان تاریک بود و کنجکاوای عادی مرا بیشتر متوجه خود ساخت.

در اولین فرصت، شش هفت روز بعد، از یکی از کاسب های محل درباره

خانه موسی خان تحقیقی کردم. با لحنی تمسخر آمیز که اثری هم از غیظ داشت گفت:

— نکوبین و نپرسین از این آدم! ما شش هفت ساله که اینجا دکون داریم هنوز رنگ پولشو ندیده‌یم! با این همه داراییش مثل جغد زندگی می‌کنه. کسی نمی‌دونه چی می‌خوره! پهراننده داره که موجب خشکه ازش می‌گیرد. بایه کلفت بدبخت که گرسنگی خوردنش از ریختش پیدا است.

دیگر لازم ندیدم درباره میرزا موسی خان تحقیقی کنم؛ مر دایمی است که مال و دواتش را به خودش هم روان دارد.

دلم نمی‌خواست اسمش را هم بشنوم. هر وقت به بالکن می‌رفتم مواظب بودم که خانه غبار گرفته‌اش را نگاه نکنم. چند دفعه جلوی در خانه با خودش مصادف شدم. با نگاه عمیقی و راندازم کرد؛ با نفرت رواز او گرداندم و نه فقط سلامش نگفتم بلکه تصمیم داشتم اگر هم اوسلام گوید که هرگز نگفت، جوابش نکوبم. اما بین دیگر همسایگان به تدریج چندین آشنا، و دوسه دوست صمیمی پیدا کردم که باهم رفت و آمد دوستانه و خانوادگی برقرار کردیم. در صحبت همامان با این همسایگان گاه نام میرزا موسی خان به میان می‌آمد. همه به تحقیر از او یاد می‌کردند و گاه نیز حکایاتی شیرین از زندگی عجیبش می‌گفتند که برای من چندان تازگی نداشت؛ کمیاب نوشتند افرادی که درهای زندگی را چنین سفت و سخت بروی خود و بچه‌های خود می‌بندند و خود را از نعمتی که خداوند به آنان بخشیده است محروم می‌دارند.

يك شب به یکی از دو عمارت مفلوکی که در آن نزدیکی بود رفته بودم. عمارت بسیار بزرگ شش طبقه‌یی بود که نزدیک به صد اتاق داشت و در آن اتاق‌ها افراد و خانواده‌های بی‌بضاعت و محتاج زندگی می‌کردند.

اگر حمل بر خودستایی نشود در خانه من، در سال چند شب به بهانه‌ها و دلیل‌های مختلف طعامی بنام نذری یا خورات پخته می‌شود که بر اهل خانه حرام است و باید تا آخرین ذره‌اش به افراد مستمند خصوصاً به همسایگان نیز از منند داده شود و از شما چه پنهان، این یکی از دلائل عادت‌ی است که من به تحقیق در احوال همسایگانم گرفته‌ام.

در هفته‌های اول اقامتم در خانه جدید اتفاق افتاد که دودفعه نذری بختیم و بیشتر کوشیدیم تا مستحق‌ترین همسایگان را بیابیم
يك کسب محل، مردی را که با خانواده‌اش در دواتق عمارت بزرگ منزل

داشت نشان داد. مرد فقیر پنجاه و چند ساله‌یی بود که با ماهی دو یست تومان در آمد خدمتگزار جزء يك اداره بود، زن داشت دو خواهر مفلوك محروم از شوهر داشت. يك مادر بستری مردنی داشت، هفت هشت بچه قدونیم داشت. من کیج شدم. هر وقت می‌خواستم حساب کنم که این بینوا این عائله را با ماهی صد و چهل تومان چطور اداره میکند! (شصت تومان کرایه اطاق هایش بود!) دلم از تأثر می‌لرزید و اشکم بی اختیار جاری می‌شد. گاه زنش را می‌دیدم با طفل شیر خواره‌یی که بر سینه گرفته بود، یا بچه‌های بزرگترش را می‌دیدم که با لباس پاره و تن لرزان و گونه‌های پریده رنگ به دبستان یا دبیرستان می‌رفتند. چه خوشبخت است انسان اگر آنقدر استطاعت داشته باشد که بتواند لا اقل یکی از اینگونه خانواده‌ها را از چنین فقر جانسوز برهاند.

اسم این مرد قدرت‌الله بود. دومین دفعه که ندی داشتیم سهم خانه قدرت‌الله خان را خودم بردم. اتفاقاً خود او در را باز کرد. با شرمندگی قابلمه را که در آن پلو خورش کشیده بودیم گرفت و از مشاهده قابلمه دانست که دوهفته پیش هم از خانه من برای او شام فرستاده‌اند، بالکنت، با حجب بی‌پایان، با تأثیری دلگداز تشکر کرد. خواهش کرد که با تاقش روم و از چایی که تازه دم کرده است يك اسنکان بنوشم. خواهشش را بر غبت پذیرفتم و بدرون رفتم، چه بگویم از اتاق و افاقه رقت انگیزش، از مادر بیمارش که در اتاق مجاور، يك اطاق سه متر در دو متر ناله میکرد، از خواهران بدبختش، از بچه‌هایش، از منظره وحشت انگیز کمال فقر و احتیاج که نقش تند و زوال ناپذیر این خانه مفلوك بود، همه دیده‌ایم، همه شنیده‌ایم، همه میدانیم، آن مرد لثیم میرزا موسی خان هم میداند...

مرد خوش صحبت مهربانی بود قدرت‌الله خان، قدری هم فیلسوف بود. پیرو فلسفه گذشت و بردباری، آسان گرفتن زندگی، تحمل بدبختی‌های امید. از بدبختی خود چیزی نگفت. به حل مسئله دشواری که در ذهن من بود، این مسئله لاینحل، زندگی يك خانواده ده دوازده نفری با ماهی صد و چهل تومان، کمکی نکرد، چند دفعه پرسیدم، فقط يك دفعه جواب گفت. گفت، خدا خودش میداند، چه لازم است دیگران بدانند!

اما نمی‌توانستم بقدر او تحمل داشته باشم. همه حساب‌های ناروا همه عدم تناسب‌های حیرت انگیز در ذهنم مجسم شده بودند. در حضور این ترکیب عجیب از فلاکت و تسلیم محض، يك ترکیب عجیب دیگر، ترکیب ثروت بی‌پایان و لثامت صرف، در نظرم مجسم می‌شد، و آن

میرزاموسی‌خان بود . مثل این بود که خودش را می‌بینم ، واو با مکتش در این کلبه غم‌انگیز حضور یافته و زانو برانوی قدرت‌الله خان نشسته است ! ..
ضمن صحبت باغیظ گفتم ،

— عجب است ! تأسف‌آور است ! دريك محل ! دريك كوجه . بفاصله کمتر از صد متر ، دو موجود زندگی می‌کنند ، دو مظهر کمال تناقض ، دو نماینده موحش عدم تناسب . دو ناروای عجیب که یکی معلول دیگری است ، میرزا موسی‌خان و شما ...

خنده تلخی کرد . چقدر بلند نظری و چقدر بی‌نیازی در این خنده تحقیر آمیز وجود داشت ! نفرت و تحقیر را هرگز به این شکل ندیده بودم ، اینها نیز چون در دلی که کانون بردباری و رضا است گداخته شوند صورت و هیئت مطبوع بخود میگیرند ! آهی کشید و گفت ،

— بگذرید آقا . گفتنی نیست . هر کس برای خودش زندگی می‌کند . اینها به فردا قائل نیستند . اینها همه حساب خود را دارند غافل از آنکه حسابدار واقعی دیگری است ! دلم بحالش می‌سوزد . خدا را شکر ، من و بچه‌هایم بهتر از او زندگی می‌کنیم ! بیچاره حاضر نیست يك ريال برای خودش هم خرج کند ؛ بچه‌هایش و نوه‌ها و نتیجه‌هایش از پنجاه نفر بیشترند ، اما او رنگشان را نمی‌بیند ، راهشان نمی‌دهد ، اسم بیشترشان را هم نمی‌داند ، همه از او رم کرده‌اند ، دلشان نمی‌خواهد ریختش را ببینند ! فقط منتظرند که بمیرد ... آیا برای يك فرد انسانی بزرگتر از این بدبختی وجود دارد که فرزندانش ، کسانی و همه افرادی که می‌شناسندش منتظر مرگش باشند !

زبان من خواه و ناخواه به بدگویی باز شد . اما قدرت‌الله‌خان نگذاشت . گفت ،

— بما چه آقا جان ! اینهم یکنوع از بندگان خدا است . فکر کردم که شاید روزی از روزها میرزاموسی‌خان استثنائاً احسانی در حق این مرد بینوا و خانواده‌اش کرده است . در جواب پرسشی که در این باره کردم قدرت‌الله باز هم خندید و گفت ،

— نمی‌خواستم اینرا عرض کنم . حالا که پرسیدید می‌گویم ...

و بچه‌یی را که در بنل زنش بودند نشان داد و گفت ،

— این بچه از همه بچه‌های من بدقدم‌تر بود آقا ، وقتی که نزدیک بود به دنیا آید نه در جیب من چیزی پیدا می‌شد نه در خانه . به کاسب‌های محل هم آنقدر

بدهکار بودم که دیگر دروم نمی‌شد چیزی از شان نسیه بگیرم یا تقاضای پول دستی کنم. مادرم که آن روز حاخااش به این بدی نبود باصرار و باذکر هزار دلیل و برهان بمن گفت که به امید خدا بروم پیش میرزا موسی خان، احوال و اوضاعه را بپا و بگویم و خواهش کنم ده بیست تومان بعنوان قرض الحسنه بمن بدهد.

«امر مادر بود. نمی‌توانستم اطاعت نکنم، به‌لاوه استیضاح از حد گذشته بود، راه به هیچ جا نداشتم؛ در خانه‌ام نیز هیچ چیز پیدا نمی‌شد که کسی حاضر شود به قیمت دوسه تومانش بخرد. مادرم تحریکم می‌کرد می‌گفت: بلند شو برو، تو حق‌نداری روی خیالات باطلت، روی غرورت، روی کم‌رویت زن و چندان را بکشی! برو پیش میرزا موسی خان!»

«بخدا قسم وقتی که می‌رفتم دستم برای يك کردن اشکم بچشم بود، رفتم. میرزا موسی خان را اتفاقاً در حیاط خانه‌اش نزدیک اتومبیلش دیدم. با صدای لرزان. اشك در چشم، شرح حال را و تقاضایم را گفتم. ساکت و بی‌حرکت گوشه‌داد با چه قهقهه‌یی! نفرت آورد، مهوع، مملو از خشم، مثل کسی که با شتر دن هر کلاه هزار فحش در دلش بدهد. چون حرف تمام شد شانه‌هایش را بالا کشید، لبانش را جمع کرد و با قهرو خلق تنگی گفت.

«ندارم. نمی‌توانم بدهم، با قرض دادن مخالفم...

حرصم گرفت. طاقتم از دستم رفت، مناعتم را فراهوش کردم. بی - اختیار گفتم،

«قرض ندهید آقا، احسان کنید! من مستحق واقعی هستم، يك مستحق آبرومند!»

«بدرستی گفت. اگر آبرومند بودی گدایی نمی‌کردی.

«آب شدم، جلو اشکم را نتوانستم بگیرم. باز هم بی‌اختیار گفتم:

«قبول دارم! فرض کنید که گدا هستم. گدای بدبخت، گدای سبج!

اما به شما چه می‌شود با این همه ثروت اگر دست در جیب‌تان بکنید و يك قران به يك گدا بدهید!

«بطرف اتومبیلش رفتم و غرولند گمان، بالحن دشنام گفتن گفتم:

«برو بی‌کارت مرد که فصول! من اگر می‌خواستم از ایر پولهای هفت پندهم

صاحب این ثروت که دارد تو و همه مردم را کور می‌کنند نمی‌خندم!

قدت الله خان چون به اینجا رسید آهی کشید. تأثرش را در خنده‌یی کوتاه

ناپدید کرد و گفت:

— اینست آقا، مذرت می‌خواهم، صحبت اینطور پیش آمده. خودم داخلش
میدانم با بندگان جوراجور و رنگارنگش...

* * *

چند ماه گذشت. من به مسافرت رفتم، چهارپنج ماه بعد برگشتم. اول شب
بود که با اهل خانه و چندتن از اقوام و دوستانم به خانه آمدم و همه با هم به اتاق
پذیرایی رفتیم. این اتاق در طبقه دوم است. بالکون عمارت جلو آن است. درهای
بالکن باز بود. همینکه وارد اتاق شدم چشمم از بالکن به حیاط همسایه، حیاط
میرزا موسی‌خان افتاد. همه حیاط مثل روز روشن بود. دهها چراغ پرنور در آن
میسوخت. با تعجب سوی بالکن رفتم و گفتم:

— چیز عجیبی است، خانه میرزا موسی‌خان و این همه چراغ!
و چون به بالکن وارد شدم دیدم و شنیدم که در خانه میرزا موسی‌خان
جنبال عجیبی است، در حیاط عده بی‌شماری بچه‌های کوچک و بزرگ بازی و جست
و خوز و غوغا میکردند، خانم‌های شیک و آقایان خوش لباس می‌آمدند و میرفتند،
همه اتاقهای عمارت از پایین تا بالا روشن بود و صدای قهقهه، خنده، ده‌ها زن و مرد
از آنها بگوش میرسید.

با حیرت گفتم:

— اینجا چه خبر است؟ همه‌چیزه شده است! اینها کوستند؟
چند نفر که بامن به بالکن آمده بودند در هم و برهم و با لحنی تمسخر
آمیز گفتند:

— بچه‌ها و نوه‌ها و قوم خویش‌های میرزا موسی‌خانند!
— عجب! آفتاب از کجا در آمده! میرزا موسی‌خان مهمانی کرده!
همه خندیدند و پسرم گفت:
— نه باباجان، هفته گذشته میرزا موسی‌خان به رحمت خدا رفت.

بهمن ۱۳۳۸

دختر کوچولوی اون آقاهه

هفته گذشته، همین وقت ها بود، شب دوشنبه، ساعت هشت و نیم، که پدروم مطابق معمول به خانه آمد اما مثل هر شب خوشرو و خندان نبود و نشاطی را که ما خوب میدانستیم که غالباً ساختگی است به خود نیسته بود. این که می گویم نشاطش غالباً ساختگی است بیدلیل نیست، چگونه ممکن است واقعاً خندان و بانشاط به خانه آید مردی که صبح ساعت پنج بیدار میشود و ساعت هفت شتابان سر کارش می رود، ظهر هم به خانه نمی آید و روی هم روزی سیزده چهارده ساعت و گاه هم بیشتر کار می کند تا چرخ زندگیش را بگرداند و عائله اش را راضی نگاه دارد؛ ما هفت نفریم که با خودش می شویم هشت نفر. مادرم است و دو خواهرم و سه برادرم. يك كلفت هم داشتیم که هشت ماه پیش از لحاظ صرفه جویی عذرش را خواستیم و تصمیم گرفتیم که خودمان کارهای خانه را انجام دهیم.

بهر صورت! صحبت آن شب بود. هفته گذشته چنین شبی، بمحض اینسکه پدروم وارد شد و همه صدا در هم انداختیم و سلام گفتیم همه متوجه شدیم که اولی بخند نمی زند، افسرده است، در چشمهایش حالتی است که از يك غم شدید حکایت می کند.

خواهر کوچکترم که عزیزتر از ما همه و بهمین دلیل جسورتر است گفت،
— وای باباجان! امشب چتونه؟ باکی دعوا کردین که اوقات تلخیشو واسه ما آوردین؟

این حرف سابقه یی داشت، ما همه می دانستیم که باباجانم در خارج از خانه،

در گیرودار کارهایش، در تماس‌هایش با مردم، در تلاش‌ها و مبارزاتش برای دفع مشکلات مختلف هر قدر ناراحت شود، هر قدر عصبانی شود، هر قدر ضرر و زحمت بیند شب وقتی که می‌خواهد به‌خانه آید همه این چیزها را دور می‌ریزد، فکر همه را از سر بیرون می‌کند، آثار خستگی و اندوه را از چهره می‌زداید، نشاط دروغی و لېخند ساختگی کذایی را مثل يك ماسك بر صورتش می‌گذارد و وارد خانه می‌شود.

همه دهان‌ها مان را به لېخند آراستیم و گوش‌ها مان را نیز کردیم تاجوابی را که بابا جانم به‌خواهر کوچکم خواهد گفت بشنویم. می‌دانستیم که هر قدر ناراحت و خلق تنگ باشد حرف‌ها و پرسش‌های ما را بی‌جواب نمی‌گذارد. لېخند تلخی زد و گفت:

— ناراحت نباشین، چیزی نیست نه با کسی دعوا کرده‌ام و نه امر دیگری اتفاق افتاده، با هر شبم فرق ندارم.

خواهر کوچکم با شیرین‌زبانی گفت: ای بابا چون دروغ گویم گرما کوریم! امشب شما مثل آدم‌های غصه‌دار هستین.

پدرم نشست بچه را میان زانوهایش گرفت، مودای نرم او را بوسید و گفت:

— ممکنه غصه‌دار باشم دخترم. اما دلیلمش چیزیه که نه به من مربوطه، نه به کار و زندگیم.

— هر چه هست باید واسه من تعریف کنین بابا چون:
ما هم اصرار ورزیدیم که پدرم علت غصه‌دار بودنش را بگوید. گفت:
— بسیار خوب، بگذارین خستگیم در بره. بعد از شام تعریف خواهم کرد، اصلا خودم تصمیم داشتم که این قصه رو براتون نقل کنم.

خواهر کوچولوم گفت چه خوب بابا چون، یه قصه پر غصه یاد گرفتون شما؟
— آره دخترم، يك قصه واقعی، که هزارها نظیر داره و انسان نمیدونه، چطور این چیزها رو بشنوه و بدونه و بی‌اعتنا بگذره و فراموش کنه همه با کنج‌کاو به شنیدن این قصه ترغیب شدیم. خیال می‌کنم به همین مناسبت ده بهشت دقیقه هم زودتر از همه شب شام خوردیم. با عجله سفره را جمع کردیم و نشستیم و یکی بعد از دیگری گفتیم:

— بابا جان، قصه، قصه، قصه.

پدرم سیم‌کارش را آتش زد. روی صندلی راحتی کهنه‌اش امه دو گفت:

- خیال نکنین که قصه عجیب و بر حادثه و جذابیّه. يك حكایت بسیار عادی و پیش با افتاده است. حكایت يك خانواده است که از بعض جهات به ما شباهت دارد و باید بگویم که توجه به همین شباهت ناراحتی نکرد بطوری که هر چه نوشدم نتوانستم مثل هر شب خنده رو و خوش خلق وارد خونه بشم. امشب نیم ساعت پیش از آنکه برای آمدن به خونه آماده بشم اتفاقاً با مردی آشنا شدم که مثل من زن دارد باشی بچه، درست مثل شماها. سه دختر و سه پسر، و اتفاقاً بچه هایش هم به سن و سال شماها هستند.

خواهر کوچکم کودکانه خندید و گفت:

- به! این که نه مزه دارد و نه غصه! مارو ببین که خودمونو برایش شنیدن به قصه خوب حاضر کرده بودیم.

مامانم به بابا جانم گفت:

- راستی راستی چیزی هست یا شوخی میکنی؟

پدرم گفت، نه والله شوخی نمی کنم. نشسته بودم داشتم کارها مونو موبکر دم ناگهان صدایی بلند شد، مثل صدای افتادن يك چیز سنگین. نگاه کردم دیدم نزدیک مغازه به فاصله چند قدم يك مرد روی زمین افتاده، از وضعش پیدا است که سخت ناراحت شد، اما صدایش در نمی آید، فقط تلاش میکنه تا بلند بشه از جایی که رفتم به سراغش، کمکش کردم تا از زمین بلند شد، پرسیدم: «چه شد، صدمه ای که نخوردین؟» با صدای بسیار ضعیف گفت: «نه آقا ممنونم، عوض از خدا بگورین!» دقت کردم، بنظر می رسید که ضعف دارد، مرد خوش قیافه ای بود. سر و وضعش هم چندان بد نبود، لباسش نو نبود اما پاکیزه و مرتب بود. گفتم:

- مریض هستید؟ کسالتی دارید؟

گفت: نه آقا، می رفتم طرف منزل... خدا حافظ شما: حالا دیکه

می تونم برم.

آشکار بود که دروغ میگو، نمی تونه بره. با خواهش و التماس بر دمش توی مغازه، جای حاضر داشتم. يك استکان برایش ریختم، ته جعبه شیرینی چند دانه نان خشک مانده بود، آنرا هم جلوش گذاشتم و همونوقت دوستانم که حدوداً سه سال بوده، حدس زده بودند که این مرد گرسنه است و از ضعف گرسنگی از پا در افتاده.

اصرار ورزیدم تا چند گل شیرینی رو با چای خورد يك جای دیگر هم برایش ریختم. آشکارا چون گرفت، رنگی به صورتش آمد که بعد دوستانم نصفش از شرمندگیه. با مهربانی باهاش بصحبت پرداختم، مناعت عجبی داشت. نمیخواست

حرف بزنه و دلیل ضعف و افسردگی بی‌پایانشو بمن بگه، اما پافشاری من وین محبت آمیزم وادارش کرد که بگه، نمیدونین چطور حرف می‌زدا يك اكثر ماهر مینواد که بتونه تقلید کنه. بهون حقیقت میکرد، شرح زندگی خودشو میگفت اما با لحن کسی که به گناه و جنایتی اعتراف کنه. بیچاره بیگناه!

خواهر کوچکم گفت،

- آی با باجان. الان خاکستر سیکارتون میریزه

پدرم خاکستر سیکار را در زیر سیکاری تکاند، يك پك به سیکار زد

و گفت،

- من نمی‌تونم اونطور که او گفت بگم، اما کلمات و عباراتشو تقریباً بیاد

دارم، چشم پایین انداخته بود و حرف می‌زد. می‌گفت،

«چه موشه کرد آقا! سر نوشته! نمیدونم چیه؟ از کسی گله ندارم،

نمی‌تونم بگم که خواست خداست! خدا بد بنده هاشو نمینواد، غنی علی‌الاطلاق

کسی رو فقیر نمی‌کنه. اینها بلاهاییه که خودمون بسرخودمون می‌آریم!

بدبختیهای من و امثال من مولود افراط و تفریط‌هاییه که منصل توش غوطه

می‌خوریم. این رو هم نمیگم که زن گرفتم و بچه دار شدنم خطا بود یا اشتباه بود،

نه، وظیفه‌یی بود که انجام دادم، و هر مرد این وظیفه رو داره! این رو هم که بزرگان

گفته‌اند هر آنکس که دندان دهد نان دهد، تکذیب نمی‌کنم! کاملاً درسته، واکه

لقمه‌یی رو که مال بچه‌منه دیگرون بر بایند و خونی رو که باید در رگهای من و

فرزنداتم بدوه دیگران بمکند نباید تقصیرشو گردن خدا گذاشت! من شش بچه

دارم آقا، بچه‌های بزرگ! کوچکترا ز همه‌شان شش هفت ساله است.»

خواهر کوچکم گفت، هم‌سن من...

پدرم با تأثر گفت: آره جونم بچه‌های دیگرش هم تقریباً هم‌سن خواهرات

و برادرات هستند. بیچاره با صدای لرزانش گفت، «بیکار نیستیم! روزی دود و اذده

ساعت کاره می‌کنم. اما زندگیم نمیکرده، توی يك خونه کوچك نشسته بودیم

ماهی صد و پنجاه تومن کرایه می‌دادیم! آنچاره صاحبش خراب کرد. بزحمت

خانه کوچکتري پیدا کردم به ماهی پانصد تومن، این بکلی قاجم کرد! حالا

دیگه غالباً در شبانه روز نمی‌تونم بیش از يك وعده غذا بخوریم. اونم چه غذا!

انفاقاً من در روزگار جوانی و در اوقاتی که دخلم به خرج می‌رسید در غذا بهانه

جو بودم و همه چیز و دوست نداشتم! شاید بی‌نونی و گرفتاری امروز خودم و

بچه‌هام مکافات همون بهانه‌جویی‌ها و ناشکری‌ها باشه! بهر صورت اینطوره. خودم

غالب روزها گرسنگی رو تحمل می‌کنم، برای ناهار خوردن به منزل نمی‌روم تا بچه‌ها بتونن سهم منو بین خودشون تقسیم کنن و هر کدوم یکی دو لقمه بیشتر بخورن! گاهی هم مثل امروز میشه؛ ضعیف می‌گیرم، اما امروز بدتر از همیشه‌شد، چهار پنج ساعت راه رفتم، نتیجه هم نگرفتم؛ گذشته از گرسنگی بودن روحیه‌ام هم خراب شد. این بود که سرم چرخید، نتونستم قدم از قدم بردارم و افتادم،

پدرم باینجا که رسید ساکت شد و آه کشید. من یرسیدم،

— ندونستین باباجان که روحیه‌اش چرا خراب شده بود!

پدرم گفت، چرا. پرسیدم و اصرار هم کردم تا شرح داد. گفت،

— ملاحظه می‌کنید که شب عیده. پنج تا از بچه‌ها به مدرسه میرن، همیشه سعی کرده‌ام که آبرومند باشن اما حالا مدتی که لباسشون از تنشون می‌ریزه. از چند ماه پیش که تقوینق میکردن وعده دادم که شب عید براشون لباس خواهم خرید. پس انداز کردن که برای من امکان نداره. از دو ماه باینطرف با همه قوایم کوشیدم بلکه يك کار اضافی پیدا کنم نشد. پوش نیامد، قسمت نبود. بوجا رو آوردم جواب رد شنیدم. امروز بفکر افتادم که برم قدری پول قرض کنم نمیدونید چقدر از قرض کردن بهزارم، باوجود این دل به دریا زدم و تصمیم گرفتم که به چند نفر از رفقای قدیمم مراجعه کنم و رو پیششان زمین بپندازم. هرگز چنین کار نکردم بودم. با سهیلی صورتمو سرخ نگاه داشته بودم! امروز ناچار شدم، یقین داشتم که نتیجه خواهم گرفت. نمی‌دونستم که مروت و صفا ایتقدر کم شده. چهار پنج ساعت طول کشید، به دودوا زده نفر رو آوردم، آبرومو مثل قطره‌های عرق پیش همه شون بر خاک ریختم. همه عذر خواستند، یکی شون حاضر نشد در این گرفتاری و بدبختی زیر بغلمو بگیره.

پدرم باز ساکت شد. به بهانه انداختن ته سیکارش در زیر سیکاری و خاموش کردن آن چشم پایین انداخت اما من خوب ملاحظه کردم که اشك به چشمش آمده است و می‌خواهد ما نفهمیم.

برادر بزرگم که يك سال از من کوچکتر است با احنی یأس آلود گفت:

— شما که لابد کاری نکردین باباجون!

همه می‌دانستیم که پدرم بضاعتی ندارد. درآمد فراوانی ندارد. زحمت يك

زندگی پایین‌تر از حد متوسط را برای ما تأمین می‌کند. منتها مواظب است تا ظاهراً آبرومند باشیم مثلاً در مدرسه هم درس‌ها مان همیشه ما را متمول می‌پندارند و اولیاء مدرسه هم تصور می‌کنند که پدرمان پولدار است و هر وقت که قرار شود

اعانه‌یی در مدرسه جمع کنند توقع دارند که ما بیش از همه کمک کنیم.

پدرم در جواب برادرم آهی کشید و گفت:

— نه چطور می‌تونستم کمک قابلی کنم! بعد از پولی که دیشب برای لباس عیدتون به مامانت دادم فقط شصت هفتاد تومن در جیبم ماند. فروش امروزم که کمتر از هر روز بود با عجله به بانك فرستادم، برای چکهای وعده‌بی‌امروز و فردام. بعلاوه این آدم کمک قبول نمی‌کرد. پس از آنکه مدتی اصرار کردم حاضر شد پنجاه تومان بعنوان قرض از من بگیرد و رسید هم داد.

دست در جیبش کرد و رسید را بیرون آورد، یکی پس از دیگری آنرا گرفتیم و نگاه کردیم. با خط خوش پاکیزه و مرتبی نوشته بود که از پدرم پنجاه تومان قرض کرده است. اسم و آدرسش را هم نوشته بود.

با همه سادگی که این حکایت داشت همه‌مان را حزن فرا گرفت. خود من احساس می‌کردم که يك عقده روی دلم افتاده است و آزارم می‌دهد! همه ساکت مانده بودیم. پدرم يك سیگار دیگر آتش زد.

پس از یکی دو دقیقه مامانم گفت:

— من يك پیشنهاد دارم.

همه روبه او گردانیدیم و پدرم مثل اینکه موضوع صحبت و حکایت مرد گرسنه را فراموش کرده است با حیرت گفت:

— چه پیشنهاد؟

مامانم گفت: اولاً من خودم امسال از لباس عید چشم می‌پوشم؛ عهد به‌ماه مبارک رمضان می‌افته یکشب بعد از اجماعها؛ عید درست و حسابی نیست. همون پیرهن پارسالو می‌پوشم.

مقصود مادرم را فهمیدم و با تأثر گفتم:

— منم لباس نمی‌خوام مامان.

مادرم گفت: نه جانم. نمی‌خوام که نمیشه. لباس ندارین. بالاخره باید به چیزی بخارین اما یاد تونه که دیشب و پریشب چقدر با پدرتون و من چونه‌زدین تا این صورت نوشته شد و بابا چونتون حساب کرد و پول داد! دفتر حساب روزانه‌اش را از روی طاقچه‌یی که در دسترسش بود برداشت و باز کرد و گفت:

— پیشنهادم اینه که همه چیزهایی رو که اینجا نوشته‌ایم نصف کنیم. مثلاً

شما دخترها اگر برای پیرهن‌تون پارچه‌متری سی چهل تومن می‌خواسته‌بین متری

پانزده تومنی شو بخریم، اگر اصرار داشته‌بین که کفش‌ها تو نو از کفایش‌های بی‌انصاف خیابان شاه بخریم جفتی دست کم هشتاد نود تومن، بریم از خیابانهای پایین‌تر یا از بازار ارسی‌دوزا بخریم جفتی منتهاسی تومن؛ و شما پسرهام بجای اونکه برای لباستون پارچه فرنگی متری هشتاد نود تومن یا بیشتر بخرین به پارچه‌های وطنی متری بیست سی تومنی قناعت کنین، همینطور در کفش و پیراهن و چیزهای دیگر تون. مثلاً لباس‌تونو بدین یکی از همین خیاط‌های خیابون خودمون بدوزه که ثلث خیاط‌های خیابان‌های بالا اجرت می‌گیرن. لباس‌خواهرهاتونم خودمون بدوزیم و اجرت خیاط ندیم. به این ترتیب خواهیم توانست از هزار و پانصد تومنی که باباجونت برای لباس عیدتون داده نصف بیشترشو صرفه‌جویی کنیم. اونوقت باباجونتون این پولو بپره‌بده باین مرد آبرومند که بچه‌هاش به تعداد شما و به سن شما هستن و خواهش کنه که برادرانه این پولو بپذیره و برای بچه‌هاش لباس عید تهیه کنه. مثل لباس شما.

سکوتی که ابهت و عظمتی داشت برقرار شد و یکی دو دقیقه طول کشید همین اندازه سکوت و تفکر و مبارزه درونی برای نابود شدن آخرین تردیدها مان کفایت می‌کرد. یکی پس از دیگری گفتیم که موافقم و پدرم که بندرت مارا می‌بوسد، با شوق بی‌سابقه‌یی برخاست، همه‌مان را بنوبت بوسید و مادرم که قطرات اشک بر گونه‌هایش می‌چکید شتابان رفت، کیف دستوش را آورد، اسکناس‌ها را از آن بیرون کشید، هفتصد تومان شمرد و برداشت و هشتصد تومان به پدرم داد.

شب بعد پدرم چون به خانه آمد واقعاً شادمان بود؛ مژده داد که موفق شده است این پول را به دوست مستمند آبرومندش بقبولاند.

عقیده شما چیست؟ من فکر می‌کنم که عید امسال ما از همه عیدهایی که دیده‌ایم مبارک‌تر خواهد بود، سال نو را از هر سال دیگر خوشتر خواهیم گذراند و کاروبار باباجانم نوز در سال آینده بهتر خواهد شد.

امشب پس از چند شب باز صحبت از این موضوع بمیان آمد. خواهر کوچکم که روی زانوهای پدرم نشسته بود با شیرین‌زبانی گفت،
- باباجونم؛ عیدی امسال منوبه خودم ندین. بپرین بدین به دختر کوچولوی اون آقاها.

ثروتی به این قیمت

وقتی که بتهران آمدم جوان فقیری بودم؛ همه لباس را کسه بتن داشتم سه سال پیش در آبادی خودمان از يك دستفروش تهرانی به بیست و شش تومان خریده بودم .

چه شد که ده را ترك گفتم و به شهر آمدم، در آغاز جوانی، در شانزده سالگی؛ نگفتنش بهتر است! زندگی من و خانواده ام در ده يك فاجعه ممتد بود. شاید من هم اگر آنجا می ماندم اکنون مثل بسیاری از افراد خانواده ام سالها می گذشت که در قبرستان کهنه بالای آبادی خفته بودم و شاید هم بهتر آن می بود که چنان میشد!

شش ريال پول و يك پرده آواز داشتم که بتهران رسیدم. نزديك محلی که امروز میدان شوش است و آنروزها بیش از هرچیز دیگر بوی مرده و مرده شوی خانه میداد از خستگی کشنده شانزده ساعت پیاده روی با کیوه های پاره به يك قهوه خانه مفلوك تاریك پناه بردم.

قهوه چی، پیرمرد مهربان خوش روی پرچانی بود. بی آنکه از پولم بپرسد دو لپوان چای و يك نصف دیزی بمن داد. وقتی که سیر شدم و سر حال آمدم زو برویم نشست، پرسشهایی از من کرد و چون دانست که فقیر و بی پناهم پرسید:

— چه بلدی؟ چه هنر داری؟

گفتم، رعیتی بلدم، قدری هم آهنگری میدانم. دوسه ماه در ده شاگرد آهنگر بوده ام؛ خرهم نعل کرده ام؛ اما از این کارها چندان خوشم نمی آید، يك پرده هم آواز دارم. يك دهمه پارسال در قمن به، حضرت علی اکبر شدم؛

قهوه چی همین را چسبید و گفت: بخون ببینم یه دهن بخون؛
خواندم؛ چندشمر از يك غزل حافظ، یکی دوتا ترانه که آن روزها مشهور
بود. قهوه چی خوشش آمد؛ گفت:

— چند روزی همینجا بمون، پیش خودم توی این قهوه خونه، واسه مشتریها
بخون؛ هر کدوم یه چیزی بهت میدن؛

قبول کردم؛ قهوه چی همان روز یکدست لباس برایم خرید با کفش و کلاه،
بحساب در آمد آینده ام؛ خدا رحمتش کند؛ در مدت عمرم مردی بخدا شناسی و خیر—
خواهی اون ندیده ام؛ چند ماه بعد که توانستم دینم را با و پردازم فقط نصفش را قبول
کرد، آنرا هم چند روز بعد به من پس داد، گفت:

— من از قبل تو خیلی استفاده کرده ام؛ مشتریهای قهوه خونه، بوای، آواز تو
ده برابر شدن.

مثل يك پدر مهربان مواظب من بود؛ می گفت:

— توجوونی، بچه سالی، بر و رو داری؛ ممکنه تو خطر بیفتی؛ به همه کس
اعتماد نمیشه کرد؛ من تا چون دارم از تو نگهداری و مراقبت می کنم؛ اما این پند
من همیشه تو گوشت باشه، هیچ ثروت در عالم بالاتر از عفت نیست.

از بخت بد من پیرمرد قهوه چی شش هفت ماه بعد مرد؛ برادرش که نیم
بچه های او بود و صاحب قهوه خانه شد درست عکس او بود، و به فاصله چند روز متوجه
شدم که خیالهای بدی دارد و قهوه خانه را ترك گفتم؛ نزدیک بدو سال بود که در آن
قهوه خانه کار می کردم؛ لباس مرتب و پاکیزه شده بود، دویست سصد تومان پول
داشتم فکر کرده بودم با پولی که دارم دست فروشی کنم؛ اما قضا و قدر کار خودش
را کرد:

اولین روزی که بیکار شدم پس از سه چهار ساعت سرگردانی یک ساعت بهد
از ظهر که هوا به شدت گرم بود آقای درشت همکلی با لباس مرتب و قیافه مطبوع
نظرم را جلب کرد که چمدان بزرگ سنگینی بدست داشت و بزحمت میرفت؛ پیش
رفتم و گفتم:

— میخواهین کمکتون کنم؟

خوشحال شد. چمدان را بدستم داد، نفس بلندی کشید و گفت:

— خدا پدر تو پیامرزه، هر چه معطل شدم کسی پیدا نشد، در شکهای چوژی هم

نبود. خسته شدم؛

چون به درخانه اش رسیدیم يك تومان بمن داد . تشکر کردم . در قیافه ام دقیق شد . پرسید :

— بیکاری؟

— آره آقا، کاری ندارم.

— اگر مایل باشی و اگر شناسنامه و ضامن داشته باشی حاضرم نگاهت دارم .

گفتم، شناسنامه دارم، اما ضامنی جز خدا ندارم.

نخواستم از قهوه خانه اسمی ببرم. ترسیدم که صاحب جدیدش، خشمکین از آنکه حاضر نشده ام در خدمتش بماتم هزار عوب رویم بگذارد. آقا پس از شنیدن جواب من فکری کرد و گفت :

— خدا کنه که راستگو باشی، به خدا معتقد باشی، این بهتر از همه چیزه؛

کسی که خدا رو بشناسه هرگز نه دزدی میکنه نه بیشرقی. سواد داری؟

— نه آقا؛ سواد ندارم؛

— عیب نداره ، بچه هارو و امیدارم که درست بدن . چه وقت حضاری

بیایی سر کارت؟

— الان آقا. اگه اجازه بفرمایین .

از همان لحظه خدمت در آن خانه را شروع کردم . خانم خانه که

چهل ساله زنی مرتب و پاکیزه و اعیان منس و مهربان بود از من بسیار خوشش آمد و شنیدم که آهسته به شوهرش گفت :

.. چه خوشگله ! نکته که عیبی تو کارش باشه !

آقا با صدای بلند گفت :

— خدا رو بمنوان ضامن معرفی کرد . این حرفو مکرر از خدمتکارا

شنیده ام اما این دفعه اثر غریبی در دلم بنخستید. بعلاوه قیافه این پسر هم نشان نموده که پسر بدی باشه .

آقا چهار پسر و يك دختر داشت. دوتا از پسرهای بزرگتر از من بودند،

یکی شان تقریباً هم سن من و پسر سومش و دخترش کوچکتر از من؛ شانزده ساله و چهارده ساله. از همان روزو ساعت اول طوری رفتار کردم که بفاصله یکی دو هفته،

همه اهل خانه دوستم می داشتند و دوتا از پسرهای ارباب درسم می دادند.

کار زیاد بود اما من بی احساس خستگی به بهترین صورت از عهده برمی آمدم و

شبها پس از آنکه اهل خانه می خفتند دست کم دو ساعت درس هایم را حاضر

می کردم. استعداد بی پایانم مایه حیرت همه شده بود. ده ماه پس از ورودم موقع

امتحانات مدارس بود. آقا مرابه دبستانی که پسر خاله اش مدیر آن بود فرستاد و به كمك همان مرد در امتحانات ششم ابتدائی شرکت کردم. وقتی که خبر رسید که در امتحانات با معدل ۱۷٫۷۱ پذیرفته شده ام همه افراد خانواده اربابم متحیر و شادمان شدند و چشتی به افتخار من گرفتند.

در آن جشن یگانه دختر اربابم که محبوب همه خانواده و دختری بسیار زیبا و به دلیل یکی یکدانه و عزیز در دانه بودنش بسیار شیطان و بسیار کله شق و از خود راضی بود و بولون نواخت.

او چند سال پیش «صبا» مشق کرده بود، خوب مینواخت. یکی از پسرهای اربابم، همانکه معلم من بود چند دفعه شنیده بود که من زمزمه ای می کنم. به مهمانان اعلام کرد که من خواهم خواند. همه هورا کشیدند، کف زدند و تشویق کردند. ناچار کنار نوازنده زیبا ایستادم و خواندم. هرگز به آن خوبی ننخوافتم.

از روز بعد دختر اربابم که پیش از آن سلام راهم بزحمت جواب می گفت توجهی بمن نشان داد، با من گرم گرفت و خواهش کرد که دست کم روزی یکی دو دفعه چند تکه با ساز او بخوانم. ردیف های آواز و تصنیف های معروف و چند قطعه خارجی را در قهوه خانه و در خانه ارباب با گوش دادن به رادیو یاد گرفته بودم دختر زیبای ارباب راضی بود و من هم از خواندن با ساز او شوق و حرارتی پیدا می کردم که در سایه آن هم کارهای خانه را بهتر انجام می دادم هم بهتر درس می خواندم و هم استعداد سرشاری به آموخته شدن با زندگی شهری، زندگی اعیانی نشان می دادم.

سال بعد دوره اول متوسطه را امتحان دادم و با معدل هفده و خرده ای قبول شدم؛ در آن موقع لباس و صورت ظاهرم و وضع زندگیم با پسرهای اربابم فرق نداشت و این پسر ها و پدر و مادرشان نیز از این وضع بسیار راضی و ممنون بودند و بر توجه و عنایتشان نسبت به من می افزودند بطوری که هرگز اتفاق نمی افتاد که مهمانی داشته باشند و بین اهل خانه و مهمانان یکی دو ساعت راجع بمن صحبت نشود. از من از همه حیث راضی بودند و مخصوصاً روی این کلام غالباً تکیه می کردند: «پسری است پاکیزه، چشم و دل سیر، دست و دل پاک، خدا شناس، نماز خوان و روزه گیر، بی اندازه با تقوی و عقیف».

و من هر دفعه که این کلام را می شنیدم یاد اندرز پیر مرد قهوه چی می افتادم که گفته بود:

«- ثروتی در عالم بالاتر از هفت نیست.»

دو سال بعد توانستم در امتحانات متفرقه ششم ادبی شرکت جویم. ایندفعه هم پذیرفته شدم با معدل هیجده و خرده‌یی - روزی که بمناسبت قبول شدنم در امتحانات جشنی در خانه ارباب گرفته شده بود ارباب ضمن نطقی گفت ،
- این پسر حالا دیگر جزو فامیل من است. خیال میکنم که پنج پسر دارم و باید بگویم که از او بیش از چهار پسر دیگرم داضیم. بعلاوه این پسر برای من خوشقدم بود. از روزی که پا به خانه من گذاشت خیر و برکت به خانه‌ام آورد . تصمیم گرفته‌ام از امروز دیگر توقع کار و خدمت در خانه از او نداشته باشم. امسال در کنکور شرکت خواهد کرد و به دانشکده خواهد رفت.

مخصوصاً از وقتی که به دانشکده رفتم در خانه و بین فامیل ارباب هیچکس مرا به چشم یک نوکر نگاه نمی کرد. همه دوستم می داشتند و من از این حیث برخود می بالیدم. در این میان فقط یکی بود که احساس محبتش ناراحتی می کرد و آن دختر ارباب بود .

زیباییش گل انداخته و شورانگیز شده بود. مبهماً احساس می کردم که توجه و علاقه اش به من رنگ و بوی خوش دارد. کنار او، هنگامی که با من صحبت میکرد یا من پای سازش می خواندم داغ می شدم، ناراحت می شدم، می خواستم فرار کنم زیرا که هرگز نمی توانستم بخود اجازه دهم که او را دوست بدارم.

اما دو سال بعد یک روز ارباب مرا به اتاق خود طلبید. مطلبی که پس از مقدمات طولانی، و با لحن بسیار محبت آمیز گفت برای من بی نهایت عجیب بود، گویج کننده بود: خلاصه آنکه دخترش دوسه سال است که مرا با علاقه‌یی روزافزون دوست می دارد و چون من همیشه بطوری که خود ارباب بارها مراقبت کرده و به چشم دیده است در مقابل او بی نهایت متین و محجوب بوده و نتوانسته یا نخواسته‌ام احوال روحی او را دریابم جرأت نورزیده است به من اظهار عشق کند. مدت ها با عواطف خود مبارزه کرده، مدت ها به مکتوم داشتن رازش کوشیده، سرانجام طاقتش به پایان رسیده نزد مادرش و خاله اش اعتراف کرده است که مرادوست می دارد و هیچکس دیگر را جز من به همسری نخواهد پذیرفت

همان روز احساس کردم که من نیز دختر ارباب را دوست می دارم، دوست موداشته‌ام، عاشقش بوده‌ام، چه بسا شبها بیادش نخفته، مدت ها نخواسته‌ام یا جرأت نداشته‌ام این احوال را در خلوت و نزد شخص خود هم اعتراف کنم .
روز بعد که با دختر ارباب مواجه شدم هر دو طاقت از کف دادیم و عشقمان

را بهمدیگر اعتراف کردیم. ارباب برای موجه نشان دادن مزاجت ما و برای بستن زبان یاوه‌گویان کارهایی کرد و مقدماتی چید. دختر ارباب به عقد من در آمد و جشن‌های باشکوهی به این مناسبت برپا شد.

مفاد قبالة عقد در کمیسیون مرکب از ارباب و پسر بزرگش و برادرش و خانمش و دخترش یعنی خود عروس تنظیم شده بود. من قبالة را چشم بسته امضا کردم. آنقدر از بخت بلند خود راضی بودم که گفته‌های عاقد را که قسمتی از شروط عقد را با صدای بلند اعلام کرد درست نشنیدم. چند روز پس از عروسی که رفتم قبالة را از محضر گرفتم و بین راه آنرا خواندم با خود خنده کنان گفتم:

- خوب دست و پایم را نوی پوست گردو گذاشته‌اند!
در قبالة قید شده بود که برای زندگی مشترك عروس و داماد خانه و اثاثه کامل به عروس داده شده که متعلق به شخص اوست و داماد حقی به آن ندارد. شروط دیگر بشعوی بود که من اگر روزی زنم را طلاق می‌گفتم نه فقط مالک چیزی جز يك دست لباس تنم نمی‌بودم بلکه صد هزار تومان هم بابت مهریه او به گردنم می‌افتاد.

اما چه اهمیت داشت. من و زنم آنقدر همدیگر را دوست می‌داشتیم که هیچ چیز جز مرگ نمی‌توانست از هم جدا مان کند.
يك خانه عالی اعیانی برای ما ترتیب داده بودند، من هنوز درس می‌خواندم. خرج خانه را زنم با نهایت گشاده دستی با پولی که از پدرش میگرفت می‌پرداخت. من نزد او و همه افراد فامیلش بی نهایت عزیز بودم و زنم را مثل بیت می‌پرستیدم.

پس از چند ماه رفته رفته در اخلاق و رفتار زنم به چیزهایی که چندان مطبوع و ملامت ناپذیر نبود برمیخوردم اما اهمیت نمی‌دادم. نتیجه آن شد که فاصله یکسال زنم تسلطی عجیب و خلل ناپذیر بر من پیدا کرد بطوریکه گاه احساس می‌کردم که در مقابل او مثل يك بنده زرخیده‌ستم و حق اظهار حیات ندارم؛ باز هم مهم نبود، او عشق من بود، او حیات من بود. من منهای او یعنی هیچ! به علاوه دوستم می‌داشت. چه نعمت و چه سعادت بالاتر از این!

در يك نوع تسلیم محض می‌زیستم غافل از همه چیز، همه چیز! بی‌خبر از همه جا، همه جا! غوطه‌ور در جاه و جلال و سعادت مادی، جیب پر پول، اتوموبیل آخرین سیستم زیر پا، محشور با پولدارترین و برجسته‌ترین خانواده‌های شهر!

محبوب و مورد ستایش همه.

سه سال باهم زندگی کردیم، بچه دار نشدیم. زنم نمیخواست بقول خودش «به این زودی» بچه دار شویم.

شغل و درآمد آبرومندی داشتم اما این درآمد خرج يك روز خانه ام هم نمی شد، پدر زنم با ثروت بادآورده اش پول بی حساب در اختیارمان می گذاشت، زنم بر من حکومت می کرد.

يك روز به خانه یکی از رفقایم رفته بودم. وقتی که از آنجا بیرون می آمدم بمحض باز کردن در، اتوموبیل خودمان را دیدم که از آنجا می گذشت. زنم پشت دل نشسته بود. آنجا مرا ندید. در را بستم کنار يك تیر چراغ برق ایستادم و نگاه کردم. اتوموبیل صد قدم پائین تر جلو عمارتی ایستاد.

زنم پیاده شد و بدرون رفت. با احتیاط پیش رفتم. روی پلاک در آن عمارت اسمی را خواندم که مشمئز شدم و لرزیدم. اسم شخصی بود معروف به بدنامی. از مشتری های دائم کاباره ها و مراکز بدنام، انگشت نما در معاشرت با زنان، مشهور به دام گستردن در راه زن های عفیف و گمراه کردن آنان.

آنقدر در آن حدود قدم زدم و اینجا و آنجا پنهان شدم تا دو ساعت گذشت و زنم بیرون آمد. صاحب خانه، همان مرد رذل و بدنام، همراهش بود. باهم در اتوموبیل نشستند و اتوموبیل به حرکت درآمد، اما همین که دور زد و خواست برگردد من جلوش در آمدم و دست بالا نگاه داشتم. ماشین توقف کرد. زنم پشت دل سخت می لرزید. رفیقش شتابان پیاده شد و مثل يك دزد گریخت.

ساکت و مرتعش با کنار زدن زنم پشت دل ماشین نشستم و پیش از آنکه او کلامه یی بگوید با صدای خشك و لحن آمرانه گفتم،

— انکار فایده ندارد. همه چیز را می دانم. دو ساعت است که اینجا هستم.. این رذل بهشرف را می شناسم. روی صورت کثیف تو نشانه های فحشاء را را می بینم.

با لکنت چند کلمه نامفهوم گفتم ظاهراً می خواست از خود دفاع کند، با نهیبی خاموش کردم و گفتم،

— يك زن زیبا به خانه مرد عزیزی چنین بهشرف نمی رود و دو ساعت تمام آنجا نمی ماند برای درست کردن نماز و روزه اش!... خجالت بکشی؟ پست فطرت! يك انگشتش را میان دندانهایش گرفته بود، من مثل يك مجسمه یولادی پشت دل نشسته بودم. ماشین را سرعت می راندم. پس از چند دقیقه با صدای لرزان گفتم،

— کجا می رویم؟

بی آنکه سر بگردانم بتندی گفتم،

— به دفتر خانه ازدواج و طلاق!

— آه! فکر نمی کنی. آبروی من! زندگی خودت!

— آبروی تو فقط به این نحو محفوظ می ماند که بی سروصدا طلاق دهم و

يك كلمه هم در باره انحراف تو، رذالت تو، بی عفتی تو، به هیچکس نگویم. اما زندگی خودم... در این خصوص هم فکر کرده ام...

چهره لافز و افسرده، محنت دیده و نورانی پیر مرد قهوه چی در نظرم مجسم شد در آن حال که می گفت،

«هیچ ثروت در عالم بالاتر از عفت نیست.»

زنم مقاومت نورزید. بامن به دفتر خانه آمد. گفته بودم که اگر به پای خود نیاید و برای طلاق گرفتن اصرار نداشته باشد همه چیز را به پدرش و به همه افراد فامیلش بخواهم گفت.

اینرا نمی توانست تحمل کند پدرش مرد محترم آبرومند و باتقوایی بود. این دختر که میوه دل و نور چشمش بود از او بی نهایت پروا داشت. مردن را بر فاش شدن رازش پیش این پدر ترجیح میداد.

وساطت و اصرار صاحب دفتر نتیجه نبخشید؛ من از تصمیم قاطع باز نکشتم. زنم نقشی را که بر عهده اش گذاشته بودم ماهرانه بازی کرد. هر دو گفتیم که نمی توانیم با هم زندگی کنیم. والسلام.

همه آنکه طلاق جاری شد، خبرش مثل بمب در خانواده پدر زنم صدا کرد، همه گناه به دلیل سکوت خودم و با وجود سکوت زنم بگردن من افتاد. خانه ام را با همه ثروتی که داشتم؛ با همه جلال و عزت و احترامی که به دست آورده بودم گذاشتم و بایک دست لباس تنم و شصت تومان پولی که از آخرین حقوقم در جیب داشتم بیرون آمدم! پولی را هم که در حساب جاریم در بانک داشتم در يك قطعه چك به اسم زنم نوشتم و تسلیم کردم.

نزدیک بيك سال است که در يك آپارتمان در دو اتاق كوچك زندگی می کنم. امهدوار به آینده و بهزار از ثروت و راحت و سعادت می که به این قیمت ها بدست آید.

مثل خدا که مال همه است

کسی در آن شهر كوچك نبود كه نسبت به من نظر خوب داشته باشد. همه كس از بزرگ و كوچك مرا زنی سراپا آلوده می شمرد. مردم شهر نسبت به من دو وضع مختلف داشتند، افرادی كه از زیبایی جسمی من استفاده می كردند یا می كوشیدند تا به جمع استفاده كنندگان ملحق شوند و يك عده دیگر، اكثریت هنگفت مردم، افراد هوس مرده یا ریاكار، یا باتقوی یا متعصب كه مرا بین خود مثل يك جذامی حساب می كردند، رو از من می گردانند، از برخورد عادی هم با من احتراز می جستند، و من همه روز هزار برابر كلمات هوس آلود و راز و نیازهای عاشقانه یی كه هواخواهان هوسرانم نثارم می كردند دشنام و لعن و نفرین اینان را میشنیدم.

مادرم كه جز او كسی را نداشتم سرانجام از رفتار من، از بیشرمی من و از رسوایی هایی كه به بار می آوردم به تنگ آمد و از این شهر گریخت. من ماندم یكه و تنها، بازیچه هوس رذلتزین و پلیدترین افراد.

يك شب يك راننده پول دار در خانه محقر دور افتاده ام میهمان من شد. هنوز ته مانده یی از آثار يك خشم و عصبانیت تند كه مولود بیرحمی و وقاحت يك مرد رذل در حق من بود بر چهره ام وجود داشت و من با خویشتن داری توانسته بودم آن را بصورت يك اثر غم در آورم.

راننده پولدار كه بقصد عشرت آمده بود از ملال افسرده شد. توضیح خواست، اصرار ورزید و من مثل همه افتادگان و سیاه روزان وادی فحشاء افسانه یی رقت انگیز و دلخراش ساختم و برای او حكایت كردم. ضمن این افسانه.

خود را زنی مظلوم، تحقیر شده، آسیب دیده و بیگناه جلوه دادم. صفات ممتازی به خود بستم. گفتم که همیشه بلند همت و مهربان و خیرخواه عموم و معتقد به خدا و آرزو مند یک زندگی خوب بوده‌ام اما از بخت بدم این همه بلا از دست هوسرانان بی ایمان و ستمگر بر سرم آمده است.

با اینگونه حکایات و شکایات که گاه با چند قطره اشک اختیاری رونق و جلایی می گرفت و مؤثر تر می شد به خیال خود چنان افسونش کردم که گفت: — اگر دست از این کارها و از این شهر بشویی و آب توبه بر سرت ریزی با خود به تهران می برمت، چند وقت برای امتحان و برای آنکه از رفتار و خاطر جمع شوم در يك منزل می نشانت. بعد که از امتحان خوب بیرون آمدی عقدت می کنم.

اینهارا بالحنی گفت که جای شبهه یی باقی نمی گذاشت. مسلم به نظر می رسید که راست می گوید و نیرنگی در کارش نیست.

موقع مناسبی بود. از زندگیم بیزار شده بودم، از همه چیز زده شده بودم. از خودم و از همه مردم شهر نفرت داشتم، همان شب تصمیم گرفتم. روز بعد اثاثه خانام را به هر قیمت که خریدند فروختم، پس اندازی را که در بانك داشتم وصول کردم، چیزهایی را که برای مسافرت لازم بود خریدم. راننده همه جا بامن بود. عصر به پیشنهاد او به حمام رفتم و غسل توبه کردم. وقتی که بیرون می آمدم خودم را طیب و طاهر احساس می کردم. و راننده نیز گفت:

— حالا دیگر به پاکی بجهی هستی که تازه به دنیا آمده باشد

شب را تنها گذراندم. پس از چند سال این یگانه شبی بود که تنها بودم. تا صبح دور نمای يك زندگی پاکیزه و عالی را پیش چشم خیالم داشتم. صبح زود راننده آمد و با ماشین او سوی تهران حرکت کردیم.

نزدیک شهر يك پاسبان و چند مأمور ایست دادند. ماشین توقف کرد. درون انوموبیل بدقت تفتیش شد و اثری از تریاك قاچاق یا چیزهای قاچاقی دیگر بدست نماند. تازه بازرسان کارشان را تمام کرده بودند و اجازه حرکت برده ان پکی از آنان بود که يك جعبه با سه افسر پلیس رسید و در بروی انوموبیل موقوف کرد. یکی از افسران به محض دیدن راننده پایین جست و جلو ماشین را که در شرف حرکت بود گرفت و بالحن آمرانه به راننده گفت:

— بیا پایین ببنم زای...

راننده را با حیرت نگاه کردم،

افسر راست میگفت. چشمان راننده، زاغ بود. اما هماندم دیدم که چهره اش به رنگ چهره مرده شده است و همه بدنش میلرزد. سویچ را برداشت و در را باز کرد، آهسته بمن گفت:

— هیچ حرف نزن. هر چه من گفتم تصدیق کن؛ تو زن من هستی.

و پایین رفت. افسر بازویش را گرفت و گفت:

— باز کجا بودی؟ حیا نکردی؟ نترسیدی؟ باز هم رفتی يك بدبخت دیگر را به

نور انداختی!

و نگاهی از پشت شیشه به من کرد؛ ولی من رویم راست و سخت گرفته

بودم.

راننده بالکنت گفت:

— نه جناب سروان؛ جایی نرفته بودم؛ رفته بودم تا همین نزدیک وها،

نزدیک حصار، با عیالم.

افسر خندید و گفت:

— عجب! این خانم عیال تست!

و به طرف در جلو ماشین آمد؛ سر جلو پنجره خم کرد و گفت:

— ببینم خانم، کیستی؟

آهسته گفتم: عیال این آقا هستم.

— اصلاً می دانی اسم این آدم چیست؟

— البته که میدانم؛ عبدالله زاغی.

افسر خنده یی زد و گفت:

— عجب میداننی بیچاره! اسم این بی همه چیز، «مسلم» است، اسم فامیاش

«غیب مراد». پهاده شو. خیلی از مرحله پرتی.

و باز سوی راننده رفت. دو افسر دیگر بالحن تحقیر و تمسخر با او صحبت

می داشتند و ملامتش می کردند و اوساکت بود. افسر گفت:

— خوب، پست فطرت! این بدبخت را از کجا آوردی؟

من پیش رفتم و گفتم، سرکارها، به من بفرمایید که موضوع چیست؟

جناب سروان گفت: این نا کسی یکی از دلال های با سابقه است که تا کنون شش دفعه

گرفتار شده و به زندان رفته و باز دست از این کار زشت و حشت آور بر نداشته.

کارش اینست که به شهرستان های کوچک می رود، زن ها یا دخترهای خوشگل را

گول می زند و به اینجا می آورد و به قیمت های گزاف می فروشد. حالا تو بیچاره را در

دام انداخته است. برویم به کلانتری.

زاغی دیگر هیچ اعتراض نمی کرد. در کلانتری هم سر پایین انداخت و گفت :

— خودتان که می دانید ، هر چه می خواهید بنویسید . حرف های این خانم را هر چه باشد قبول دارم.

پس از آنکه بازجویی تمام شد و زاغی را بازداشتگاه فرستادند، افسر نکهبان به من گفت:

— پس شما مدعی هستید که يك زن نجیب هستید؟

گفتم: البته آقا ، قول می دهم ؟

— در تهران آشنایی ندارید ؟

— نه آقا، هیچ.

— پس چطور می خواهید زندگی کنید؟ يك زن تنها، جوان...؟

و تأملی کرد و دنبال کلامش گفت،

— و خوشگل ...

— نمی دانم آقا ، در کار خودم حیرانم ...

افسر فکری کرد . سپس گفت:

— من برادری دارم که مردمسن محترم بی آزاری است. فقیر هم هست، ولی

دست و دل باز است ، مهمان نواز است؛ بطور کلی از بندگان خوب خدا است. اگر

مایل باشی میبهرمت به دعوت اومی سپارمت؛ همانجا بمان تا هر وقت که دلت بخواهد،

تا وقتی که بتوانی زندگی مستقل شرافت آمیزی پیدا کنی.

پرسیدم: تنها است برادران؟

— نه جانم، زن و بچه دارد . يك عالم نان خور دارد .

بی تأمل قبول کردم.

گفت :

— باشید تا كشيك من تمام شود .

يك ساعت بعد با او از کلانتری بیرون آمدم، و پس از نیم ساعت سواره و

پیاده رفتن، وارد خانه یی كوچك در يك محل كهنه و ویران شدیم كه بعدها دانستم

پاچنار است .

آز شب را در يكنوع گهجی، در يكنوع شرمندگی گذراندم. روز بعد اهل

خان را شناختم؛ صاحب خانه مردی پنجاه ساله بود. يك زن سی و پنج ساله داشت كه از

بس خوشگل و لطیف بود خوال می كردی بیست ساله است، يك خواهر زن نوزده ساله

مثل يك دسته گل، دودختر هفده هجده ساله و دو پسر ده ساله... و شش ساله... يك زن

روستایی وضع هم با دو بچه اش جز و اهل خانه بود که می گفتند دایه پسر بزرگ آقا است که شوهرش مرده و به اصرار آقا به اینجا منتقل شده است.

وازه مان روز آثار فقر را در این خانه دیدم. مرد در آمدی ناچیز داشت. چیزی که این خانه و این عائله را اداره می کرد، پول نبود، قناعت بود. همه افراد این خانه در يك محرومیت شدید به سر می بردند؛ يك وعده غذاشان همیشه نان خالی یا نان و دوغ كشك یا نان و پنیر بود. خوب پیدا بود که هر چك از اهل این خانه هرگز يك شكم سیر به خود ندیده است.

من هم لقمه خوار این سفره خالی شدم؛ بزودی يك گوشه نان بی قاتقشان را هم به من دادند. من نوز بزودی با قناعت آشنا شدم و با این وضع خو گرفتم. اما چیزی که برای من عجیب و غیر قابل قبول بود و نمی توانستم خود را بزودی به آن عادت دهم این بود که يك زن و سه دختر این خانه در اوج زیبایی بودند و قدم که در کوچه می گذاشتی از افرادی که اینجا کمین کرده بودند، یا اتوموبیل هایی که در گوشه و کنار در سرب راه بانتظار ایستاده بودند می فهمیدی که همه این زیبا یان دلباختگانی دارند؛ کسانی سر راهشان هستند که حاضر اند سراپا شان را در زیر بگیرند و از مال دنیا بی نیازشان کنند. ولی ایشان با گرسنگی و با يك ناپیراهنی که سراسر سال می پوشیدند می ساختند و هرگز روی خوش به چشمان پر خنده و پر شوقی نشان نمی دادند و هرگز نغمه ای از آواز اینهمه سراینندگان دوس و عشرت در گوش نمی گرفتند. به قناعت عادت کرده بودم رفته رفته، به عفت و تقوی هم عادت کردم؛ کوشیدم تا قدم قدم پا جای پای این زن دلربا و این دختران زیبا بگذارم. هنوز شش ماه نگذشته بود که اثری از خوی فحشاء در خود نیافتم و گذشته ام در نظرم سراپا بصورت کابوسی سیاه و مخوف و نفرت انگیز در آمد که شب ها بر بالینم می آمد و رنجم می داد و روزها من با پیروی از اعمال این افراد با تقوی به دفع و محو آن می کوشیدم، و هر وقت که به خود می نگریدم و می دیدم که يك چیز دیگر شده ام روح مالا مال از شوق و شادی و امید می شد.

يك سال گذشت. در جریان عروسی خواهر آقا، يك خواستگار برای من پیدا شد که يك کاسب معتبر و مرد آبرومندی بود. شش سال پیش زنش مرده بود. آنقدر زن نگرفته بود تا دخترش را شوهر داده بود. مرا دید و پسندید و از آقا خواستگاریم کرد. آقا به من گفت.

اما من در قبول این خواستگاری مردد ماندم. به یاد شهر كوچك خود مان افتادم. در آن شهر کسی نبود که مرا نشناسد. البته آن شهر از تهران دور است؛ اما پای مردمش را که نبسته اند. يك روز یکی از آنها به تهران می آید، نصادقاً مرا می بیند و به شوهرم می گوید که چه بوده ام!

این خیال چنان ناراحت‌م کرد که تصمیم گرفتم به شهرم بازگردم. تصمیم عجیبی بود. آقا و خانم موافقت کردند که بروم و برگردم. قول داده بودم که پس از برگشتن با مرد کاسب عروسی کنم. نمی‌دانستم چه می‌خواهم بکنم؛ امیدهم نداشتم که باز گشتن به تهران نصیبم شود. بایک اتوبوس رفتم. به محض آنکه پیاده شدم اولین افرادی که دیدندم به‌همدیگر نشانم دادند و خنده زنان و مسخره کنان اسم را بر زبان آوردند.

می‌دانستم که چنین خواهد بود. بزودی خبر بازگشتم در شهر پیچید اما من تقریباً خود را در شهر گم کردم؛ در یک محل دور افتاده اتاقی گرفتم و از دوهین روز ورودم به کار پرداختم.

چندی پیش آقایم در تهران، یک روز، ضمن صحبت دربارهٔ یک فرد فاسد که توبه کرده و صالح شده بود می‌گفت:

— درست است که مردم همه می‌دانند که این بد بوده است، اما اگر از حالا خوبی پیشه کند و همه افرادی که در گذشته بدی‌هایش را دیده بودند از این پس خوبی‌هایش را ببینند و دوست‌دشمن‌شوند که واقعاً خوبی می‌کند، همه گذشته‌تاریکش را از یاد خواهند برد و جز امروزش چیزی را به نظر نخواهند آورد.

تصمیم گرفته بودم که نیکوکاری کنم و از این راه آثاری را که از گذشته‌ام در دماغ مردم وجود داشت بزدایم.

به بیمارستان کوچک شهرمان رفتم و پیشنهاد کردم که بی‌دریافت دستمزد و فقط با تأمین غذا و لباسم و جای خوابم، در آنجا خدمت کنم. رئیس بیمارستان با آنکه چیزهایی از سوابق من در گوشش گفته شد قبول کرد. به دلیل زیباایم این را از لحظهٔ اول خوب فهمیدم، و در دوسه ماه معلوم شد که درست فهمیده‌ام، اما اقدامات و نیرنگ‌ها و دام‌گستری‌ها و دانه‌پاشیدن‌های او اثر نبخشید، و چون به خشم آمد هم نتوانست بیرونم کند از بس در بیمارستان فعالیت داشتم و از بس در همان مدت کوتاه گردش همه‌امور بیمارستان بستگی به وجود من پیدا کرده بود.

مرکز اعمال نیکویم همان بیمارستان بود و از آنجا مثل اشعهٔ آفتاب به اطراف پراکنده می‌شد.

خوابم که به حداقل تقلیلش داده بودم و ساعاتی که صرف امور شخصیم می‌شد روی هم کمابیش به‌تنباه روزی چهار ساعت می‌رسید. بیست ساعت باقی را صرف خدمت به خلق می‌کردم؛

همه‌جا دیده می‌شدم؛ در هر کار خیر پیشقدم بودم؛ همه بیمارانی تهی دست را

می شناختم، نام همه زنان فقیر باردار را ثبت دفتر خاطر می داشتم و هنگام وضع حملشان بیالینشان میرفتم؛ همه پس اندازم را که مبالغ قابل ملاحظه ای بود، همه در آمدی را که از انعام و پاداش در بیمارستان داشتم، به افراد مستحق بخشیده بودم و می بخشیدم؛ چه بسا کسانی را که از مرگ مسلم رها ندم و در آن میان افرادی بودند که در روزگار گذشته من بازیچه هوسشان بودم و چون می دیدند که نجات دهنده شان شده ام همه چیز را از یاد می بردند و در من چنان می نگریستند که خیال کنی فرشته می بینند.

روزی زنی را که مورد حمله يك شتر مست قرار گرفته و سراپا مجروح شده بود به بیمارستان آوردند. من قسمت عمده خونم را به او دادم و خود در بستر بیماری افتادم. این زنی بود که دو سال پیش غوغایی بر سر من بر پا کرده بود، بددلیل رابطه ای که من با شوهرش داشتم.

نازه از آثار بی خونی آنقدر بهبود یافته بودم که می توانستم بر بستر بنشینم که همین زن که از مرگ نجات یافته و خوب شده بود بیالینم آمد، اشک ریزان دست و پایم را بوسید و به من گفت که حق حیات بگردن خودش و بچه هایش مخصوصاً دو نوزاد دو قلویش دارم که اگر او میمرد آنها هم تلف می شدند.

کم کم کارم بالا گرفت. همه جا اسمم بر سر زبانها بود. مردوزن شرح فداکاریها و کارهای يك مرا برای هم حکایت می کردند. همه جا يك اعتماد عام نسبت به خود احساس می کردم.

رفته رفته وسیله کارهای خیر نیز شدم. هر کس می خواست صدقه ای بدهد، به وسیله من می داد. نذیر به وسیله من تقسیم می شده. بسیار اتفاق می افتاد که هزاران تومان پول و دهها دست لباس و صدها بسته خوردنی و خواربار در دست من جریان داشت؛ از يك عده گرفته می شد و به يك عده دیگر داده می شد.

سه سال که بدینگونه گذشت. در هر نقطه شهر که نام من، «ستاره» بر زبان می آمد همه کسانی که این نام را می گفتند و همه کسانی که آن را می شنیدند چنان احساس طهارت و درخشندگی و بلندی و شایستگی می کردند که گفتم نام رخشنده ترین ستاره آسمان را می شنوند.

نمی گویم که دیگر کسی گذشته ام را به یاد نمی آورد، اما کسی با مشاهده اعمال درخشانم در زمان حال جرأت نمی ورزید و بر زبان نمی آمد تا چیزی از آنها بگوید. چشمان بدنهادان، و چشمان کسانی هم که من در گذشته مایه عسر نشان بودم در مقابل من مملو از شرم و حیا شده بود. و من خود را وقتی کاملاً رستگار و خوشبخت و بلند پایه می دیدم

که در نگاه رزالتزین و دیوسیرت، ترین افراد هم احترام و ادب و ستایش معنوی نسبت به خود مییافتیم.

سال چهارم اقامت جدیدم در شهر کوچکمان نازه تمام شده بود که در جواب یکی از آخرین نامه های تهران نوشتم که بزودی حرکت خواهم کرد. اینرا یکی دو جابم گفتم و بزودی در سراسر شهر منتشر شد. فقط خدامی—داند که مردم چه کردند! او خدای بزرگ! چه روز درخشانی بود برای من آن روز که فرماندار و شهردار به ملاقاتم به بیمارستان آمدند. هنوز منزلم در بیمارستان بود. آنجا با چه ادب و احترام دست به من دادند، با چه فروتنی سر پیش من فرود آوردند و با چه لحن عالی، تحنای مردم شهر را بگو شمرساندند که به تهران نروم، بمانم، مثل همیشه مشفق درد مندان و پناهگاه بیچارگان باشم.

اشکی که در آن ساعت چهره ام را می شست يك رگه بسیار كوچك هم از آلودگی های گناه نداشت؛ مثل اشك يك معصوم بود.

باز هم ماندم. عجیب بود، حیرت انگیز بود... شما هم اگر به شهر ما بیایید و به این مایه تنصب که مردم این شهر نسبت به من دارند پی ببرید متحیر می شوید اینها نه فقط گذشته را فراموش کرده اند، نه فقط در گوش هم نوز نمی گویند که مرد در آن روزگار آن چه آلودگی ها داشته ام، بلکه مرا يك مقدس واقعی می شمارند، بی نیاز از همه چیز، بسی بلند پایه تر از آنکه گرد آلودگی های زندگی به دامانم نشیند؛ زنی فرشته آسا که مثل فرشتگان احتیاج به مرد ندارد.

آری، بیایید از خودشان پرسید؛ مرا بالاتر از آن می شمارند که شوهر اختیار کنیم؛ توصیه شان در باره من اجازه نمی دهد؛ غیرشان قبول نمی کنند... همه مرا مادر یا خواهر مقدس و معنوی خود می شمارند. چند روز پیش بود که یکی از پیر—مردان محترم شهر، از ریش سفیدهای قوم، در يك سخنرانی در يك محفل عمومی شهر، با صدای لرزان مالکوتیش خطاب به من گفت، —تو مال مردمی، مثل خدا که مال همه است.

بها ۱۲۵ ریال



موسسه انتشارات